

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوهفتادم، مهرماه ۱۴۰۳، سال پانزدهم

اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران

ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

قیمت: معرفی به دیگران

داستان ایرانی

داستان ترجمه

جستار و ناداستان

مقاله «ادبیات کودکان»

باورهای عامیانه «چشم زخم»

مقاله «اندیشه‌های ایمانوئل کانت»

معرفی مجموعه شعر «شرح حال باد»

خلاصه اسطوره «پیکار بر سر لاشهٔ پاتروکلس»

خلاصه اسطوره «پیکار بر سر لاشهٔ پاتروکلس»

بررسی داستان «کبوترهای ایلیا»؛ «آواز پرواز»

بررسی مجموعه داستان «آواز پرواز»؛ «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

مقاله «ارتباطات غیرکلامی، حرکات چهره و تأثیر آن در شخصیت‌پردازی»

معرفی برنده جایزه نوبل: «یوسف آلکساندراویچ برودسکی»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به فیلم «تنها دو بار زندگی می کنیم»؛ «باشگاه مشت زنی»؛ «زیر سقف دودی»

نگاهی به رمان «همنوایی شبانه ارکستر چوب‌ها»؛ «آخرین انار دنیا»؛ «زندگی در پیش رو»

این شماره همراه با: پوران درخشنده، روشنا علیرضازاده، پرستو عبدالهیان مهاجر، راضیه تجار، ، محمود خلیلی، صالح بوعذار، مهناز رضایی لاچین، رضا قاسمی، کتایون سلطانی، سید سینا میرعربشاهی، شهناز یکتا، محمدحامد صافی، فروغ صدقی امیری، کیمیا احمدی، شهرزاد خان‌محمدی، گلبرگ فیروزی، محسن میرزایی، بهنام بهزادی، نازیلا خوشنود، آرزو معظمی، فروغ صابرمقدم، اکرم دهقان، بهمن عباس‌زاده، آسیه حیدری شاهی سرائی، سارا شرفی، فاطمه علیزاده، سمیه جعفری، جان گریشام، ایمانوئل کانت، آدونیس، رومن گاری، بختیار علی، یوسف آلکساندراویچ برودسکی، هانس بِندِر دیوید فینچر، تولگا گوموشای، عبدالله حسین، دبورا تریزمن، محمد نصیحو علی، عبدالمطلب برات‌نیا، پائولا دالی، نورمن پیتمن

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی
چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی
مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)
پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)
مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، مصطفی بیان، مرتضی غیاثی آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.

سخن سردبیر

با افتخار صدوهفتادمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

گاهی حساس و دغدغه‌مند بودن، انسان را در نظر دیگران منفور می‌کند که هنرمندان از این موضوع مستثنی نیستند، به‌ویژه نویسندگان که با توجه به حساس بودنشان از مسائل پیرامون خودشان قلم می‌زنند که اگر غیر از این باشد، نویسنده نیستند، ملانویس‌هایی هستند که با سلایق دیگران کاغذ سیاه می‌کنند؛ بنابراین نویسندگان از آن‌جایی که آسیب‌های اجتماعی خود را زودتر از دیگران متوجه می‌شوند و پیش‌تر از کارشناسان به شناسایی آن می‌پردازند، ظاهراً برچسب منفوری دریافت می‌کنند و کارشناسان چه بسا در این راستا سعی به تمسخر و بی‌ارزش کردن این آینهٔ تمام‌نمای نویسنده کرده و بیشتر جامعه را در باتلاق کتمان فرو می‌برند، با اندیشهٔ احمقانهٔ لاپوشانی، افراد جامعه را به ابتذال می‌کشانند؛ گویا دیدن و دست‌وپازدن مردم در یأس و ناامیدی برای عده‌ای لذت‌بخش است؛ این شیوهٔ سادیستیک حالتی سیستماتیک هم پیدا کرده است!

پیش از این نویسندگان بسیاری به معضل خودکشی در آثارشان پرداختند و این آثار به دلیل همان سیاست لاپوشانی اجازهٔ انتشار نیافت و بماند که این آثار همه از راهی دیگر به دست مخاطب رسید و باز این آسیب بزرگ اجتماعی آن‌چنان که باید، بدان توجه نشد و حالا آمار خودکشی جزو نگرانی‌های نمایشی بعضی مسئولان شده است و چه دیر! و جالب این‌که گروهی نویسندگان را خطاب قرار داده که پس در زمینهٔ فرهنگ چرا به درمان این معضل نپرداخته‌اند و پیشنهادی کاربردی ارائه نداده‌اند؟! در جواب این شبه‌اندیشمندان باید گفت ما نویسندگان اخطار آسیب‌ها را می‌دهیم و اگر به درستی به آن توجه شود نیازی به درمان نیست؛ شاید بتوان گفت ما پیشگیر هستیم نه درمان‌گر! حال که با بی‌توجهی به این اخطارها با جامعه‌ای روان‌پریش مواجه شده‌اید، شاید کمی وجدان خفته‌تان بیدار شود که البته بعید می‌دانم!





مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک

کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲

- ✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
- ✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
- ✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
- ✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه



سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir

مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ

استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
- ✓ قیمت مناسب
- ✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک

«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف

و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی

برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید

09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی،کره‌ای، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و مجازی

دوره‌های پاییز | دوره چهل و سوم

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فن بیان و روایتگری
- ✓ کارگاه نقد داستان

۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱

@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم

خانه داستان چوک، فعال‌ترین مؤسسه تخصصی ادبیات داستانی ایران





خدمات رایگان هجده‌سالهٔ کانون فرهنگی چوک

عضویت در گروه نقدوبررسی مجازی، رایگان

انتشار داستان، شعر، مقاله ادبی در سایت، رایگان

معرفی و درج خبر آثار منتشرشده در سایت چوک، رایگان

انتشار داستان، مقاله، نقد، یادداشت و ترجمه در ماهنامه چوک، رایگان

اختصاص صفحه ویژه برای همهٔ هنرمندان آزاد در بانک هنرمندان چوک، رایگان

خدمات شهریه‌ای کانون فرهنگی چوک

دوره‌های فصلی داستان‌نویسی، ویراستاری، نویسندگی خلاق و تولید محتوا

داستان‌نویسی کودک و نوجوان، فن بیان

کارگاه تمرین ویراستاری

انتشار کتاب چاپی و کتاب صوتی

اجرای داستان صوتی به صورت نمایشی و تک‌صدا





کارگاه هفتگی نقدوبررسی آزاد داستان‌نویسی

بررسی پیش از چاپ مجموعه‌داستان و رمان

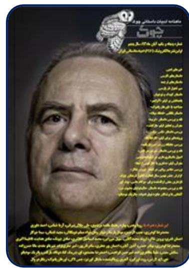
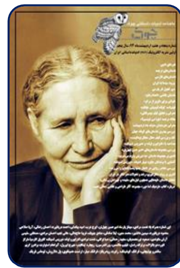
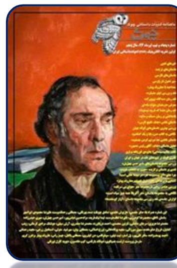
بانک مقالات گنجینه ماندگار

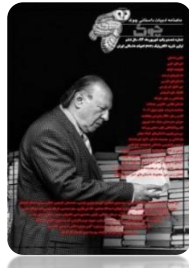
ویراستاری آثار ادبی، هنری و عمومی

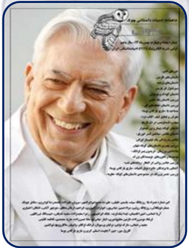
www.khanehdastan.ir | www.chouk.ir

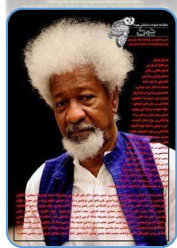
تلفن، تلگرام، واتس‌آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲ مهدی رضایی





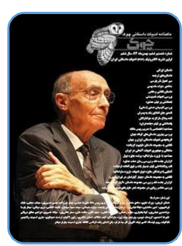


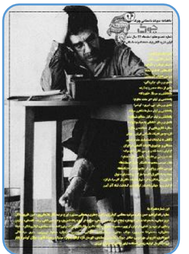





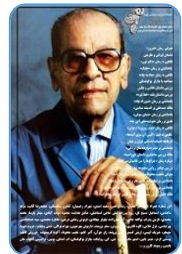


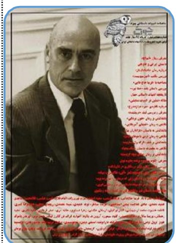


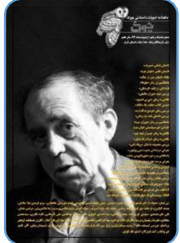
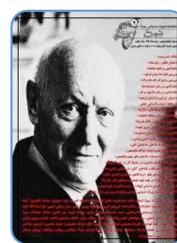
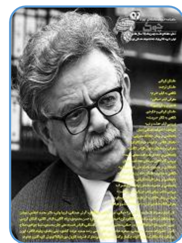
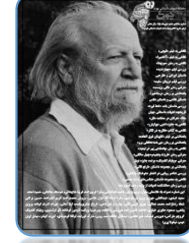
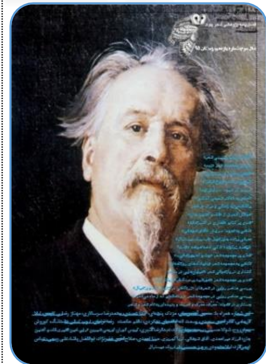


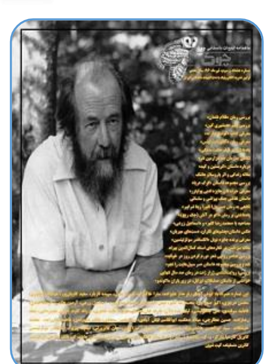










مؤسسهٔ خادمین علی ابن ابیطالب







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان- مدرسه‌سازی - مردم بی‌شناسنامه - توزیع لوازم‌التحریر

کپرنشینان - بی‌خانمان‌ها - کودکان بی‌سرپرست

شماره شبا IR600120020000008768607317

شماره کارت 6104337811235256

شماره حساب‌های ارزی-دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی-یورو

397.160.13916823.2

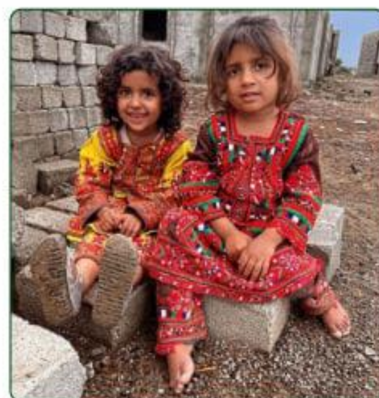
IR710570039771613916823102

@palivar1

@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute

www.khademinali.com









مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا: IR560570039711014792814001

شماره کارت: 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

شماره حساب‌های ارزی-یورو

239.7150.14792814.2

www.khademinali.com

@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute





ستاره‌ها چشمک نمی‌زنند!

کوثر عابدینی

بچه که بودیم، ستاره ها کلمه نبودند. آیدین یادت هست چشمک ستاره‌ها را؟ شاد بودیم. شاد بودم؟ تو و یوسف رفته بودید پنکه‌سازی لرد را ببینید.
چرا من را نبردید؟ می‌برم. آیدین می‌گفت تو را یک روز می‌برم. نه شاد نبودم. چرا یادم نمی‌آید؟ آخرین‌باری که خندیـدم کِی بود؟ نخند به من. شوهرم در جمع به من می‌خندد. به خاطـر گذشته‌ام. به خاطـر آن کتاب‌هاست که این پسر، شاعر شده است. بابا چه قدر حرف می‌زنی؛ گوشم کر شد.
گوش هر دومان را ببرم بذارم کف دست، رهایمان میکنی؟ گفت من را رها کن؛ برو؛ برگرد پیش خانواده‌ات؛ اصلاً برو به جهنم! جهنم چه شکلی است؟ دلم می‌خواهد بروم به جهنم.





ISBN: 978-622-8416-07-6



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



نامه به کودکی که زاده شد...

آمنه موسائی

پس از سال‌ها این خاطره‌های کوتاه و مقطع و بریده‌بریده چنان به ذهنم چسبید که کندن آن تا ابد غیر ممکن بود همیشه و در همه حال در من زنده بودند و نفس می‌کشیدند فقط تغییر شکل می‌دادند گاهی بزرگ می‌شدند و قد می‌کشیدند
و گاهی چنان محو و ناپیدا و ضعیف و ذوب می‌شدند تا دوباره در سر بزنگاهی دوباره زنده شوند و به داد تنهایی من برسند
اون مهر خود را زیر قسمتی از زندگی من زده بود و ردی فراموش نشدنی به جای گذاشت؛ مهری که در تمام سال‌های پرفراز و نشیب بعدی پاک نمی‌شد.
" این کتاب تلنگری است بر روح و روان ما مردان که:
کدام یک از ما ابراهیمی هستیم که به دستور سارهای، هاجری را با اسماعیلی آواره کرده و به مسلخ فرستاده‌ایم.





ISBN: 978-622-90882-4-1



قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال

ماجرای کیکِ تمشک

مریم بستان‌بان

تصویر گر:

المیرا خدیوی سهرابی



ISBN: 978-622-8416-04-5

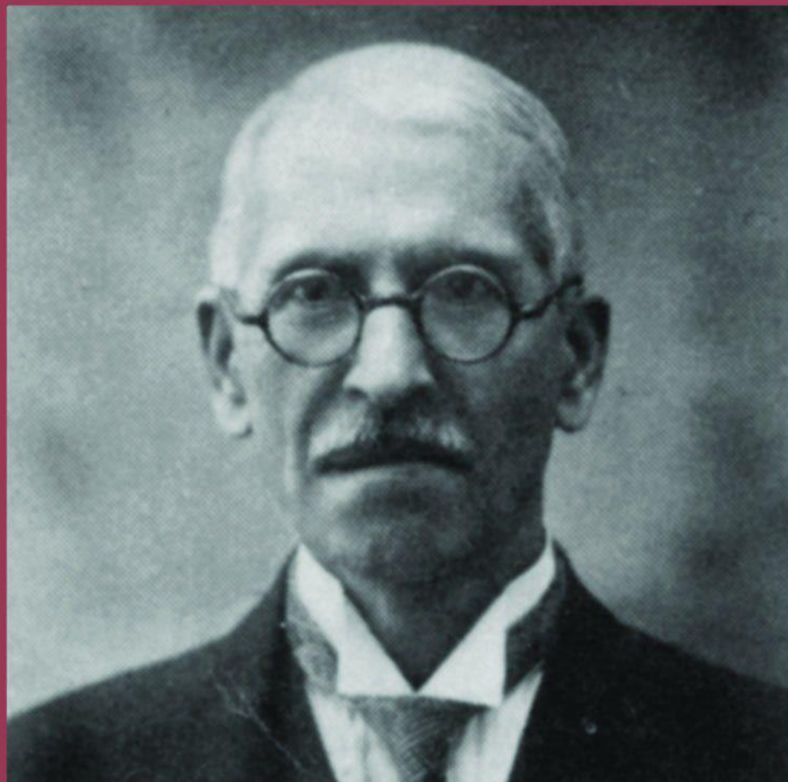


قیمت: ۲۰۰۰۰۰۰ ریال

بُخارا

شماره ۱۶۳ . مرداد و شهریور ۱۴۰۳ . قیمت دویست و پنجاه هزار تومان

ژاله آموزگار • عبدالحسین آذرنگ • محمود آموزگار • سجاد آیدنلو • هدی امین • حسن انوری • سهیلا ایمان‌خواه • ناصرالدین پروین • نصرالله پورجوادی
مسعود جعفری جزی • مصطفی حسینی • مسعود حسینی‌پور • سپیده‌افشین خان‌بلوکی • بهاءالدین خرمشاهی • شهاب دهباشی • روشنک رضایی •
سعید رضوانی • رسول رئیس‌جعفری • دکتر علیرضا زمانی • سباستین ژالو • شفق سعد • افشین شاهرودی • نازنین شاه‌سیاه • محمدرضا شفیعی کدکنی
لادن عالم‌پور • مسعود عرفانیان • میلاد عظیمی • علیرضا قلیچ‌خانی • علی قیصری • همایون کاتوزیان • حسین کمالی • گلنار گلناریان • صدف محسنی
سیدمصطفی محقق داماد • حسن میرعابدینی و یادنامه علامه محمد قزوینی



برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سیدمحمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدا بردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «پاچه خیزک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، مرضیه اسدی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «خرگوش باهوش» نویسنده «مهدی آذریزدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیر باران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «سه‌شنبه‌ی خیس» نویسنده «بیژن نجدی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «عزیز نسین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان، مائده مرتضوی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه [illegible] نویسنده «صمد بهرنگی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible] نویسنده «بهرام صادقی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شانزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هجده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نوزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «کله و نقله زن» گردآورنده «فضل‌الله مهتدی صبحی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، زیبا حاجیان، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «نطق» نویسنده «چارلی چاپلین» مترجم «احمد شاملو»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آتش»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسنک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جکو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، المیرا مجتبی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، المیرا مجتبی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان [illegible]
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: زیبا حاجیان

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

دربارۀ داستان

مقاله: «ادبیات کودکان»؛ «روشنا علیرضازاده»

باورهای عامیانه: «چشم زخم»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

مقاله: «اندیشه‌های ایمانوئل کانت»؛ «پرستو عبدالهیان مهاجر»

خلاصه اسطوره: «پیکار بر سر لاشۀ پاتروکلس»؛ «مرتضی غیاثی»

بررسی مجموعه داستان: «آواز پرواز»؛ «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

معرفی: مجموعه شعر شرح حال باد؛ «آدونیس»؛ مترجم «صالح بوعذار»

یادداشتی بر رمان: «زندگی در پیش رو»؛ «رومن گاری»؛ «نوشین جم‌نژاد»

یادداشتی بر رمان: «آخرین انار دنیا»؛ «بختیار علی»؛ «مهناز رضایی لاچین»

معرفی برنده جایزه نوبل: «یوسیف آلکساندراویچ برودسکی»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به رمان: «همنوایی شبانه ارکستر چوب‌ها»؛ «رضا قاسمی»، «آریانا سلطانی»

بررسی داستان: «کبوترهای ایلیا»؛ «هانس بِندِر»؛ «کتایون سلطانی»؛ «ریتا محمدی»

مقاله: «ارتباطات غیرکلامی، حرکات چهره و تأثیر آن در شخصیت‌پردازی»؛ «سوری رحیمی»

معرفی رمان: «جزیره کامینو»؛ «جان گریشام»؛ «سید سینا میرعربشاهی»؛ «آرزو معظمی»


















برندگان جایزۀ نوبل ادبیات «یوسف آلکساندراویچ برودسکی»

نویسنده «گیتا بختیاری»



یوسف آلکساندراویچ برودسکی (به روسی: Ио́сиф Алекса́ндрович Бро́дский) (در آمریکا جوزف برودسکی (به انگلیسی: Joseph Brodsky)) (زاده ۲۴ مه ۱۹۴۰ – درگذشته ۲۸ ژانویه ۱۹۹۶) شاعر روس آمریکایی که جایزه نوبل ادبیات سال ۱۹۸۷ را «به دلیل نویسندگی فراگیر، آغشته به وضوح اندیشه و شدت شاعرانه» دریافت کرد.

برودسکی در یک خانواده یهودی روسی در لنینگراد (سن پترزبورگ کنونی). از نوادگان یک خانواده خاخام برجسته به دنیا آمد، جد مستقیم او جوزف بن اسحاق بکور شور بود. پدرش، الکساندر برودسکی، یک عکاس حرفه‌ای در نیروی دریایی شوروی و مادرش، ماریا ولپرت برودسکایا، مترجم حرفه‌ای بود که کارش اغلب به حمایت از خانواده کمک می‌کرد. به دلیل وضعیت یهودی‌شان به حاشیه رانده شده بودند. دوران تربیت او با بافت تاریخی جنگ جهانی دوم و رژیم استالینیستی گره خورده است. از محاصره لنینگراد جان سالم به در برد، اما بعداً دچار مشکلات سلامتی مختلفی شد که ناشی از محاصره بود.

مدرسه را نیمه رها کرد و تحصیلات او به شکل خودآموزی بود. به گفته خودش بسیاری از معلمان او ضد یهودی بودند برای همین مدرسه را برای رفتارهای منفی که با او داشتن رها کرد. از سنین پایین احساس می‌کرد که یک مخالف سرسخت رژیم حاکم است «من شروع به تحقیر لنین کردم، حتی زمانی که در کلاس اول بودم، نه به دلیل فلسفه یا عملکرد سیاسی‌اش... بلکه به خاطر تصاویری که در همه جا حاضر بود.».

در ۱۵ سالگی مدرسه را ترک و در مشاغلی مانند کارگری، کارگر فلز و نگهبان سردخانه بیمارستان شروع به کار کرد. ادبیات جایگزینی برای کسالت زندگی او فراهم کرد. زبان لهستانی را یاد گرفت تا بتواند آثار شاعران لهستانی مانند چسلاو میلوش را ترجمه کند و انگلیسی را برای اینکه بتواند «جان دان» را ترجمه کند. در این راه، علاقه عمیقی به فلسفه کلاسیک، دین، اساطیر و شعر انگلیسی و آمریکایی پیدا کرد. از سال ۱۹۵۵، شروع به سرودن اشعاری کرد که بسیاری از آنها در برگه‌های شبیه‌نگاری، معروف به سمیزدات، چاپ و در بین دوستان پخش می‌شد. برخی دیگر از آثارش توسط گروهی حاشیه‌ای از نویسندگان و هنرمندان جوان در مجله زیرزمینی Sintaksis سینتکسیس (Syntax، روسی: Си́нтаксис) منتشر شد. با پیوستن به گروههای شاعران خیابانی، شروع به خواندن اشعارش با صدایی ملایم و در عین حال دراماتیک در خیابانها کرد، صدایی که نشان‌دهنده خستگی و شادابی در شعرهایش بود. یکی از دوستانش به یاد می‌آورد: «او طوری تلاوت می‌کرد که انگار در حالت خلسه است. شدت کلامی و موسیقایی او اثر جادویی داشت». همانطور که محبوبیت او شروع به رشد و دیده شدن می‌کرد، در میان نویسندگان قدیمی‌تر و ریشه‌دارتر لنینگراد دشمن نیز پیدا می‌کرد.

انتقاد او از رژیم حاکم بر کشور در اشعارش سرانجام برایش دردسر شد. در سال ۱۹۶۳، پس از آنکه روزنامه لنینگراد او را به عنوان "انگل ادبی- پورنوگرافیک و ضد شوروی" " محکوم کرد، آزار و اذیت‌ها به شکلی آغاز شد که به نظر می‌رسید که آزاردهندگان از حمایت رسمی برخوردار بودند. درنهایت نتقادهای صریح و تند و تیزش او را به میز محاکمه کشاند. ۲ بار در آسایشگاه روانی برای سلامت روانی تحت بررسی قرار گرفت و در دادگاهی در سال ۱۹۶۴ توسط مقامات شوروی به «انگل اجتماعی» متهم شد، آن‌ها او را "شعار شاعری با شلوار مخملی" نامیدند که "وظیفه قانون اساسی خود را برای کار صادقانه برای خیر وطن" انجام نداده است.

برودسکی مجرم شناخته شد و به پنج سال کار اجباری محکوم و به اردوگاه کار اجباری در نزدیکی آرخانگلسک فرستاده شد؛ جایی که به مدت ۱۸ ماه چوب و سنگ خرد کرد، کود آورد و شبها در تختخوابش، گلچینی از شعر انگلیسی و آمریکایی

خواند. او با اجاره کلبه کوچکی بدون گرمایش و آب لوله‌کشی از بودن در منطقه سردسیر و کار اجباری بسیار راضی بود، زیرا داشتن فضای شخصی در آن زمان به عنوان یک مزیت لوکس بزرگ در نظر گرفته می‌شد. به گفته برودسکی، در حالی که حبس او در بیمارستان روانی و محاکمه تجربیات بدی بود، ۱۸ ماه در قطب شمال یکی از بهترین دوران زندگیش بود.

حکم برودسکی در ۱۹۶۵ پس از اعتراض شخصیت‌های فرهنگی برجسته شوروی و خارجی، از جمله اوگنی اوتوشنکو، دیمیتری شوستاکوویچ، و ژان پل سارتر و همچنین آخماتووا، تخفیف یافت. پس از آزادی و بازگشت به لنینگراد، آزار و اذیت از سر گرفته شد، اما کار او نیز ادامه یافت و برخی از آثارش در غرب منتشر شدند. «آیات و اشعار[۱]» توسط انجمن ادبی بین‌زبان در واشنگتن در سال ۱۹۶۵، «مرثیه به جان دان و اشعار دیگر[۲]» در سال ۱۹۶۷ توسط لانگمنز گرین در لندن، و «توقفی در صحرا[۳]» در سال ۱۹۷۰ توسط انتشارات چخوف در نیویورک منتشر شد. اولین اشعار وی تحت تأثیر شاعر روسی، آنا آخماتووا بود.

بخشی از محاکمه

قاضی: حرفه شما چیست؟

برادسکی: مترجم و شاعر.

قاضی: چه کسی شما را به عنوان شاعر شناخته است؟ چه کسی شما را در ردیف شاعران ثبت کرده است؟

برادسکی: هیچکس. چه کسی مرا در صفوف نوع بشر ثبت کرد؟

پس از آزادی از زندان به ترجمه اشعار «جان دان» و چسواو میوُش (چسلاو میوش)، شاعران انگلیسی و لهستانی زبان پرداخت و در طول هفت سال بعد به نوشتن ادامه داد، بسیاری از آثار او به آلمانی، فرانسوی و انگلیسی ترجمه و در خارج از کشور منتشر شد. بیشتر آثار او تا سال ۱۹۸۷ در خارج از اتحاد جماهیر شوروی یا به‌طور مخفیانه منتشر می‌شد. با این حال، با وجود رشد او، اجازه شرکت در کنفرانس‌های نویسندگان در خارج از کشور را نداشت. در سال ۱۹۷۱ دو دعوت نامه برای مهاجرت به اسرائیل دریافت کرد، اما نرفت. به وزارت کشور احضار شد تا علت عدم پذیرش را جویا شوند، گفت تمایلی به ترک کشورش ندارد. در عرض ۱۰ روز، مقامات به آپارتمانش حمله کردند، اوراق و شهروندیش را گرفتند، به فرودگاه بردند و سوار هواپیمایی کردند که به وین می‌رفت، اینگونه در سال ۱۹۷۲، برای همیشه تابعیت و شهروندی روسی از او گرفته و تبعید شد[۴] برودسکی بعداً نوشت: " انسانی که زندگی خود را در روسیه گذرانده است، باید بدون هیچ تردیدی در بهشت قرار گیرد."

پس از اخراج از روسیه در سال ۱۹۷۲ دو سال در اروپا سرگردان بود و در نهایت در اتریش، با ملاقات «کارل ری پروفر» و «اودن» ترانزیت او به ایالات متحده تسهیل شد و این دو ثابت کردند که در حرفه برودسکی تأثیرگذار بودند. پروفور، از دانشگاه میشیگان و یکی از بنیانگذاران انتشارات آردیس، ناشر روسی برودسکی شد. برودسکی تبعید و ورود به وین را این چنین یاد می‌کند: «می‌دانستم که برای همیشه کشورم را ترک می‌کنم، اما برای کجا، اصلاً نمی‌دانستم. یک چیز که کاملاً واضح بود این بود که من نمی‌خواستم به اسرائیل بروم... حتی باورم نمی‌شد که به من اجازه رفتن بدهند. هرگز باور نمی‌کردم که مرا سوار هواپیما کنند، و وقتی این کار را انجام دادند، نمی‌دانستم که آیا هواپیما به سمت شرق یا غرب خواهد رفت... نمی‌خواستم توسط آنچه از سرویس امنیت شوروی در انگلیس باقی مانده بود، تعقیب شوم.. بنابراین من به ایالات متحده آمدم»

در سال ۱۹۷۴ به آمریکا نقل مکان کرد. سپس در دانشگاه میشیگان به تدریس ادبیات پرداخت. در ۱۹۷۷ به تابعیت آمریکا درآمد. در ۱۹۷۸ درجه افتخاری دکترای ادبیات و زبان‌شناسی دانشگاه ییل به او اعطا شد و در ۲۳ مه ۱۹۷۹ به عنوان عضو آکادمی آمریکا و موسسه هنر و ادبیات معرفی شد. در ۱۹۸۰ به روستای گرینویچ نیویورک نقل مکان کرد. در ۱۹۸۰ جایزه پولیتزر را برای مجموعه شعر «پیوندهایی با بدن» دریافت کرد. در ۱۹۸۱ جایزه "نابغه" بنیاد جان دی و کاترین تی مک‌آرتور را دریافت کرد. همچنین برنده جایزه

---

[۱] Verses and Poems

[۲] Elegy to John Donne and Other Poems

[۳] A Stop in the Desert

[۴] مقامات با آندری اسنژنفسکی، متخصص بهداشت روان، یکی از حامیان اصلی تشخیص شبه پزشکی بدنام "توهم اصلاح طلب پارانوئید" مشورت کردند. این ابزار سیاسی به دولت اجازه می‌داد تا مخالفان را برای مدت نامحدود در مؤسسات روانپزشکی حبس کنند. بدون معاینه شخصی، اسنژنفسکی تشخیص داد که برادسکی به "اسکیزوفرنی در حال پیشرفت آهسته" مبتلا است و به این نتیجه رسید که او "اصلاً فرد ارزشمندی نیست" و حکن به تبعید او داده شد

عالی مرکز بین المللی نیویورک بود. در سال ۱۹۸۶، مجموعه مقالات او، «کمتر از یک[5]»، برنده جایزه ملی منتقدان کتاب برای نقد شد و دکترای افتخاری ادبیات از دانشگاه آکسفورد به او اعطا شد.

در ۱۹۸۷ و در ۴۴ سالگی به‌خاطر کتاب «از یک کمتر» موفق به دریافت جایزه نوبل شد؛ او پنجمین نویسنده روس تبار بود که موفق به کسب این جایزه می‌شد. ». آکادمی اعلام کرد که آنها این جایزه را به خاطر "نویسندگی فراگیر، آغشته از وضوح اندیشه و شدت شاعرانه" او اعطا کرده‌اند. همچنین نوشته‌های او را «غنی و به شدت حیاتی» نامیدند که با «وسعت زیاد در زمان و مکان» مشخص می‌شود. او به شوخی گفت: «گامی بزرگ برای من، گامی کوچک برای بشریت». این جایز ه مصادف شد با اولین انتشار قانونی شعر برودسکی به عنوان یک تبعیدی در روسیه. در همین سال بود که برای نخستین بار آثارش در روسیه به‌صورت قانونی به چاپ رسید.

در ۱۹۹۱، برنده جایزه شاعر ایالات متحده شد. کتابدار کنگره گفت که برودسکی "علاقه بی‌پایانی به زندگی آمریکایی دارد که مهاجران دارند. این یادآوری شاید بیانگر باشد است که بسیاری از خلاقیت‌های آمریکایی از افرادی است که در آمریکا متولد نشده‌اند." برودسکی دارای مدرک افتخاری از دانشگاه سیلسیا در لهستان و عضو افتخاری آکادمی بین المللی علوم بود. در ۱۹۹۵، گلب اوسپنسکی، سردبیر ارشد انتشارات روسی، واگریوس، از او خواست که برای یک تور به روسیه بازگردد، اما او این درخواست را رد کرد.

برودسکی در ده سال آخر زندگی خود تحت فشار قابل توجهی از سوی کسانی بود که او را یک "ثروت‌ساز" می‌دانستند. او استاد و شاعری مشهور بود، که با رؤسای بسیاری از مؤسسات انتشاراتی بزرگ همراه و با شخصیت‌های مهم زندگی ادبی آمریکا ارتباط داشت. دوستش لودمیلا اشترن که اظهار داشته بود که آن افراد تصور می‌کردند که برودسکی نفوذ نامحدودی بر روی بسیاری از روشنفکران روسی در روسیه و آمریکا دارد که با تکان سری یا اشاره کوتاهی از سوی او می‌توان یک قرارداد کتاب، یک پست آموزشی یا کمک هزینه را برای آنها تضمین کند. اگرچه موقعیت او به عنوان یک مهاجر ستوده و برنده «جایزه شاعر» ایالات متحده امریکا را برای او به ارمغان آورده بود اما خشم عده‌ای را هم برانگیخت، همین باعث شد تا او در پایان از این همه فشار احساس "خستگی مرگبار" کند.

برودسکی که در سال ۱۹۷۹ عمل جراحی قلب باز انجام داده بود و بعداً نیز دو عمل جراحی بای پس انجام داد در ۵۵ سالگی، در ۲۸ ژانویه ۱۹۹۶، در آپارتمانش در بروکلین، بر اثر حمله قلبی درگذشت و در بخش غیر کاتولیک از گورستان سان‌میکله در ونیز ایتالیا، همچنین محل دفن «ازرا پاوند» و «ایگور استراوینسکی» به خاک سپرده شد.

در سال ۱۹۹۷، پلاکی بر روی خانه سابق او در سن پترزبورگ، با پرتره برجسته او و عبارت "در این خانه از سال ۱۹۴۰ تا ۱۹۷۲، شاعر بزرگ روسی، ایوسف الکساندروویچ برودسکی زندگی می‌کرد" نصب شد. دوست صمیمی برودسکی، درک والکات برنده جایزه نوبل، در سال ۲۰۰۴ او را در مجموعه خود به نام The Prodigal به یادگار گذاشت.

> به گفته برادسکی، ادبیات زندگی او را تغییر داد. «من یک پسر عادی شوروی بودم. می‌توانستم مرد نظام شوم. اما چیزی مرا وارونه کرد: یادداشت‌های [فئودور داستایوسکی] از زیرزمین. من متوجه شدم که چه هستم. که من بد هستم.»

برودسکی بیشتر به خاطر مجموعه‌های شعرش، بخشی از گفتار[6] (۱۹۷۷) و به اورانیا[7] (۱۹۸۸) و مجموعه جستار «کمتر از یک» (۱۹۸۶) که برنده جایزه ملی منتقدان کتاب و جایزه نوبل ادبی شد، شناخته شده است. از دیگر آثار قابل توجه می‌توان به نمایشنامه، تیله‌ها[8] (۱۹۸۹)، و واترمارک[9] (۱۹۹۲)، تأملی به نثر در ونیز اشاره کرد. او در طول زندگی حرفه‌ای خود به زبان روسی و انگلیسی می‌نوشت، خود ترجمه می‌کرد و با شاعران- مترجمان برجسته همکاری داشت.

زندگی شخصی

برودسکی در ۱۹۶۲ با مارینا بسمانوا (تصویرگر کتاب) رابطه‌ای عاشقانه برقرار کرد که حاصل آن پسری به نام آندری بود که با نام خانوادگی باسمانوا ثبت شد، زیرا برودسکی نمی‌خواست پسرش از حملات سیاسی که متحمل شده بود

---

[5] Less Than One

[6] A Part of Speech (۱۹۷۷)

[7] Urania (۱۹۸۸)

[8] Marbles (۱۹۸۹)

[9] Watermark (۱۹۹۲)

رنج ببرد. مارینا باسمانوا توسط مقامات شوروی تهدید شد، که مانع از ازدواج او با برودسکی یا پیوستن به او در هنگام تبعید از کشور شد. در نهاست رابطه آنها با تبعید برودسکی به پایان رسید، اما آندری در نزد مارینا ماند. مارینا تا زمان فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی در سال ۱۹۹۱ در ترس از مقامات شوروی زندگی می‌کرد. تنها پس از آن به پسرشان آندری باسمانوف اجازه داده شد تا به پدرش در نیویورک بپیوندد

در ۱۹۷۰ با ماریا سوزانی ایتالیایی، آشنا و ازدواج کرد. ماریا نقش مهمی در زندگی و کار برودسکی ایفا کرد و از او در مراحل مختلف حرفه‌اش حمایت کرد، به‌ویژه در طول چالش‌هایی که به عنوان یک مهاجر با آن مواجه بود. حاصل این ازدواج فرزند دختری به نام ساشا بود.

سبک، تم و فرم جوزف برودسکی در اشعارش

برودسکی را شاعری غنایی سنت‌گرا توصیف کردند؛ که به مضامین شخصی می‌پردازد و به شیوه‌ای قدرتمند و مراقبه به دغدغه‌های جهانی زندگی، تأملات درباره وضعیت انسان، مرگ و معنای هستی پرداخته است. علیرغم آنچه ممکن است از تبعید او فرض شود، نوشته‌های او آشکارا سیاسی نبود، بلکه به دلیل مضامین فراگیر ضد ماتریالیسم و تمجید از آزادی فردی، برای مقامات شوروی ناراحت‌کننده بود. شعر برودسکی فراتر از مرزهای فرهنگی و زبانی است که با ترکیبی منحصر به فرد از تأمل شخصی، تحقیقات فلسفی و قدردانی عمیق از زبان و امکانات آن مشخص شده است. آثار او خوانندگان را دعوتم کند تا پرسش‌های اساسی در مورد هستی، تعلق و گذر زمان را بررسی کنند.

ویژگی آثار او تأملات عمیق فلسفی و کاوش در مضامینی مانند تبعید، هویت و وجود انسان است. او اغلب از منابع کلاسیک و جهان طبیعی و از مضامین گسترده‌ای، از ادبیات مکزیکی و کارائیب گرفته تا شعر رومی، استفاده کرده و «فیزیکی و متافیزیکی، مکان و ایده‌هایی درباره مکان، حال و گذشته و آینده» را در هم آمیخته است. به دو زبان روسی و انگلیسی می‌نوشت و اغلب زبان و فرم را آزمایش می‌کرد. اشعارش اغلب حس ریتم و موسیقی را نشان می‌دهد.

اشعار جوزف برودسکی غنی و چندوجهی است که منعکس کننده تجربیات متنوع، تحقیقات عمیق فلسفی و تسلط او بر زبان است. موضوعات کلیدی و عناصر سبکی در آثارش:

۱-تبعید و آوارگی: بسیاری از شعرهای برودسکی با مفهوم تبعید، هم به عنوان یک تجربه شخصی و هم به عنوان یک شرایط سیاسی گسترده‌تر، دست و پنجه نرم می‌کند. تبعید اجباری خود او از اتحاد جماهیر شوروی بسیاری از تأملات او را در مورد تعلق، هویت و بیگانگی از وطن بیان می‌کند. جابجایی فرهنگی، و احساس «بیگانه بودن» در آثارش غالب است و بررسی می‌کندکه چگونه جابجایی بر احساس فرد از خود و مکان در جهان تأثیر می‌گذارد. در اینتم تبعید و آوارگی اغلب به گذر زمان، ماهیت حافظه و رابطه بین گذشته و حال اشاره دارد. اشعار او مکرراً دلتنگی را فرا می‌خوانند و ناپایداری هستی را تأمل می‌کنند. او به تکه تکه شدن زمان اشاره دارد که چگونه حافظه می‌تواند غیرخطی و تکه تکه باشد و پیچیدگی‌های تجربه انسانی را منعکس کند.

۲-تحقیق وجودی: عمق فلسفی بسیاری از آثار برودسکی به پرسش‌های وجودی درباره زندگی، مرگ و معنای هستی می‌پردازند. او با شرایط انسانی و جست و جوی درک در جهانِ به ظاهر بی‌تفاوت دست و پنجه نرم می‌کند. همچنین به مقابله با مرگ و میر و ماهیت گذرای زندگی پرداخته که اغلب خوانندگان را به تأمل در مورد وجود خود دعوت می‌کند.

۳-طبیعت و محیط زیست: تصویرسازی از طبیعت به عنوان منبعی غنی از تصویرسازی در شعر برودسکی عمل می‌کند. او اغلب عناصر طبیعی را به عنوان استعاره برای احساسات انسانی و مضامین وجودی به کار گرفته است. تأملات او در مورد طبیعت به طور مکرر ارتباط همه موجودات زنده و جایگاه بشر در جهان را بررسی می‌کند.

۳-زبان و ارتباطات: آثارش منعکس کننده شیفتگی او به زبان است، هم به عنوان ابزاری برای بیان و هم به عنوان یک مانع. او اغلب در مورد محدودیت‌ها و توانایی‌های آن در انتقال احساسات و ایده‌های پیچیده تعمق می‌کند. از طرفی او با نوشتن به دو زبان روسی و انگلیسی، به نکات ظریف زبان می‌پردازد، و بررسی می‌کند که چگونه بافت فرهنگی معنا را شکل می‌دهد.

۴-تصویرسازی و نمادگرایی: اشعار برودسکی سرشار از تصاویر واضح و زنده و جزئیات حسی است او تجربیات بصری قابل توجهی در اشعارش ایجاد کرده که خوانندگان را مستقیماً درگیر می‌کند. او نمادهایی را به کار گرفته که در سطوح مختلف طنین‌انداز می‌شوند و تفاسیر مختلف و تأملات عمیق‌تری را در مورد موضوعاتی که به آن پرداخته، دعوت می‌کند.

۵-موزیکال و ریتم: شعر او اغلب دارای کیفیتی موسیقایی است، با توجه به ریتم و صدا که تأثیر عاطفی کلام او را افزایش می‌داد مکرراً فرم‌های شعری متفاوتی را به بوته آزمایش

می‌گذاشت، شعر آزاد را با ساختارهای سنتی‌تر ترکیب می‌کرد که این به پویایی کار او کمک می‌کرد.

۶-مشارکت فکری: اشعار او از طریق کاوش در ایده‌های پیچیده، زیرمایه‌های فلسفی، خوانندگان را تشویق به تأمل انتقادی در مورد زندگی و هستی می‌کند. با بهره‌گیری از ارجاعات بینامتنی، طیف وسیعی از ارجاعات ادبی، فلسفی و تاریخی- شعر خود را غنی و آن را به گفتگوهای فرهنگی گسترده‌تر متصل می‌کند.

۷-صدای شخصی: بسیاری از آثار برودسکی عمیقاً شخصی هستند و تجربیات، افکار و احساسات او را منعکس می‌کنند، که کیفیتی صمیمی به شعر او می‌بخشد. علیرغم ماهیت شخصی نوشته‌هایش، مضامینی که او به آن می‌پردازد مضامین جهانی را طنین‌انداز می‌شوند و به خوانندگانی از فرهنگهای مختلف اجازه می‌دهند با آثار او ارتباط برقرار کنند.

موضوعی که در نوشته‌های برودسکی تکرار می‌شود، رابطه شاعر و جامعه است. به ویژه، بر قدرت ادبیات برای تأثیر مثبت بر مخاطبانش و توسعه زبان و فرهنگی که در آن واقع شده است تأکید کرده است. او معتقد بود که سنت ادبی غرب تا حدی مسئول غلبه بر فجایع قرن بیستم، مانند نازیسم، کمونیسم و دو جنگ جهانی است. کتابدار کنگره، جیمز بیلینگتون در باره او چنین گفته:

«جوزف در درک اینکه چرا شعر مخاطبان زیادی را در ایالات متحده مانند روسیه جذب نمی‌کند، مشکل داشت. او به شهروندی آمریکا در سال ۱۹۷۷ افتخار می‌کرد (شوروی پس از اخراجش در سال ۱۹۷۲ او را بی‌تابعیت کرد) و برای آزادی‌هایی که زندگی در ایالات متحده فراهم می‌کرد ارزش قائل بود. اما او شعر را «بالاترین درجه پختگی زبان» می‌دانست و می‌خواست همه در برابر آن مستعد باشند.»

او به عنوان برنده شاعر ایالات متحده امریکا پیشنهاد کرد که مجموعه‌های ارزان قیمتی از بهترین آثار شاعران آمریکایی در هتل‌ها و فرودگاه‌ها، بیمارستان‌ها و سوپرمارکت‌ها در دسترس باشند. او فکر می‌کرد افرادی که بی‌قرار یا ترسناک یا تنها یا خسته هستند، ممکن است شعری بردارند و به طور غیرمنتظره‌ای متوجه شوند که دیگران قبلاً این احساسات را تجربه کرده‌اند و از آن‌ها برای جشن گرفتن زندگی استفاده کرده‌اند تا فرار از آن. ایده او مورد توجه قرار گرفت و هزاران کتاب از این دست در جایی قرار داده شده است که مردم ممکن است از روی نیاز یا کنجکاوی با آنها روبرو شوند.

این اشتیاق برای ترویج جدیت و اهمیت شعر در سخنان آغازین برودسکی به عنوان برنده جایزه شاعر ایالات متحده در اکتبر ۱۹۹۱ آشکار می‌شود: "با ناتوانی در خواندن یا گوش دادن به شاعران، جامعه، خود را محکوم به شیوه‌های بیانی پست می‌کنید. سیاستمدار، فروشنده یا شارلاتان... به عبارت دیگر، پتانسیل تکاملی خود را از دست می‌دهد .... شعر یک هنر یا شاخه‌ای از هنر نیست، چیزی بیشتر است. اگر آنچه ما را از دیگر گونه‌ها متمایز می‌کند گفتار است، پس شعر که عالی‌ترین عملیات زبانی است، هدف انسان شناختی و در واقع ژنتیکی ماست. هرکس شعر را سرگرمی، «خواندنی» بداند، در وهله اول علیه خود مرتکب جنایت انسان شناختی می‌شود. »

این احساس در سراسر آثار او منعکس شده است.

او تحت تأثیر شاعر بزرگ روسی آنا آخماتووا بود که به نوعی مربی نیز محسوب می‌شد. آخماتو، برودسکی را «موسیقی مشتاق» نامید. همچنین تحت تأثیر اشعار اوسیپ ماندلشتام و مارینا تسوتاوا، نیز بود که هر دوی آنها برودسکی را به عنوان بخشی از چراغ هدایت می‌دیدند که ممکن است روزی روسیه را به ریشه‌های عمیق خود بازگرداند. برودسکی همچنین تحت‌تاثیر شاعر آمریکایی رابرت فراست و نویسنده آلمانی راینر ماریا ریلکه وشاعران متافیزیک انگلیسی از جان دان تا اودن بود. بسیاری از آثار به نویسندگان دیگری مانند توماس ونکلوا، اکتاویو پاز، رابرت لاول، درک والکات، و بندیتا کراوری تقدیم شد.

باورهای او بین دوران جوانی‌اش در روسیه، زمانی که یک شاعر جوان با وعده‌های استثنایی بود، و مرحله بعدی او در آمریکا به شدت تغییر کرد. در زندگی حرفه‌ای بعدی‌اش، به دلیل توانایی او در استفاده از ریتم پیچیده و بازی کلمات گسترده برای پرداختن به دغدغه‌های بی‌زمانی مانند انسان و طبیعت، عشق و مرگ، رنج، شکنندگی دستاوردها و دلبستگی‌های انسانی، ارزشمند بودن لحظه و امتیاز ممتاز برودسکی به خاطر نوشتن به دو زبان انگلیسی و روسی، و از سویی به دلیل دانش گسترده‌اش از سنت‌های شعری غربی، و تسلطش در قالب‌های متعدد شعر، که از مضامین کلاسیک استخراج می‌کرد، ستایش شده است.■

منبع

https://en.wikipedia.org/wiki/Joseph_Brodsky
https://www.poetryfoundation.org/poets/joseph-brodsky
https://www.nobelprize.org/prizes/literature/۱۹۸۷/brodsky/biographical/

مقاله «اندیشه‌های ایمانوئل کانت»

نویسنده «پرستو عبدالهیان مهاجر»

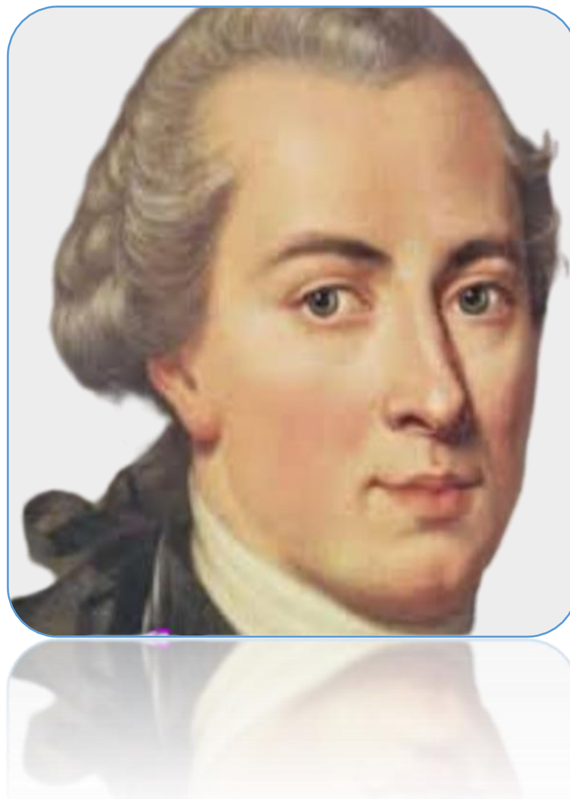


ایمانوئل کانت زاده آلمان در ۲۲ آوریل ۱۷۲۴ و درگذشت ۱۲ فوریه ۱۸۰۴... او را فیلسوف عصر روشنگری و کار سازنده در فلسفه جدید می‌دانند و از فیلسوفان عصر روشنگری است و اندیشه‌هایش در قرن نوزدهم، در مورد قوه حکم (داوری و قضاوت) قوه عقل _ قدرت عملی حرف زده است به طوریکه ۹ مرتبه برای عقل اختصاص داده است. او با تقسیم بندی عقل، اخلاق را نهایت عقلانیت دانست همچنین، علاوه بر عقل، بر علم الاخلاق نیز پرداخته است. اخلاقِ کانتی یک نظریهٔ اخلاقیِ وظیفه گرا است. ارادهٔ نیک یگانه پدیدهٔ ذاتاً خوب است و عمل فقط هنگامی خوب تلقّی می‌شود که برآمده از احساسِ وظیفه نسبت به قانونِ اخلاقی باشد. یکی از مسائل کانت تفکر و تخیل کردن بر مبنای عقل است. او برای شناختن جهان محیط خود انسان را با سایر انسانهای دیگر پرداخته است و یکی از مسائل عقلانی را، دادن ارتباط بین همه پدیده‌ها از جز به کل می‌داند. یعنی دانه‌ای که از خاک درمی آید، خورشید که کل است، نیازدارد هم به خاک و نیز به آب هم. و خورشید هم فلسفه وجودی آفرینش است تا به عناصر دیگر حیاط بدهد. مثل کره زمین که به آن گرما می‌دهد مانند سایر کرات. جهت حرکت قوه جاذبه که برای حرکت از کل جزء دانه‌ها – ذرات – انسان‌ها می‌تواند ازجزبه کل- این ۲ تا لازم ملزوم هم دانست. اینها نمونه‌هایی از کارکردهای عقل است. کانت می‌گوید: عمل کردن بعد از شناخت می‌آید؛ یعنی این که انسان اول باید بشناسد؛ به شناخت برسد؛ به آگاهی برسد؛ به درجه تشخیص برسد؛ از عقلش به درستی در جاهای مختلف استفاده کند و بداند تا از چه قوه‌ای از قوه‌های چندگانه عقل، استفاده کند! از عقل هم به عنوان ابزار استفاده کند! وسیله دم دست استفاده کند؛ عقل را چگونه تقویت کند- برای شناخت چطوری در زندگی به کار ببرد؛ درآموزش در انتقالش- همه اینها را نام برده وابستگی به عقل چقدر باید باشد؟ در همه امور چطوری از همه عقل‌های مختلف استفاده کند. او معتقد بود که عقلانیت ضروری است، اما باید به اخلاق و ارادهٔ نیک بپردازد و بعد نوبت عمل می‌رسد. این عمل باید منطبق بر عقلانیت باشد؛ اگر عمل باشد ولی عقلانیت به کار برده نشود؛ منجر به شکست می‌شود و آن می‌شود عادت! عادت‌های جاری اجتماعی – که بعضی‌ها زیان ده می‌شوند. سه اثرِ بنیاد مابعدالطبیعه اخلاق (۱۷۸۵)، نقد عقل عملی (۱۷۸۸) و مابعدالطبیعهٔ اخلاق (۱۷۹۷) یادگار تفکر اوست. قانون اخلاقی از نظر کانت باید دارای ضرورتِ مطلق باشد و بسته به ویژگی‌ها یا شرایطِ خاصِ عاملان تغییر نکند. از آنجا که قانون اخلاقی، ضروری و جهان شمول است، تنها راهِ مناسب برای رسیدن به آن، تأملِ عقلانی است. کانت همچنین مفاهیم خدا، آزادی و جاودانگی را که در نقدِ عقل کنار گذاشته بود، در نقدِ قوه حکم که همان اخلاق است را مطرح می‌کند و معتقد است آنها عناصرِ بنیادینِ زندگیِ اخلاقی هستند. این فیلسوف روشنگر، آنقدر منظم بوده است که مردم زمان سنجش ساعت را با دیدن او تنظیم می‌کردند زیرا هر روز سر ساعت و طبق برنامه دقیق زمانی رفت و آمد می‌کرده است. والدینِ کانت به «کارِ سخت، صداقت، پاکی و استقلال» اعتقاد داشتند. آن‌ها برای کانت سرمشق بودند و بیش از زهد باوری بر او تأثیر گذاشتند. و همینطور، قرارداد اجتماعی اثر ژان ژاک روسو بر دیدگاهِ کانت راجع به ارزشِ بنیادینِ انسان‌ها تأثیر گذاشت. کانت هوادارانی داشت که از آن جمله می‌توان به یورگن هابرماس و ژاک لاکان اشاره کرد. همچنین نظریهٔ قرارداد اجتماعیِ جان رالز که در اثرش تحت‌عنوان نظریهٔ عدالت تدوین شد، تحت تأثیر اخلاقِ کانت است. شیلر پیرو کانت بوده است و سیاست را با اخلاق پیونده زده است شیلر شاعری است که، سمفونی نهم بتهوون از روی شعرش ساخته می‌شود. این شاعر اخلاق، پس از لاک و هیوم کانت دنبال فلسفه نقادی را گرفته است و می‌گوید: معلومات ما همه مصنوع و مخلوق ما هستند؛ عقل به ما چنین می‌گوید که درون انسان نفسی است که ادراک نموده و اراده بر عمل می‌نماید وبیرون از نفس انسان باید ذاتی باشد که منشأ عوارض هستند که به ادراک ما درمی آیند و عقل انسان غیر

نظریهٔ قرارداد اجتماعیِ جان رالز که در اثرش تحت‌عنوان نظریهٔ عدالت تدوین شد، تحت تأثیر اخلاقِ کانت است. شیلر پیرو کانت بوده است و سیاست را با اخلاق پیونده زده است شیلر شاعری است که، سمفونی نهم بتهوون از روی شعرش ساخته

از حس خود مایه‌ای دارد که به وسیله آن محسوسات را در قالب مفهومات و تصورات می‌ریزد . اگر علم برای انسان میسر است از آن جهت است که مفهومات و تصورات را از موجودات دارد ذهن خودش آنها را ساخته یعنی معلوم ذهن خود انسان است باید دانست که این فیلسوف خود را ایده آلیست نمی‌دانست و علت این بود که مانند برکلی عالم را تنها تصورات ذهنی نمی‌دانست و منکر این بود که در حال حقیقتی نیست ولی کانت به وجود ماورا انسان معتقد بود وطرفدارعدم امکان دانستن حقیقت است[1]. الگوهای اخلاق کانتی در حوزه‌های مختلفی از جمله اخلاقِ پزشکی و اخلاقِ جنسی مورد استفاده قرار گرفته‌است. وظیفهٔ کامل همواره الزام‌آور است، مثلاً راست گفتن وظیفهٔ کامل به حساب می‌آید، لذا هرگز نباید دروغ گفت. وظیفهٔ ناقص تا حدی انعطاف‌پذیر است، مثلاً نیکوکاری وظیفهٔ ناقص است چون ملزم نیستیم همیشه کاملاً نیکوکار باشیم، بلکه ممکن است بسته به زمان و مکانی که در آن هستیم، به دیگران کمک کنیم. کانت معتقد بود که تکالیفِ
کامل مهم‌تر از تکالیفِ ناقص هستند و اگر تعارض بین این دو تکلیف پیش آید، باید از تکلیفِ کامل پیروی کرد[2]. در مقابل، اندیشمندانی مانند هگل، نیچه و جان استوارت میل، در زمرهٔ منتقدان این نظریه و مخالفان او محسوب می‌شوند. حیطه این فیلسوف فلسفه غرب است و یکی از علایق‌های وی، معرفت شناسی؛ متافیزیک؛ فلسفه اخلاق؛ زیبایی شناسی؛ کیهان زایی است؛ از آثار دیگر او می‌توان به: نقد عقل محض؛ نقد قوه حکم؛ نقد عقل عملی؛ انسان شناسی از دیدگاه عملی اشاره کرد.■

۱. نقد عقل مدرن رامین جهانبگلو
۲. کلیات فلسفه ریچارد پاپکین، آوروم استرول





معرفی مجموعه شعر «شرح حال باد»

نویسنده «آدونیس»؛ مترجم «صالح بوعذار»

نشر_مروارید

چاپ: اول

صفحات: ۱۸۴

جلد: شومیز

قطع: رقعی

تاریخ انتشار: ۳۰ مرداد ۱۴۰۳

قیمت: ۱۹۰۰۰۰ تومان

مجموعهٔ «شرحِ حالِ باد» (فهرس لاعمال الریح)، کتابی است که از شعرهای کوتاه آدونیس تشکیل شده است. شعرهایی که محوریّت تمامی آن‌ها «باد» و خوشه‌های معنایی آن است. «باد» در این اثر موتیفی است که تامّلات فسلفی، ادبی، عرفانی و هستی‌شناختی شاعر را بازمی‌تاباند. ازین‌رو شاعر از منظر «باد»، به عناصر و مفاهیمی چون: آسمان، ماه، ستاره، برف، ابر، خورشید، طوفان، تندر، آذرخش، فضا، کهکشان، نور، ظلمت، صبح، غبار، زمین، روزگار، زمان، زمانه و انسان می‌نگرد و مناسبات سیاسی، اجتماعی، فلسفی، عارفانه و عاشقانه انسان را می‌کاود و از این منظر، نگاهِ دیگرگونه‌ای به هستی می‌افکند و انسان را از ژرفنای این مفاهیم بیرون می‌کشد و او را عریان برابر حقیقت می‌نشاند. حقیقتی مجرد و بسیط که عاری از تمامِ ایسم‌هاست.

در این مجموعه هم «اینهمانی» انسان را با طبیعت نمایانده می‌شود و هم غربت و پرتاب‌شدگی وی را در هستی و نیز در زمانهٔ معراج پولاد و سیمان نشان می‌دهد. بنابراین آدونیس در این مجموعه، با نگاهی ژرف و شیفته‌وار به هستی و انسان نگریسته است و مکاشفه‌های هستی‌شناسانهٔ خویش را در مکاشفه‌های شعری و زبانی نمایانده است و آدمی را به درنگ و واکاوی در بسیاری از مقوله‌ها و مضامین و مفاهیم فراخوانده تا بتواند غبار عادت را از نگاه خویش بتاراند و زنگار مسلمّات ستبرگشته را بزداید.■

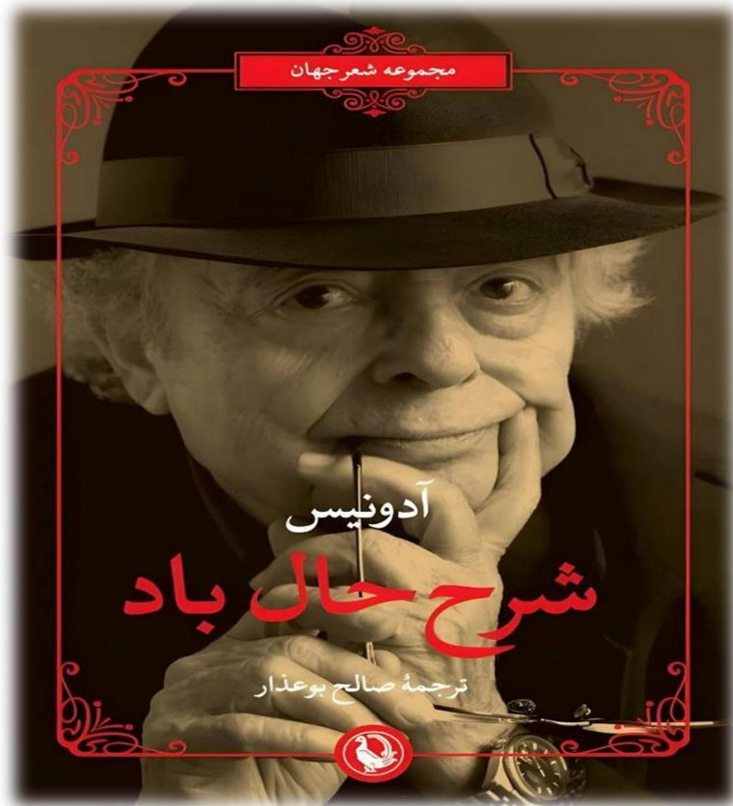
.

چیست کهنسالی؟

نهالی است بالنده در دو سوی:

سپیده‌دمانِ کودکی وُ

شبانگاهانِ مرگ.



یادداشتی بر رمان «آخرین انار دنیا»

نویسنده «بختیار علی»؛ «مهناز رضایی لاچین»



نامه‌ای از «اقلیم» برای جهان

نوشته‌های بختیارعلی[۱۰]، رنجنامهٔ مردم کردستان عراق است. بختیار علی متولد سلیمانیه (۱۹۶۰) است. وی در ۳۶ سالگی (۱۹۹۶) ناگزیر از مهاجرت می‌شود و اکنون دور از زادبوم خود زندگی می‌کند. این دورافتادگی به معنای جدایی و سبب فراموشی نیست.

و این متفکر کرد از تجاربِ دردآلودِ مردمش می‌نویسد و همچنان دل‌نگران آن‌هاست. لیک وی محدودهٔ اندیشه‌ورزی خود را توسع می‌بخشد و جهان را پیش رو قرار می‌دهد. زیرا که "جنگ و کشتار" خاص یک اقلیم نیست؛ رنج بشر است و رنجِ مردم جهان. او پنجره‌ای از زادگاه خود رو به مردم جهان گشوده است تا به طاعونی مرگ‌آفرین بیندیشیم و برای فرونشاندنِ ضربانِ تند و تب‌آلودِ درد، قدمی برداریم.

رمان "آخرین انار دنیا" دعوتی است به دنیایی روشن؛ دنیایی که در آن برادری معنا گیرد. مودتی که پیمانی برشکستنی نباشد. در این اثر، بهشتی برای همزیستی و مسالمت به تصویر کشیده می‌شود؛ بلندایی روشن و با طراوت که روح‌های سوخته و دردمند را تسکین باشد. میعادگاهی برای به یاد آوردنِ هم‌ریشه‌گی و یگانگی.

> رمان "آخرین انار دنیا" دعوتی است به دنیایی روشن؛ دنیایی که در آن برادری معنا گیرد. مودتی که پیمانی برشکستنی نباشد.

مریوان حلبچه‌ای، یکی از مترجمین خوبِ رمان‌های اوست. امکانی دست داده تا در نمایی نزدیک‌تر در احوال مردمِ اقلیمی نظر کنیم. در آینهٔ آنان خود را ببینیم و به یاد آوریم که نظرگاه امروزِ ما، زمینهٔ تدارکِ آینده است. آینده‌ای از آن فرزندان‌مان...ما که به تماشای سوختن جهان در جنگ نشسته‌ایم...شاید وقت آن رسیده که دست برادری به سوی هم دراز کنیم و رؤیایی سبز را تحقق بخشیم. آن سایه‌ساری که از یاقوتِ درخشندهٔ حیاتِ بارآور، نگین‌نشان شده است.

بختیار علی تا پیش از ترک سرزمین مادری، شاهد وقایع تلخی بوده است: -درگیری نظامی حزب دموکرات و اتحادیهٔ میهنی کردستان عراق، در سال‌های میانی دههٔ ۱۹۹۰؛ این جنگ به "شەری براکوژی"[۱۱] معروف شد.

- خیزش ۱۹۹۱ که طی آن کردها در مقابل حکومت عراق قرار گرفتند و خواهان خودمختاری شدند.

-درگیری حزب دموکرات و اتحادیهٔ میهنی کردستان عراق در ۱۹۹۴

- حملهٔ نیروهای حکومت عراق به پیش‌مرگه‌های اتحادیهٔ میهنی و اعدام ۷۰۰ پیش‌مرگه.

-جریانِ رانده‌شدن نیروهای اتحادیهٔ میهنی از سلیمانیه، توسط حزب دمکرات و بازپس‌گیری سلیمانیه توسط نیروهای اتحادیهٔ میهنی.

جنگ هشت‌سالهٔ ایران و عراق[۱۲]-۱۹۸۰ تا ۱۹۸۸- را هم در پرانتز قرار دهید (!)

حاصل این درگیری‌ها؛ یأس، آوارگی و بر جا ماندن هزاران کشته بوده است.

نویسنده در فصل ۱۶ کتاب از جنگ‌های داخلی بیشتر می‌گوید و سخن از جنگ را در فصول بعدی کامل می‌کند.

بختیار علیِ ۳۶ ساله در ترکِ سرزمینِ خود، کوله‌باری از رنجِ مردمش را همراه می‌برد و در غربت؛ با روحی زخمی از خاطرات، دست به قلم می‌برد تا شِکوه‌ای انسانی را به گوش جهانیان برساند. از اقلیم بگوید و جهان را خطاب قرار دهد، شاید مجالِ تأملی بر رنج‌های مشترک فراهم آید. بختیار علی، خیالِ مهاجری است که هنوز و همچنان، در آسمانِ زادبومش پرواز دارد. وضعیتِ تاریخی-اجتماعیِ مردم کرد، تاروپودِ نوشته‌های او را تشکیل داده است. شخصیت‌های آثارش، زخم‌خورده از سردرگمی‌های سیاسی‌اند؛ بازی‌خوردگی‌هایی که در اثنای مخاصمه‌جوییِ رهبران سیاسیِ کردستان عراق بر سر قدرت، رخ داده و همچنان ادامه دارد...این شخصیت‌ها بر صحنهٔ خیمه‌شب‌بازی سران، به قید و بند کشیده شده‌اند و از حقِ موجودیت و حیاتِ انسانی بی‌بهره مانده‌اند. سایهٔ سنگین نامرادی‌ها را صلیب‌وار بردوش می‌کشند و تاجِ زرینِ عضو حزب بودن، جز خونابهٔ جاری بر چهره‌شان، نصیبی نمی‌بخشد.

روایت‌های بختیار علی از دلِ تجاربِ زیستی او می‌جوشد.

---

[۱۰] Bakhtiar Ali بەختیار عەلی

[۱۱] جنگ برادرکشی

[۱۲] ص ۱۴۳ را ببینید.

در یادداشتِ پیش رو به وجوهی از رمان "آخرین انار دنیا[۱۳]" نگاهی می‌اندازیم. اثری با پس‌زمینهٔ جنگ‌های داخلی کردستان عراق که عمدتاً به دنبال مچاندازیِ رهبران احزاب کرد بر سر تصاحب قدرت شکل گرفته است. لیک ورود به این بحث نیاز به مقدمه‌ای دارد:

تفکر سیاسیِ نویسنده و مشارکت اجتماعی او در مبارزاتِ مردمی بر علیه حکومت بعث، محرومیت از ادامهٔ تحصیلات دانشگاهی به دلیل احساس خطر دستگیری از سوی مأموران حکومتی، تجربهٔ زندان، برافروخته شدن آتش جنگ داخلی در کردستان عراق و...محتوای آثار این اندیشمند کرد را تحت تأثیر قرار داده‌اند. "جمشیدخان"، شخصیتی است قوام‌گرفته- بهتر است بگوییم: فروکاسته- از تجربهٔ زندان و شکنجه. "مظفر صبحگاه" در سکون و سکوتِ حصر، فرصت بازنگری در مفاهیم انسانی یافته است. "سَریاس"ها نمایندهٔ جوانان نورسی هستند که آتشِ جامعه‌ای راهِ صلاح گم‌کرده، در شاخ‌وبرگِ درخت زندگی‌شان افتاده است...

موضوعاتی که بختیار علی بدان‌ها پرداخته، برآمده از تماسِ پوست‌به‌پوستش با حقایقِ زیست‌بوم اوست. او از چیزی می‌نویسد که لمس کرده، شاهدش بوده و به‌خوبی می‌شناسد. او فرزند اقلیم خود است؛ آن‌را می‌فهمد، آسیب‌ها و دردهایش را می‌شناسد و با این دست‌مایه دست به قلم می‌برد. نبض رمان‌های او هماهنگ با تپش قلبی که در اقلیمش جا گذارده، می‌زند.

بی‌تدبیری سران،، آفتِ جنگ و نابسامانی‌های حاصل از آن محدود به یک اقلیم نیست. سیاست‌ورزی‌هایی که به تباهی زندگی انسان‌ها می‌انجامد، یا از سر دست‌یازی به قدرت است و یا در جهت تحکیم جایگاه؛ امری فراگیر و معضلی جهانی. از این‌رو در آثار بختیار علی، "انسان" طرف خطاب قرار می‌گیرد. قصهٔ اقلیم گفته می‌شود؛ اقلیمی که پاره‌ای از جهانِ پرآشوب ماست...رهبران سیاسیِ کردستانِ عراق در رقابت‌های حزبی، به سهم خود (!) این منطقه را به ناامنی و تشنج کشاندند؛ فرزندان برومندِ این سرزمین، یا کشته شدند یا دست‌شان آلودهٔ خون برادران خود شد یا به تبعیدی خودخواسته- مهاجرت- رفتند و یا در تباهی سُکنی گزیدند. تشکیل حکومت مستقلِ کردی، امیدی برای تحققِ زندگیِ خالی از دغدغه به‌نظر می‌رسید؛ لیک تحولات پیرامونِ چنین خواسته‌ای، آتش جنگ‌های داخلی را شعله‌ور ساخت...

شخصیت‌ها در رمانِ آخرین انار دنیا، نمایندهٔ همگنان خود هستند و نمونه‌وار ایفای نقش می‌کنند. سوّمین سریاس، نمایندهٔ کودکانی است که از لهیب جنگ سوخته‌اند و اکنون زندگی نباتی دارند؛ یا چیزی در همین حدود، سریاسِ دوّم نمایندهٔ نوجوانانی است که پای‌شان به جنگی کور و بیهوده کشانده شده است و زندگی خود را باخته‌اند و در "اکنون" داستان، خاکستر برجا مانده از خویش را به نظاره نشسته‌اند. سریاسِ اوّل زیست‌ورزانِ تازه‌سالی را نمایندگی می‌کند که در شبکه‌ای از مناسباتِ معیوب اجتماعی گرفتارند و در تقلای لقمه‌ای نان؛ حداقل نیاز زنده ماندن، آرزوهای خود را وداع می‌گویند... نانی که بی‌سببی به خون آغشته می‌گردد و بر خاک می‌ماند.

بختیار علی با چینش شخصیت‌های داستان، شبکه‌ای از مناسبات بینافردی ترسیم می‌کند و نقشهٔ جامعه‌ای را در اختیار می‌گذارد که سرانِ سیاسی‌اش، پیشرفت آن‌را فدای انحصارطلبی خود کرده‌اند.

مظفر صبحگاه از تلاطمِ دوران فریب، به کناری افتاده...او نمایندهٔ گروه خیراندیشی است که مجال تأمل یافته و آنچه رخ‌داده را به چشمی دیگر نگریسته است و عزم جزم کرده تا جبران مافات کند. گروهی که در نسلی سوخته، پدرانه نظر کرده است و می‌خواهد لااقل اکنون قدمی در جهت حمایت بردارد. باید پرسید، در چشم‌اندازِ خاکستر و دود، چه امیدِ گشایشی است؟!

...فهمیدم می‌توانم پدر همهٔ آن‌هایی باشم که در جاده‌ها مفقود شدند، بیهوده کشته شده‌اند، سرنوشتشان نامعلوم است و بی‌سرانجامند...(ص ۲۰۱)

در صفحهٔ ۲۶۰ از "پدر" همچون "خدای روی زمین" یاد شده است که از او توقعی جز شفقت و حمایت نمی‌رود. پدارانگی نقشی قابل تعمیم است که گردانندگان جامعه را نیز می‌تواند مشمول خود قرار دهد. شاید در ایفای چنین نقشی، جادووارهٔ قلهٔ سرسبزی و امنیت بتواند به حقیقت بپیوندد و جایی فراهم گردد که در آن اثری از جنگ و رنج نباشد...(ص ۲۶۲)

چیزی که باید بدان اندیشید، بازگشت به "انسانیت" و نگرشِ انسانی است. حرکت در جهتِ بازجستن و احیای معنای "برادری" و قرار گرفتن بر مدار "حمایت و همدلی" و دستی به یاوری دراز کردن. رمان بارها ما را به فراز تپه‌ای تک افتاده

[۱۳] The last pomegranate of the world

می‌برد؛ قطعه‌ای همچون بهشت. مکانی که می‌توان در آن به عهدی برادرانه بازگشت و سهمی از زندگیِ آسوده گرفت. جایگاهی نمادین برای تحققِ رؤیایی حسرت‌آلود.

هر جا غیر از این تپهٔ خرّم، رنگی از ستمکاری آدمی دارد. برگزیدگان، خمیده و سایه بردوش، راه به بلندای تپه می‌کشند تا در آستانِ قدسیِ درختِ زندگی، هم‌پیمان شوند؛ پیمانی که می‌تواند آحاد بشر را دعوتی به صلاح باشد.

"جنگ" سیاه‌ترین تجربهٔ بشر است. نهال‌های نورس، سر بر نیاورده خم برمی‌دارند و می‌شکنند...نوشتهٔ بختیار علی دربارهٔ رویهٔ نامبارکی که بشر بر تداوم آن اصرار دارد، هشدار می‌دهد. دربارهٔ راهی ظلمانی و تاریک که پای از پیمودنش نمی‌کشیم. بختیار علی، مخاطب هم‌اقلیم خود در کردستانِ عراق، اهالی خاورمیانه و مردمِ جهان را به بصیرت؛ به ترک مخاصمات فاجعه‌بار و به یادآوردن آن نیای مشترک و هم‌درد و هم‌داستان بودن‌مان دعوت می‌کند. شاید که روزی این زخم به عفونت نشسته از پیکرهٔ جامعهٔ بشری پاک شود.

بختیار علی شاعر-نویسنده‌ای است که واقعیاتی تلخ را تجربه کرده و وقایع کردستان عراق، زخمی کاری بر روحِ او نشانده است که مدام خونابه پس می‌دهد. جانی هوشیار؛ بر مبنایِ درکی عمیق، در پی یافتنِ مرهم است؛ مرهمی بر زخمِ خود؛ مرهمی بر پیکرهٔ اقلیم و مرهمی بر کالبد جهانِ کاردآجین از وقایعِ مشابه. او مانند هر زیست‌ورز دیگری، ذهنی معطوف به موجودیت زیست‌بومِ خود و چگونگی این موجودیت دارد. لیک بختیار علی پیش از آن‌که نویسنده باشد، شاعر است و رمان‌های او سرشار از عاطفه‌اند. شاعران و از آن‌رو بختیار علی، سهمی از مادرانگی دارند و دل و دیده‌ای نگران با "انسان" و رویهٔ زیستِ او. مرهمی که او می‌یابد و شمعی که او در ظلمت می‌افروزد، از جنسی دیگر است. نگاهِ او توسع دارد و او تمامِ آحاد بشر را برادران خود می‌داند و پیغامش به هم‌اقلیمان خود و به مردم جهان، پذیرفتن این برادری است. باشد که روزی بشر روی از سیاهکاری بگرداند.

بختیار علی دست به قلم می‌برد، تا آنچه را دیده، برای جهانِ نابینا شرح دهد و عواقب دهشتناک خودکامگی‌ها را یادآور گردد. شاید زمینی که به جهنم بدل کرده‌ایم، مکانی برای تحقق "بهشت" شود...

"رمان‌نویسی" مجال گفت‌وگو بین اقوام و ملل را بوجود آورده است. همسایه‌ای به رسمی آدمی‌واره، پنجره می‌گشاید و به قصد یافتنِ "همدلی"، نزد ما که به انتظار شنیدن و دانستن نشسته‌ایم، سفرهٔ دل باز می‌کند. جهان بداند که بر جمعیتی درخود مانده، چه گذشته است. چرا زیست‌ورزان اقلیمی، بیهودگی را دوره می‌کنند، چرا...؟ دست‌به‌دست شدن رمان‌ها در سراسر جهان، امکان انعکاس حس و اندیشه‌مان را در یکدیگر فراهم می‌آورد، غریبگی و دیگری‌بودن را از میان برمی‌دارد. در خواندن هر رمان، خطوطی از چهرهٔ خود را باز می‌بینیم.

"رمان‌نویسی" مجال گفت‌وگو بین اقوام و ملل را بوجود آورده است. همسایه‌ای به رسمی آدمی‌واره، پنجره می‌گشاید و به قصد یافتنِ "همدلی"، نزد ما که به انتظار شنیدن و دانستن نشسته‌ایم، سفرهٔ دل باز می‌کند.

داستانِ کوتاهِ "عدل" چوبک را به یاد داریم. اکنون نیز اسبی تن‌شکسته پیش روست و ندانم‌کاری ما آدم‌ها تا فرومردن نفسش، او را همراهی می‌کند! باید در رویهٔ خود تجدید نظر کنیم، دست‌های یکدیگر را بگیریم و بر بصیرت هم بیافزاییم، باشد که جانی به کالبد فروشکستهٔ جهان بازگردد.

و اما دربارهٔ انار[14]؛ طرفه میوه‌ای بهشتی[15] و مقدس که نشانی از خداوند[16] دانسته شده است...دربارهٔ جایگاه نمادینِ انار در اساطیر، می‌توان مقاله‌ای جداگانه نوشت...

پرورش این میوه در مناطق کردنشین به قرن چهارم قمری برمی‌گردد.

در فرهنگ و ادب اکراد، انار حضوری نمادین دارد:

-استفاده از انار در مراسم مذهبیِ کردهای یارسان[17]

-افسانهٔ "انار فرهاد". درخت اناری که از خون فرهاد رسته است و اندرون میوه‌هایش سوخته و خاکستر است[18]. به یاد داریم که فرهاد کشتهٔ عشق است. "محمد دل شیشه" نیز کشتهٔ عشقی نافرجام است...

محمد دل شیشه از همان ابتدا مطمئن است که سروکارش با عشقی دشوار و افلاطونی است. (ص ۲۴ -آخرین انار دنیا)

-اسطورهٔ "بابا یادگار" و داستانِ انار متبرک[19]

-روایت عامیانهٔ "لم و زین" که در آن انار نماد نجات و رهایی و جاودانگی است.

---

[14] Punica granatum

[15] قرآن مجید-الرحمن-۶۸

[16] قرآن مجید-انعام-۹۹

[17] در منطقهٔ کردستان

[18] در کرمانشاه

[19] منطقهٔ هورامان و کردستان

-افسانهٔ "دانهٔ انار" که در آن، انار نمادِ زایش و جاودانگی است[۲۰].
-...
و اما در رمان آخرین انار دنیا از اناری شیشه‌ای...که مثل شیشهٔ عمر...است (ص ۱۸۳) گفته شده است. اناری که نماد بودن و زندگی است؛ مملو از خونی که نباید بر سنگفرشِ کوچه و خیابان و خاک نبردگاه بریزد... در جای دیگری به ناشکستنی بودن انار؛ در عین ظاهر شکننده‌اش، اشاره رفته است. (ص ۲۷۳) نویسنده در گسترهٔ مفاهیمِ ارجاعی، شاید تداوم حیات- در مفهوم عامِ آن- را نیز در نظر داشته...
انار یکی از محصولاتِ باغیِ اقلیم کردستان عراق است و شهر حلبچهٔ واقع در استان سلیمانیه، پرورش‌دهندهٔ عمدهٔ آن. نه تاریخ و نه زیست‌ورزانِ کرد، بمباران شیمیاییِ حلبچه[۲۱]- و به تعبیری استعاری؛ برسوختنِ انارستان‌ها-را از یاد نخواهند برد. بختیار علی در این دوران ۲۸ ساله است. او در صفحهٔ ۸۸ کتاب، اشاره‌ای به "بمباران شیمیایی" دارد.
از سویی، انار دانه‌هایی "شیشه‌ای" دارد. پوسته را بشکافید، گویی درخشنده و شفاف در دستان شماست. انار، به قلبی گرم و پرتپش مانند است. کردها با این یاقوت مملو از خونِ حیات زیسته‌اند. حاصل‌بخشی انارستان‌ها برکت و رونق زندگی‌شان بوده است.
شاعر-نویسندهٔ ما؛ بختیار علی، انار را در مرکز رمان خود قرار داده است. شخصیت اصلی رمانِ او "انار شیشه‌ای" است که برخی آدم‌های داستان را به درختِ اناری؛ رسته بر بلندایی خُرّم، پیوند می‌دهد. انارها نزد سَریاس‌ها ودیعه است، تا مسیر را بیابند و بهشت را درک کنند؛ بهشتی که کلیدش، هم‌پیمانی و برادری است. ارتفاعی، بیرون مانده از سیلابِ سیاهِ فجایعی که اقلیم- و البته جهان- را در می‌نوردد و قصد دم فروکشیدن ندارد.
...علی‌رغم تقسیم‌بندی‌های جغرافیایی، کردها را باید خانواده‌ای واحد به حساب آورد. مراجعه به تاریخ نشان می‌دهد که کردهای ایران، عراق، سوریه و ترکیه، پاره‌های یک تن واحدند و ریشه‌های فرهنگی یکسان دارند. اعتقادات کهنِ کردها، ریشه در کیش و آیین‌های ملی ایرانی دارد.
رشید یاسمی [۲۲]می‌نویسد:
کردها در اصل از نسل مادها هستند...تمام سرزمین‌های کردنشین تا سال ۱۵۱۴ میلادی یکی از ایالات ایران بوده‌اند. کردها دارای تاریخ درهم تنیده با دیگر ایرانیان هستند و به گویش‌ها و لهجه‌های مختلف از زبان کردی سخن می‌گویند...
به طور عام "کردستان" را می‌توان، منطقه‌ای جغرافیایی-فرهنگی تعریف کرد که زیست‌ورزان آن در خاورمیانه و آسیای غربی ساکنند. جغرافیایی که از شمال غربی زاگرس تا رشته‌کوه‌های توروس شرقی [۲۳]را در بر می‌گیرد.
مردم کردستان ایران و کردستان عراق؛ در همسایگی هم زندگی می‌کنند؛ زبان، فرهنگ و اعتقادات مشترک دارند و در بیانی بهتر، هم‌ریشه و هم‌اصل‌اند. با وجود مرز حائل، مشابهت‌ها در حدی است که گویی هر چه در بستر فرهنگ یکی جوانه زده، در دیگری ریشه داشته و یا در دیگری ریشه دوانده است. به راستی این دو منطقه، دو پارهٔ تنی واحدند.
رد پای این هم‌فهمی و اشتراک را در جای‌جای رمانِ آخرین انار دنیا می‌بینیم.
در فرهنگ کردی، رقص و آواز جایی ویژه دارد. به وصف خانهٔ محمد دل شیشه توجه کنید:
خانه‌ای کوچک بر بلندای کوچکی بین ساختمان‌های بزرگ و بتونی...، قفس‌های خالی کبک‌هایش، تابلوی هه‌لپه‌رکه‌ای [۲۴]کوهی، گلی در آب و شیشه‌های رنگی بیابان، فرشی ابریشمین و آبی‌رنگ...(ص ۴۶-همان)
رقص کردی در کنار چیزهای دلخواه دیگر نشسته است...شن بیابان هم محصولی درخشان - شیشهٔ رنگین- به این خانهٔ زیبا بخشیده‌ست. کبک‌های قفسی آزاد شده‌اند، کف خانه را آبی‌ای ابریشمین فرش کرده و گلی در گلدان، خانه را طراوت داده است.
رمانِ مورد بحث، به‌ویژه به آواز توجه می‌دهد. دو بانوی پاک‌تر از آب، مردم را به آواز خود مهمان می‌کنند. دو پری‌واره که نمی‌توانند و نباید به قوانین مرسوم زمین آلوده شوند؛ تنها نغمه‌هایی بهشتی تحفه دارند و خواهرانگی خود را با تمام وسعت قلب نثار می‌کنند.
راوی می‌گوید:
در پای عظمت و زیبایی و پاکی اولین زن-شادریای سپید- به خاک افتادم...(ص ۱۱۴)

ادبیات شفاهی هورامی ۲۰
۱۹۸۷ میلادی ۲۱
نویسنده، مترجم و مورخ کرد زبان۲۲
در فلات آناتولی ۲۳
رقص کردی ۲۴

دو دختر بودند- شاشا و لالا- و...حصاری از ترانه به دور خود تنیده بودند...تن خود را بر مردان حرام کرده بودند...آن دو در پاکی زلال‌تر از شبنم بودند. (ص ۱۴۹)
لالا و شاشا، دور از قیل و قال شهر، در روستایی دورافتاده، "معلم" می‌شوند.
شهری که هرگز قادر به درک آن‌ها و دیدن آن‌ها نبود. (ص ۱۵۵)
در رمان یاد شده بارها از "کامکارها[۲۵]" نام برده می‌شود.
"سَریاس" خاص‌ترین نام در این رمان است. نامی که به‌گونه‌ای پارادکسیکال می-تواند فراگیر باشد و از محدودهٔ اختصاصیِ تعریفش فراتر رود و تمام جوانانِ نورسِ برسوخته از لهیبِ جنگ را در بر بگیرد. نهال‌هایی که مجالی برای برگ و شاخه‌افشانی نیافته‌اند و خود معنای زندگی و آینده‌ای هستند که دامن در آتشِ دوران دارد.
سریاسِ اوّل: "مارشالِ گاری‌ها[۲۶]" یا "پرفسورِ گاری‌ها"، کوچک‌ترین گاری جهان را دارد.
صدها بچه بودند که اگر آن گاری‌ها را نداشتند، مجبور بودند سلاح بردارند یا به روستاهای کثیف و تاریک برگردند یا با کاروانی به خارج از کشور فرار کنند. (ص ۱۱۶)
سریاس...از ساماندهی و آسایش انسان‌های محروم و فراموش شدن هزاران بچه صحبت می‌کرد که از چهارسالگی مجبور بودند برای پیدا کردن لقمه‌ای نان به خیابان‌ها بریزند...از...بچه‌هایی حرف می‌زد که به علت نبود امکانات مجبور بودند در گنداب‌ها خودشان را بشویند...بچه‌هایی...که در نقشه‌های جغرافیایی سرگردان بودند. (ص ۱۱۷)
سریاسِ اوّل نمایندهٔ گروهی است که از چشمِ گردانندگانِ جامعه دور مانده و پامالِ فقر و اجحاف است؛ جوانانی که در بستری مناسب می‌توانستند، بروبالا بگیرند و ثمرآور و سایه‌گستر شوند.
در صفحهٔ ۱۲۱ به درگیری‌های متداولِ این جماعتِ تنگدست- در کوچه‌های گردوخاکی جنوب شهر-، اشاره می‌شود...و در صفحهٔ بعد به نحوی کنایی از پزشکی گفته می‌شود که ریشهٔ درد را نمی‌شناسد.

...پزشک از پشت عینک صاف و براقش زخم را معاینه و سپس بخیه کرد...و با کردی دست‌وپاشکسته پرسید: "چرا گاریچی‌ها این‌جور کردن...چرا مردم فقیر جنگ کرد...(ص ۱۲۲)
"آدم مرجان" سَریاس را این‌طور تعریف می‌کند:
پسری بود که زیبایی را نوید می‌داد. می‌خواست پس از چند سال گاری‌اش را بفروشد و خطاط بشود یا برود در سمت دیگر شهر کتابفروشی دایر کند...(ص ۱۵۴)
اما آرزوهای او چون خرده‌بساطی بر گاری‌ای کوچک، پخشِ گذرگاه می‌شود و بر خاک می‌ماند.
سریاس اوّل است که نزد سریاس دوّم از برادری مردم جهان سخن به میان می‌آورد. (ص ۲۴۱)
او را پلیس‌ها می‌کشند. (ص ۲۷۱)
سریاسِ دوّم:
جوان دیگری است در خدمت حزب و سلاح بر دست...که "زندگی" هنوز در او نمرده است.
سریاس صبحدم این ترانه-ترانهٔ کامکارها- را به اوستا مجید و بهی زنش و شیلان دخترش تقدیم می‌کند، همچنین به غفور و ریحانه به مناسبت عروسیشان و به تمام پیش‌مرگه‌های گردان بیست و یک و مام عبدالله در بازار تاناکورا...
او می‌تواند "زندگی" را به دیگران تبریک بگوید، اما سهمی از آن برای خود قائل نیست.
محل خدمت او مقر گردان بیست و یک است[۲۷]. او بر این گمان است که وظیفهٔ مهمی را عهده‌دار است.
...نمی‌توانست خیلی منتظر بماند. شب باید با ماشین نگهبانی برای محافظت از جای مهمی راه بیفتد...(ص ۱۸۳)
او می‌گوید:
...باید تفنگم را بردارم و بروم...از این تفنگ جدا نمی‌شوم...او به جای من فکر می‌کند...باید بروم سر آن قله‌های سرد نگهبانی بدهم. (ص ۱۸۴)
زندگی او در تابعیت محض از حزب و پیش‌مرگه بودن خلاصه می‌شود.
...با چندین پیش‌مرگه...با مسلسلی در دست جلوی خانهٔ فرماندهان بلندپایه ایستاده بود و می‌خندید. (ص ۲۰۵)

صدها بچه بودند که اگر آن گاری‌ها را نداشتند، مجبور بودند سلاح بردارند یا به روستاهای کثیف و تاریک برگردند یا با کاروانی به خارج از کشور فرار کنند.

[۲۵] گروه موسیقی کردی برخاسته از کردستان ایران که اعضای آن یک خانواده هستند.
[۲۶] ص ۹۸
[۲۷] ص ۱۸۰

سریاس دوّم، نفری است محیای جنگیدن؛ زندگی‌اش با جنگ و در چشم‌انتظاری برای کشته شدن معنا گرفته!(ص ۲۰۶)
آماده بودن برای مرگ بخشی از روح آن دوران بود. (ص ۱۹۳)
سه دوره جنگ داخلی [۲۸]میان احزاب کردستان عراق، بهترین سال‌های عمر او را ربوده است. حس اضطرار و آماده‌باشی، از او می‌خواهد تنها یک پیش‌مرگه باشد.
جنگ داخلی...پایان دوران برادری‌هاست. (ص ۲۶۵)
سریاس دوّم- که هرگز "مرگی" او را متأثر نکرده- در مرگِ محمد دل‌شیشه می‌گرید.
من مثل دیوانه‌ها گریه می‌کردم...آن روز مطمئن شدم در من هم فروغی از معصومیت و ترحم و نور هست. (ص ۲۲۷)
بلأخره او نیز در پیشگاه آخرین انار دنیا، به پیمان برادری متعهد می‌شود. در پیشگاهِ درختی در مرز آسمان و زمین، مرز خدا و انسان، مرز خیال و زندگی (ص ۲۲۸)
سریاس دوّم در مصاحبتِ محمد دل‌شیشه، با نگرش دیگری آشنا می‌شود و تحت تأثیر آن از حزب بیرون می‌آید و اسلحه‌اش را تحویل می‌دهد. آن دو خدا را به حق انار قسم می‌دهند که جنگ را پایان بخشد. (ص ۲۶۷)
...و حاصل این تغییر موضع، محبوس و زندانی شدن است.
سریاس سوّم:
در صفحهٔ ۳۰۵ درمی‌یابیم که سریاس‌ها در بدو تولد و در شرایط ویژهٔ نبرد، روی دست فرماندهی به نام "یعقوب صنوبر" می‌مانند؛ سه نوزادی که زندگی هر کدامشان به مسیری می‌افتد. سه فرزندِ دورانی تاریک. (ص ۳۰۶). صنوبر این سه پاره گوشت را به عارفی به نامِ "سیّد جلال شمس" می‌سپرد و خود به نبرد بازمی‌گردد.
آن‌ها سه نهال بودند که باد آن‌ها را از باغی به یغما برد. هر یک اناری بلورین با خود داشتند تا خاطرهٔ باغی که در آن روییده‌اند را فراموش نکنند، یک انار شیشه‌ای.(ص ۳۱۵)
سریاسِ سوّم، هنوز بچه بوده که صورتش را بمبی اسیدی می‌سوزاند...(ص ۳۱۰)
سریاسِ سوخته، کردستان سوخته[۲۹]را باز می‌نماید، اقلیمی که شرح جراحاتش در آخرین انار دنیا آورده شده است. پاره‌ای از جهان...
در فصل ۱۸ کتاب، راوی می‌گوید: ...نمی‌توانستم دردهای کشندهٔ تن این جوان-سریاس سوّم- را با تمام دردهای عظیم جهان در نیامیزم، طوری که با در آغوش گرفتن تن سوخته‌اش گویی آتش تمام دنیا را در آغوش می‌کشیدم. (ص ۳۴۰ و ۳۴۱)
برادرانی که جنگ و بیهودگی و مرگ نگذاشته بود به هم برسند و تعالی پیدا کنند. (ص ۳۴۳)
برادرانی هم‌اقلیم، برادرانی در هر گوشهٔ جهان پر آشوب ما...
فرمانده یعقوب صنوبر به مظفر صبحدم می‌گوید:
...سه بچه که پسر من و تو نیستند، بلکه فرزند آن روزگارند...پسران ما نیستند بلکه پسران همهٔ این دنیا هستند...(ص ۳۶۶)
بختیار علی اقلیم را جدا از جهان نمی‌بیند.
سه سریاس، به صلیب کشیده شده‌اند...آن‌ها نماد "قربانی" بودند. در این سه‌گانهٔ خون‌چکان، شاید امید حیاتِ دوباره مستتر باشد. سه جوان نورس که جای برنشستن بر تختِ کامروایی، تاجِ خار بر سر دارند...
و اما "درخت انار" در این اثر، ستونِ داستان است.
محمد دل‌شکسته و نامراد،
در خواب درختی می‌بیند که اسمش آخرین انار دنیاست. (ص ۴۹- همان)
محمد دل شیشه پای درخت انار سر بلند می‌کند و...متوجه می‌شود که درخت اناری که زیرش ایستاده همان درخت انار رؤیاهایش است (ص ۵۹- همان)
محمد، خون‌پالای و در شرف جان دادن است...
سرش را بلند می‌کند و شاخهٔ اناری می‌بیند؛ درخت اناری که می‌خواست در سایه‌اش بمیرد. دست بلند می‌کند و به شاخه‌های خیالی‌اش...چنگ می‌اندازد...فرشته‌ای خوش‌سیما با خنده دستش را می‌گیرد و می‌گوید: "چطوری محمد دل‌شیشه،...همه چیز تمام شد، بلند شو برویم..."(ص ۵۴- همان)
آن بچه‌ها–سریاس صبحدم، محمد دل‌شیشه و ندیم شاهزاده– هر سه به گونه‌ای از تاریکی و نابینایی فرار می‌کردند...آن‌ها...نیازمند درختی هستند که به آن‌ها روشنایی ببخشد. (ص ۱۴۰)
در همین صفحه می‌خوانیم:
...ندیم شاهزاده در کمال آرامش شاخهٔ انار را بوسید و گفت: "تو درخت مقدسی هستی"
ذهن به سمت قداستِ دیرینهٔ "درخت" می‌رود: "درخت زندگی" که در بهشت است./ "درخت گوکَرَن"/ "درخت

[۲۸] به تقریب می‌توان گفت این جنگ‌ها بیست و یک سال به طول انجامیده

[۲۹] (ص ۳۱۲)

ویسپوبیش"/ "درخت اتزچایم"/ "درخت طوبی" و بلأخره "درخت بودا"
در نگاهی کلی، "درخت" همواره نماد زایش، بی‌مرگی و تداوم حیات بوده است؛ مفاهیمی در تقابل با نابودی و مرگ‌خواهی... مفاهیم نمادینی که از آن سخن گفتیم، با تعریفی از "نیروانا"؛ فناناپذیری و صلح، هم‌سویی می‌یابد. بودا در زیر درختِ مقدس به مراقبه می‌پردازد و به روشن‌بینی می‌رسد...
بختیار علی درختِ انارش را در مرکز دایره قرار می‌دهد؛ میعادگاهی برای بازگشتگان از تفرق. جایی که بتوان سلاح بر زمین گذارد، در سایه‌ای امن آسود و چشمِ دل را به روشنی سپرد...
انسان برای این‌که دوباره بینایی خود را بیابد، باید خیلی زحمت بکشد و چیزهای زیادی را درک کند. (ص ۱۴۱)
درخت انارِ رمان مورد بحث، "درخت دیدن" است.
"نسیم شاهزاده" به پسرش می‌گوید:
برو دنیا را سیر کن مثل من باغ به باغ دنبال مرهمی باش...این درخت-درخت انار-، درخت دیدن است. (ص ۱۴۲)
اناری که تصویر اینه‌ای انار دیگری است که یک جای دیگر از دنیا روییده...(ص ۱۹۵)
بختیار علی در ارائهٔ چنین تفکری، رو به جهان دارد. او اقلیمِ خود را تکه‌ایی از جهان پرآشوب و آینهٔ آن می‌داند و از ما راه گم کردگان می‌خواهد در هر کجای جهان هستیم، به سوی روشنی برویم؛ به بلندایِ گرایشات معنوی-عرفانی‌مان؛ به آستانِ قدسیِ درختِ انار خود. از همهٔ ما می‌خواهد که اصل خود را به یاد آوریم و شیوه‌ای انسانی در پیش گیریم.
در صفحهٔ ۶۰ می‌خوانیم:
خلاصه یعقوب صنوبر می‌خواست...با هم فکر کنیم. با هم هزاران ساعت دربارهٔ جهان و مرگ و آسمان و خدا صحبت کنیم...عمرش را وقف حکومت کردن بر دنیا کرده بود. به گونه‌ای که برای درک ماهیت وجود فرصتی نداشت.
دلیل آنکه یعقوب پیِ مظفر آمده آن است که او به هر دلیل، دو دهه را در حبس گذرانده، از جنگ و دیگرکشی به دور بوده و به شکلی تطهیر شده است. زندانی بودن به تعبیر خود مظفر؛ مجال تأمل و تغییر را برای او فراهم آورده است. لحظه‌ای هست که زندان و خلوت طوری به هم می‌آمیزند که دیگر برایت جداشدنی نیستند...شاید مانند نوری است که از درون شعله می‌کشد. (ص ۶۵)

سلیمان بزرگ خطاب به راوی می‌گوید:
من در آن کوه‌ها پیر شدم، قیام بعد از قیام و جنگ [۳۰] بعد از جنگ...بعد از هر کشتاری مثل دیوانه‌ها به کوه پناه می‌بردم...به دنیای دیگری اعتقاد پیدا کردم تا به آن فکر نکنم که کسانی که تحت امر من هستند-بودند- مرده‌اند و دوباره زنده نخواهند شد. (۷۲)
اشتراکِ سلیمان، یعقوب و مظفر، اعتقادی کور به جنگیدن بوده است؛ اعتقادی که اندک‌اندک به خلائی بزرگ بدل شده. آن‌ها در پیِ پُر کردن ظرفِ خالی ذهن و قلبشان از چیزی ارزشمند بوده‌اند یا هستند...
در صفحهٔ ۱۷۰ از قولِ "ژینوی مخملی" می‌خوانیم:
...خدا در آن شب در قلبم ظاهر شد و مرا هدایت کرد...وقتی هم که برگشتم حس می‌کردم چیزی همراه من است. او خدا بود. خدای بزرگ، خودش بود. وقتی مرا هدایت می‌کرد...
در نگاهی کلی، می‌توان رد پای طریقت نقشبندیه را در رمان دید. طریقه‌ای متکی بر تصوف و عرفان که به تأسی از "طریقهٔ خواجگان" رواج یافت. مولانا خالد نقشبندی این طریقه را در کردستان ترویج کرد. با گوشهٔ چشمی به نوشته‌های "عبدالرحمن جامی" در "نفحات‌الانس"، می‌توان پیروان این طریقت را پایبند به اعتقادات اهل سنت و احکام شریعت دانست. از جمله اصول اعتقادی آنان: ذکر خداوند سبحان، پیروی از عرفان و تداوم مراقبه است.
در صفحهٔ ۱۷۶ می‌خوانیم:
نگاه کنید تا چشم کار می‌کند قبایی از پوچی روی سر ما قرار گرفته، قُبه‌ای بزرگ از پوچی، گنبدی عظیم از هیچی، چتر بزرگی از بی‌معنایی...
پیام این است: به سوی معنویت بازگردیم و حضور خود را در جهان معنایی دگر ببخشیم...و البته هشدارِ مؤکد این: تاکنون در "هیچ" گام زده‌ایم...
در فصل هفدهم کتاب با عارفی- سیّد جلال شمس- آشنا می‌شویم که به شباهت او با خیام و فردوسی توجه داده می‌شود!(ص ۳۰۱) در کنار او می‌توان شراب معرفت نوشید؛ شرابی پر از نور خالق. (ص ۳۰۳) خواننده تصویری از زیستِ عرفانی را در تقابل با تصاویر کریه جنگ، پیش رو دارد.
در فصل پنجم کتاب، یعقوب صنوبر خطاب به مظفر صبحدم چنین می‌گوید: ...بگذار من و تو در کهنسالی دیگری سیر کنیم...پیری دو مرد که خودشان را وقف تفکر و حکمت

---
[۳۰] جنگی که در آن دو انسان، چون دو جانور یکدیگر را می‌درند. (ص ۲۱۵)

می‌کنند...از دریچهٔ دیگری وارد زندگی شوی. جایی که ارتباطی با آن مرگ و گذشته نداشته باشد. جایی که با حال هم مرتبط نباشد. به زندگی روزمره و قیام و سیاست هم مرتبط نباشد...تو اسیر نبوده‌ای بلکه از ناپاکی و پلشتی به دور مانده‌ای...تو تنها کسی هستی که بیست و یک سال است گناهی مرتکب نشده‌ای، پرنده‌ای را آزار نداده‌ای، نجنگیده‌ای...جنگ از همهٔ ما جانور و هیولا ساخته است...(۵۸ و ۵۹- همان) مظفر صبحدم تا پیش از به زندان افتادن، تحت فرماندهیِ یعقوب در جنگ و مبارزه شرکت داشته و رزمنده‌ای شاخص بوده است.

پیش‌تر اشاره شد که مظفر از سکوت و تعمقی ۲۱ ساله برمی‌گردد...و دانستیم که یعقوب به پشیمانیِ عظیمی دربارهٔ راه رفته رسیده است و قصد جبران مافات دارد.

با زهرخندی تمسخرآمیز گفت: "یادت هست؟ ای دوست یادت هست؟ می‌گفتم قیام [31] که پیروز شد، برای خودمان خلوتی درست می‌کنیم، زندگی کوچک و پاکیزه. تمام نیروی خود را برای زیبایی طبیعی...برای طعم زیبای گل...و زیبایی شب...زیبایی آن چیزهایی که هیچ‌کس زیباییشان را درک نمی‌کند...؟(ص ۳۷)

...سال‌های ظلمانی قیام...، روزگار دیوار و گونی و خاک و زیرزمین‌های مستحکم و دروازه‌های بسته، روزگاری که همه در خفا زندگی می‌کنند...دولت در خفا دشمنانش را گردن می‌زند و دشمنانش پنهانی زندگی می‌کنند...در آن روزگار زندگی یعنی ساختن دیوار و ظلمت، همه در کار ساختن دیوارند، بین خانه‌ها، بین کوچه‌ها، بین انسان و انسان، بین انسان و آسمان، انسان و گل، انسان و ماه و شب، انسان و پرنده‌های صبح...همه‌چیز تبدیل به بن‌بست می‌شود...(ص ۴۴)

راوی دربارهٔ یعقوب صنوبر چنین می‌گوید:

مانند تمام فرماندهان بعد از قیام زندگی شاهانه‌ای داشت اما بعضی شب‌ها ترسی نابهنگام یا پرسشی بی‌جواب و رنجی عذاب‌آور، وجدان او را برمی‌انگیخت و به آشفتگی پیشم می‌آمد. (ص ۶۱)

همچنان که گفتیم، بختیار علی شاعر-نویسنده‌ای است که روزگار اقلیم خود را دیده است و وقایعی تلخ را از سر گذرانده و حالا پسِ از سال‌ها، حاصل تعمقِ خود را پیش روی خواننده می‌نهد و به عنوان سرباز فرهنگ و اندیشه‌ورزی، مبارزه‌ای دیگر می‌آغازد. قلم برمی‌دارد و به "زیبایی" توصیه می‌کند. او جنگ را راه حل هیچ مشکلی نمی‌داند.

جنگ، در نگاه بختیار علی به معنایی عام می‌رسد و به هرگونه دیگرکشی در هر کجای جهان- به هر بهانه و به هر نام- تعمیم می‌یابد...

"اکرام کوهی"...از جنگ‌هایی حرف می‌زد که من نشنیده بودم...در آن مدت-۲۱ سال- صدها شهر و روستا ویران شده بود...از ویرانی و کشتار غافلگیرانه تمام ساکنان آن جاها...در روزگاری زندگی کرده بود که آدمی تعجب از فجایع را از دست داده بود...از ویرانی و خرابی صحبت می‌کرد و از خرابی به خرابی دیگر، از مرگ نابهنگام ده‌ها هزار انسان و مرگ ده‌ها هزار نفر دیگر...(۸۳)

جنگ در هر کجای دنیا، چنین فجایعی را سبب می‌شود.

بختیار علی گستره‌ای فراتر از اقلیمِ خود را می‌بیند؛ سیاهکاری بشر رنج اوست، در هر کجای جهان که باشد. او "رفیق جهان" است. (۸۶)

نکتهٔ دیگر این‌که راوی، سوار بر کشتی است که روایتش را ارائه می‌کند.

گویا-اکرام کوهی- می‌دانست که شبی از شب‌ها از "پاترا" همراه با شما سوار این کشتی می‌شویم و در دریا سرگردان خواهیم شد و...این داستان را برای شما-بازگو می‌کنم.-...من می‌خواهم در آزادی زندگی کنم. (ص ۱۱۱)

مشکلاتِ سیاسی-اجتماعیِ عراق و به تأکید کردستانِ عراق، پدیدهٔ دیگری را هم دامن زده است. گریختن و تن به خطر دادن؛ مردن یا رسیدن به ساحلی اَمن.

عموماً پناهجویان کرد، خود را از طریقِ ترکیه به بندر پاترا [32] می‌رسانند؛ تا مسافران قاچاقیِ کشتی‌هایی باشند که به سمتِ ایتالیا می‌روند...راهی برای رسیدن به کشوری امن در اروپا؛ سفری پرمخاطره.

از جمله عواملِ پذیرش چنین ریسک بزرگی- بازیِ مرگ و زندگی-، جنگ‌های ۱۹۸۰-۲۰۰۷، شورش و نیز جنگ‌های داخلیِ ۲۰۱۱ به بعد بوده است...

گفتیم که نویسنده بر اقلیم خود متمرکز است و از این دریچه است که به جهان نظر می‌کند.

---

[31] اشاره به جریاناتِ خودمختاری طلبی

[32] دفتر پناهدگی یونان غربی، پاترا نام دارد.

فرنچیِ [۳۳] شمالی زردرنگ/ هجیج [۳۴] / برگ‌های سلق [۳۵] / چوخه [۳۶] / درخت مازوج [۳۷] / گرمیان [۳۸] / حضرت غوث بغدادی[۳۹](گیلانی)/ سیّدملک دهرناس[۴۰]/ جامانه[۴۱]/ جاش[۴۲]/ فقیانه[۴۳]/ رَش[۴۴]/ پشکو[۴۵]/ چیمن[۴۶]

...بخش‌هایی از یک فرهنگ، پیش چشم خواننده رنگ می‌گیرد. مواردی هم هست که با برخی عقاید محلی آشنامان می‌کند...

(ژینو) می‌پنداشت که حکایت مرده‌ای را دوباره گفتن معصیت بزرگی محسوب می‌شود (ص ۱۶۳)

در آخرین انار دنیا ما به قلبِ مشکلات کوچک و بزرگ مردم کرد- کردستان عراق- سفر می‌کنیم. مشکلاتی که بیش از هر بخش کتاب، در فصل ۱۶ نمود یافته است. سریاس دوّم که خود بین دزدها و جاش‌ها و راهزنان و مردان حزبی و قاچاقچی‌ها بزرگ شده، در این فصل از تجارب خود می‌گوید.

...بمباران هواپیماها و تلف شدن برّه‌ها و...آن‌ها می‌روند و گلولهٔ توپ دنبالشان...آن‌ها می‌روند و بووم...(ص ۲۵۱ و ۲۵۲)

شرایطی حکمفرما بوده که کودکان ۹ ساله هم برنو دست می‌گرفته‌اند[۴۷].

آخرین انار دنیا به‌طور مشخص دربارهٔ مقطعی تاریخی در اقلیم کردستان عراق نوشته شده است؛ دربارهٔ رنج‌های مضاعفِ این مردم؛ دربارهٔ آن‌که نیافتن راه متمدنانهٔ برون‌رفت از اختلافات، می‌تواند به مصیبتِ برادرکشی بیانجامد؛ دربارهٔ... اما جنگ و کشتار و...مشکل یک اقلیم نیست؛ مشکل جهانِ ماست. بختیار علی به‌خوبی این موضوع را درک کرده است.

...زندگی ما تکثیر و تکرار تصاویر روی یک اینه است. (ص ۱۸۵)

طرف خطاب او آدمی است: آدمی باید برادری انسان‌ها را به چیزی گره بزند. (ص ۱۲۵)

راه این است: باید بین زیست‌ورزان جهان، پیمان محکم برادری بسته شود.

بختیار علی مخاطبش را از...نگهبان‌ها، بوی گندِ نفس و عرقِ تن سیاست‌مدارها و چمدان‌های پر از نقشه‌های مخفی و مرگبار و نامه‌نگاری‌های احزاب[۴۸]و تانک و ذره‌پوش [۴۹]و مین‌هایی که زیر پای کودکان آواره می‌ترکد [۵۰]و شکار انسان [۵۱]و...شبی که...واقعیت دندان‌های زشتش را بر جسد انسان فرو کرده است[۵۲] عبور می‌دهد و او را دعوت می‌کند که چشم بر روشنایی بگشاید. او می‌گوید سریاس‌ها و سریاس‌ها و سریاس‌های دیگری هم در جهان وجود دارند[۵۳]. همان وارثان جهان؛ نسلی که باید آن‌ها را دریابیم، آن‌ها که قربانی سبوعیتِ بشرند و آینده در نگاهشان رنگ باخته است. باید مرهمی یافت برای زخمِ ناسور این پیکرهٔ جوان...

بختیار علی راه نجاتی می‌جوید. او کور مادرزادی است که برای روشنایی گریه می‌کند[۵۴]. گویی "ندیم شاهزاده" است که از قلبش فرمان می‌گیرد و نیرویی باطنی او را پای درختِ شفا می‌کشاند[۵۵]. این درختِ کهن‌ریشه، روشنایی را در دل او خواهد تاباند و بصیرتش خواهد بخشید...

او ما را به "دو وجب زمینِ بهشتی" دعوت می‌کند. ما آدم‌های بازگشته از جهنمی که در جهان برپا کرده‌ایم را به فراز قله‌ای فرامی‌خواند که در آن زمین به آخر می‌رسد و سرزمین وسیع و افسانه‌ای خدا آغاز می‌شود[۵۶]. بختیار علی چنین مکانی را جایگاه روشنی می‌داند؛ مکانی به‌دور از تمام سیاهکاری‌های آدمی...

---

[۳۳] نوعی لباس کردی مردانه

[۳۴] منطقه‌ای در اورامانات، زیارتگاهی در منطقهٔ کوهستانی اورامانات (هورامانات)

[۳۵] نوعی گیاه کوهی که با آن غذا درست می‌کنند.

[۳۶] نوعی پیراهن کردی

[۳۷]دار مازو یا بلوط حلبی

[۳۸] حوزه‌ای جغرافیایی در کردستان عراق

[۳۹] از مشایخ طریقهٔ نقشبندیه

[۴۰]از مشایخ طریقهٔ نقشبندیه

[۴۱] سربند مردان کرد

[۴۲] خائن

[۴۳] آستین بلند نوعی لباس کردی

[۴۴] سیاه

[۴۵] زغال

[۴۶] چمن

[۴۷] ص ۲۵۳

[۴۸] ص ۱۲۶ و ۱۲۷

[۴۹] ص ۱۲۹

[۵۰] ص ۱۳۰

[۵۱] ص ۱۳٤

[۵۲] ص ۱۳۲

[۵۳] ص ۱۷۳/ ص ۱۷۹/ ص ۱۲۷

[۵۴] ص ۱۳۵

[۵۵] ص ۱۳۳

[۵۶] ص ۱۳۷

در مرز واقعیت و خیال، درختی هست که محصولش، اناری است بی‌اندازه زیبا و روشن و درخشان[57]؛ به درخشندگی زندگی‌ای که سزاوار آن هستیم.
او واقعیاتِ خونین را حاصلِ نابیناییِ بشرِ راه‌گم‌کرده می‌داند[58]...باشد که چشم دل باز کنیم.

پی‌نوشت:
-در روزگار صفویه، منطقه‌ای که بعدها "سلیمانیه" نامیده شد را خاندانِ اردلان که در سنندج مستقر بودند، اداره می‌کردند...پس از فروپاشیِ دولت عثمانی، سلیمانیه در کشور تازه‌تأسیس عراق قرار گرفت...سلیمانیه شهر خواهرخواندهٔ سنندج دانسته شده است. همسایگی و بده‌بستانِ سلیمانیه و سنندج، دیرینه است.
-در جستجو برای یافتن معنای واژهٔ "سریاس" به نام دو روستا در مناطق کردنشین- سنندج و کرمانشاه- رسیدم...و در طیفِ نام‌های مشابه و شاید هم‌ریشه، به واژهٔ "سریراس" برخوردم، با معنای: زیبای برتخت نشستهٔ پارسی. بیش از این را باید به اهل فن سپرد.
واژهٔ سریاس اسمی است که به جای معنایی عام و مجازی از انسان آن را به کار می‌بریم. (ص ۳۲۱)
سریاس نام دیگر آدمی است. آدم‌هایی که بی وجود خدا در این جهان می‌سوزند...(ص ۳۲۲)
-درخت بلوط [59]در کردستان عراق و در ایران، از شمالِ غربی زاگرس تا منطقهٔ گهوارهٔ استان کرمانشاه می‌روید و محصول آن خواص دارویی دارد. در صفحهٔ ۱۳۶ کتاب به خاصیت دارویی آن-به شیوه‌ای طنزگون- اشاره شده است.
- در کتاب از "رابعه عدوی" یا همان رابعه عدویه نام برده می‌شود. (ص ۲۸۴) بانویی صوفی و شاعر. فریدالدین عطار در کتاب تذکره الاولیا از او نام برده است.
- کردستان عراق یا "اقلیم کردستان"، منطقه‌ای کوهستانی و خودمختار در بخش شمالی کشور عراق است.
-"ادبیات اقلیمی"، وقتی موضوعیت می‌یابد که اثری، جدا از ارزش ادبی خود، بازتابانندهٔ نوع زیست‌ورزی مردم اقلیمی خاص باشد. زیست‌ورزی‌ای درآمیخته با شرایط محیطی، ریشه‌های فرهنگی و سرنوشت تاریخی آن مردم.
(در یادداشت پیش رو با واژهٔ اقلیم بازی شده و به تناسبِ موضوع بیان شده به کار گرفته شده است.) ■

منابع:
- آخرین انار دنیا- بختیار علی- مریوان حلبچه‌ای- نشر ثالث
- جمشیدخان عمویم که همیشه باد او را با خود می‌برد- بختیار علی- مریوان حلبچه‌ای- نشر نیماژ
- کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او- رشید یاسمی- نشر امیر کبیر
- مقالهٔ انار-دکتر اسماعیل شمس- ۱۲ آبان ۱۳۹۶- خبرگزاری تابناک
- لغتنامهٔ دهخدا
- دانشنامهٔ عمومی
- واژه‌نامهٔ آزاد



[57] ص ۱۳۸
[58] ص ۱۳۹
[59] Quercus infectoria



دربارهٔ «ادبیات کودکان»

نویسنده «روشنا علیرضازاده»

شاید در نگاه اول تعریف کردن ازادبیات کودکان وباتوجه به ماهیت آن آسان به نظر برسد ولی وقتی وارد بحث ویا پژوهش روی این پدیده می‌شویم به سرعت متوجه می‌شویم که تعریف خود ادبیات مشکل است .حال اگر پیوندی و پسوندی به آن اضافه کنیم وآن را به ادبیات کودک بدل کنیم کار مشکب ترمیشود .ادبیات پدیده ایی است که اگر دقیق‌تر شکافته شود پدیده‌ای هنری نام میگیردودر مقوله هنر می‌گنجد. هنر هم سازو کارهای خیلی مشخصی دارد علت اینکه ما به سراغ ادبیات ویابه سراغ تابلوی نقاشی ویا یک قطعه موسیقی می‌رویم چیست !اینها همه گوهری در درونشان است که این گوهرسبب جذب انسان می‌شود. اگر به من می‌گفتند شما در اینجا یک قطعه شعر بنویس زبان من باید به صورتی می‌بود که احساسات شما را برمی انگیخت ولی آن تمام توجه من این است که بتوانم تصویری منطقی روی ذهن شما بگذارم. پس درون همه هدفها یک هدف مشخص است .در زمینه ادبیات کتاب‌های زیادی منتشر می شوداما علت اینکه بعضی به شاهکار تبدیل می‌شود تاثیرگذاری عاطفی بسیار عمیق آنهاست .ادبیات کودکان کارکرد تخیل ویا ایجاد حس خیال پردازی هم دارد، یعنی ادبیات به کودک کمک می‌کند که دامنه خیال خود را گسترش دهد. این گسترش دادن دامنه خیال باعث می شودتا کودک از قوه ونیروی ذهنی خود استفاده کندو این پرورش قوه تخیل در کودکان به قدری مهم است که در کشورهای اروپایی مانند آلمان که کشورصنعتی است دولت برای پرورش قوه تخیل کودکان سرمایه گذاری خاصی انجام می دهدونتیجه آن داشتن کارخانه‌های بزرگی مانند بنز است در صورتی که در دانشگاه‌های ما یک سلسه فرمول به دانشجوها می‌آموزند ودر ارزیابی معلوم می‌شود نمی‌توانند به صورت کاربردی و عملی از آن استفاده کنند .اگر سیستم آموزشی کشوررانقد کنیم متوجه می‌شویم به جای کتاب و ادبیات تخیلی بسیار بسیار خالی است .اگر کتابخانه‌های دبستان کل ایران را در نظر بگیریم می‌بینیم یک قسمت متروکه از هر مدرسه را به کتابخانه اختصاص داده‌اند. وچهل، پنجاه تا کتاب هم در آن قرار داده اندکه معمولاً روز آمد نیستند ویا کتاب‌های مناسب کودکان نیستند .پس درون ادبیات کارکرد بسیار مهمی دیگری بنام کارکرد و خیال پردازی قرار دارد .که می‌تواند به رشد شناختی کودک کمک کند. در این مقوله سخن بسیار هست اما خلاصه‌ای از ادبیات کودک این است که هرگونه متنی که بل چارچوب و طرح مشخصی به طور عمد یا غیرعمدبرای کودکان آفریده شده باشد. به صورتی که کودک با آن ارتباط برقرار کندواین رابطه منجر به برانگیختن احساسات وعواطف وپدید آمدن لذت زیبایی شناختی شودو تاثیرات خاص روحی وروانی روی کودک بگذارد وسبب رشد شناخت او شود .نویسنده‌ای وقتی برای بزرگسالان رمانی و یا داستانی خلق می‌کند متعهد نیست که چه تاثیراتی از نظر شناختی روی مخاطب خود می گذلرد ولی نویسنده ادبیات کودکان متعهد است به گونه ایی بنویسد که تاثیرات شناختی مثبتی روی کودک بگذاردیعنی از جهات روانی سبب رشد کودک بشود. واین یکی از بنیادی‌هاست که وجه تمایزادبیات کودک و بزرگسال است.■



مقاله «ارتباطات غیرکلامی، حرکات چهره و تأثیر آن در شخصیت‌پردازی»

نویسنده «سوری رحیمی»



مقدمه: در نوشتن داستان و رمان و خلق یک اثر هنری شاید مهم‌ترین چیز پیرنگ آن است که شاکلهٔ اصلی آن را در برمی‌گیرد، روابط علت و معلولی و خلق شخصیت‌ها و پردازش آن‌ها از ابزار اصلی نوشتن داستان است. موٌلفهٔ رفتاری مهم‌ترین قسمت در بحث شخصیت‌پردازی است که خواست بیرونی‌اش و آنچه در جست‌وجوی آن است چیست؟ در راستای رسیدن به آن چه نیازهایی دارد و انگیزه‌اش چیست؟ در این بین چه تحولاتی در او پدید می‌آید؟

که در این مهم، کلام نقش مهمی را ایفا می‌کند حال این سؤال مطرح می‌شود برای پردازش شخصیت در داستان، نویسنده تنها ابزارش کلام است؟

قدرمسلّم این گونه نیست، ابزار متعددی می‌تواند به پردازش شخصیت در نوشتن داستان‌های کوتاه و بلند و به‌ویژه رمان به نویسنده کمک کند که یکی از آن‌ها حرکات چهره که جزو ارتباطات غیرکلامی است و بدون آن‌که سخنی میان شخصیت‌ها رد و بدل شود، بتوان درونی‌ترین حالات و عواطف آن‌ها را بیان کرد. حال در این مقاله به این موضوعِ مهم، یعنی حرکات چهره خواهیم پرداخت.

حرکات چهره یکی از مهم‌ترین مجاری ارتباطی بین اشخاص است، بسیاری از کسانی که به ارتباطات به‌ویژه ارتباطات غیرکلامی پرداخته‌اند؛ به حرکات چهره، بهای ویژه‌ای داده‌اند.

مارک ناپ (Mark knapp)در یکی از نوشته‌های اولیهٔ خود چنین می‌نویسد: «چهره در فراگرد ارتباطی میان اشخاص به‌گونه‌ای بالقوه از توان ارتباطی بسزایی برخوردار است؛ چهره اولین جایگاه نشان‌دهندهٔ وضعیت عاطفی افراد است که تاٌثیر شگرفی بر نگرش‌های میان‌فردی می‌گذارد که تاٌمین‌کنندهٔ بازخورهای غیرکلامی دیگران است. برخی می‌گویند که پس از سخنوری مهم‌ترین منبع اطلاعات برای ایجاد ارتباطاتِ مناسب چهره است.»

بنابراین با توجه به مشهود بودن این موضوع نویسندگان باید توجه ویژه‌ای به چهرهٔ شخصیت‌های داستانی خود داشته باشند.

نویسنده‌ای در دهۀ ۱۹۷۰ در عرصهٔ ارتباطات و روان‌شناسی که از اشتهار نسبی برخوردار بوده‌است، چنین می‌نگارد: «بیان حالات عاطفی از طریق حرکات چهره بسیار استثنایی است... و از این رو می‌توان گفت این حالات سمت هدف‌های ارتباطی تمایل دارند.»

اکمن ((Ekman، فرایسن ((Friesenو السورث ((Ellsworthدر نوشته‌های خویش اشاره کرده‌اند؛ برای بیان حالات و حرکات چهره، تعداد محدودی عبارات و کلمات مانند: لبخند، اخم، چین به پیشانی آوردن و چشمک‌زدن وجود دارد؛ ولی عضلات چهرهٔ انسان بسیار پیچیده و دارای قدرت بسیاری است که شاید بتواند بیش‌از هزار حالت خاص را ترسیم کند، با توجه به بیان این موضوع متوجه اهمیت حرکات چهره در شخصیت‌پردازی حرفه‌ای خواهید شد.

عمل این عضلات سریع است و در لحظات و به طور متواتر در یک ساعت بیش از هزار حالت به نمایش می‌گذارد؛ بعضی از افراد به این عضلات تسلط دارند؛ اما در بیشتر افراد این عضلات غریزی عمل می‌کنند، در حالات عاطفی با نگاه کردن به چهرهٔ اشخاص می‌توان به مکنونات قلبی‌آن‌ها پی‌برد و متوجه شد که در آن لحظهٔ خاص درونشان چه می‌گذرد.

می‌دانیم که چهره‌ها کمتر دروغ می‌گویند و با نگاه کردن درست به آن‌ها راز و رمز نهفتهٔ درون صاحب چهره را درمی‌یابیم و صدالبته که اگر تجربهٔ کافی داشته باشیم، کمتر اشتباه خواهیم کرد. تنها عدهٔ معدودی توانایی این را دارند که عضلات چهرهٔ خود را کاملاً به کنترل درون خود درآورند و درون و بیرون خود را متمایز از هم نشان دهند و به قول جناب سعدی:

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست

رنگ رخسار خبر می‌دهد از سر ضمیر

نتیجه‌گیری: با توجه به نکات گفته شده، متوجه شدیم که حرکات چهره در ارتباطات اهمیت زیادی دارند و هر نویسندهٔ زیرکی می‌تواند با شناخت عمل عضلات در حالات عاطفی خاص اطلاعات وسیعی را در زمان نسبتاً کوتاه به مخاطب خود ارائه دهد؛ یعنی بدون آن‌که بگوید، نشان بدهد و چه‌بسا گاهی بعضی عواطف و احساسات، فقط از طریق چهره و حالات آن به دیگری انتقال می‌یابد؛ شاید این حرکات آموختنی باشد و آموزه‌های فرهنگی در طول زمان بر آن‌ها تاٌثیر گذاشته باشد؛ ولی بخش عظیمی از این حرکات غیرارادی و کاملاٌ غریزی است؛ مانند ترس که پدیده‌ای جهان‌شمول و برای همهٔ انسان‌هاست و در هر فرهنگ، مقابل با آن پیام‌های یکسان منتقل می‌شود.

در کل نویسنده با شناخت و مطالعهٔ حالات و رمزهای مربوط به چهره که سابقه‌ای طولانی در ادبیات دارد، می‌تواند برحسب طبیعت آن‌ها ماهرانه، شخصیت‌پردازی کند و آنچه درون شخصیت می‌گذرد، برای مخاطب خود حرفه‌ای بیان کند تا واقعی‌تر و ملموس‌تر باشد.■

منابع: کتاب ارتباطات انسانی از دکتر علی‌اکبر فرهنگی



نگاهی به «همنوایی شبانه ارکستر چوب‌ها»

نویسنده «رضا قاسمی»، «آریانا سلطانی»

رمان یا موسیقی؟

تقدیم به نویسنده

رمان همنوایی شبانه ارکستر چوب‌ها رمانی است که عنوان آن به تنهایی جلوه زیبایی برای سرتیتر یک مقاله دارد. نویسنده این رمان، رضا قاسمی، نویسنده و موسیقیدان ایرانی معاصر است که ساکن پاریس می‌باشد.

نخستین بار که این رمان را خواندم، سودای نویسندگی در من متزلزل شده بود و واپسین جملات احمد محمود (عطا پیش از مرگ وی، مرا در مورد نویسندگی به هراس انداخت: (اگر به گذشته باز می‌گشتم، هیچوقت نویسنده نمی‌شدم، می‌رفتم سراغ یک شغل آبرومند، چرا که فاقد حقوق مدنی بودم، و سوابق زندانی سیاسی بودنم، اجازه نمی‌داد در وزارتخانه و یا موسسه‌ای استخدام شوم.)

با این همه خواندن این رمان رویای نویسندگی را در من زنده نگاه داشت. نه مانند گذشته اما به تمثیلی همچو آتش زیر خاکستر.

در مواجهه نخست با این رمان، تنها فرم و تکنیک‌های نویسندگی توجهم را جلب نمود (همراه با حس ستایش نسبت به آن.) و از محتوا اینچنین شنیده بودم که کتاب در مورد ایرانیانی مقیم پاریس است که پس از انقلاب اخیر ایران، به آنجا تبعید شده‌اند و محور آن هویت باختگی است.

این برای من چندان راهگشا نبود.

در همان برخورد اول این رمان برایم چند پرسش اساسی ایجاد کرد؛

چرا خط روایت داستان چنین مغشوش است؟

نام آن چرا مرا یاد یک سمفونی می‌اندازد؟

چرا سطح نقره‌ای فام اینه تا راوی نمرده بود نشانش نمی‌داد؟

چرا هویت باختگی با سایه شروع می‌شود؟

چرا خودویرانگری راوی از عادتش به درگیری با سایه‌اش به درگیری با خودش تبدیل شده بود؟

چرا راوی این طبقه ششم را یک کشتی بر امواج طوفان‌ها می‌دید؟

چرا خیره شدن و به رؤیا و افکار فرو رفتن؟

خیره شدگی، جریان اینه و خودویرانگری، چرا این سه عادت راوی ماست که حتی در شب اول قبر با وجود توبیخ‌ها و تاختن به زبان اجدادی‌اش، حتی پس از مرگ نیز از زبان مادری دل نمی‌کند؟

سوال‌های زیادی بی‌جواب ماند و حافظه یاری نداد تا به سنتی پروستی که معتقد بود:-کار خالق اثری هنری با مخاطب زمانی آغاز می‌شود که مخاطب، اثر هنری را کامل بخواند و تازه صفحه پایانی را ببندد- داستان را در ذهنم بازسازی کرده و به تأمل و ژرف نگری پرداخته و آنرا مرور کنم. وقایع ایام زندگی و همچنین انباشت و اضمحلال حافظه کمک که هیچ، مرا از این اثر دور کرد و جرأت مواجهه شدن با دیگر آثار این نویسنده را نیافتم.

یک کلام، اثر را نفهمیدم.

پس از شش سال که از این فراز و نشیب سرای سپنج گذشت، باری دیگر فرصتی بود تا این اثر را اینبار نه به عنوان نو آموز ادبیات، که همچو لوح سفیدی بخوانم، بی‌قضاوت و پیش داوری.

پس از شش سال که از این فراز و نشیب سرای سپنج گذشت، باری دیگر فرصتی بود تا این اثر را اینبار نه به عنوان نو آموز ادبیات، که همچو لوح سفیدی بخوانم، بی‌قضاوت و پیش داوری.

حال بهتر متوجه می‌شوم کسی که از سایه خودش نیز بترسد و با آن به قیام خیزد، و در تمام زندگی‌اش حتی نتواند نام اطرافیانش را بداند چه برسد باطن افکارشان، چرا ممکن است عادت به خودویرانگری او چنان اوجی بگیرد که فرود آن همچو یک خودکشی به هستی فرد پایان دهد.

زمانی که حتی نتواند به آنچه می‌داند اتکا کند، نه به او چیزی می‌گویند و نه حتی قرار است بداند سرانجام چه خواهد بودن، گردابی حاصل می‌شود که شکوفایی که هیچ، جهان در آن فرومی‌ریزد.

پس از مرگ است که هویت، دوباره شکل خود را باز می‌یابد. با مجسمه‌ها و سوگ‌نامه‌ها و .... گویی برای اطرافیان، متوفی تازه در هویتی که حیات نباتی ندارد و تنها تصویری بی‌جان و یا متنی حماسی است حلول می‌کند؛ همچو تناسخ.

اینچنین است که صفحه نخست داستان با بیتی از شاهنامه به سنت حکیم توس براعت استهلال دارد، اما خیلی جزئی و ظریف:

چو تیره شود مرد را روزگار   همه آن کند کش نیاید به کار



اما سؤالات من اغلب همچنان بی‌پاسخ‌اند؛
مغشوش بودن فضا و زمان به درک مناسبی از بحران هویتی چند تکه کمک می‌کرد و آن کشتی و شب اول قبر کمی برایم فضا را قابل درک‌تر نمود و اینبار راوی برایم شبیه مسافری بود در مسیر زندگی و کابین یک کشتی.
حتی در برخورد دوم با اثر این بار نه همچو یک نوشته ادبی که به چشم خلقتی برایم متجلی شد که این خلق، گویی تکه پاره‌های یک گزارش‌نامه از سوی یک مقتول درگیر در جبر بود؛
جبر تصمیمات، جبر گذشته، جبر آینده و جبرهای حال. حصر در بند نبایدهای پرتکرار فرهنگ و تاریخ ادبیات تعلیمی و ارزشهایمان. با زبانی طنز و هزل که گاه با وسواس‌های هذیانی راوی ادغام می‌شوند.
تنها جدیتی که این متن را برایم یک رویداد هولناک جلوه می‌داد همین باور راسخ راوی داستان یا نویسنده این گزارشنامه نسبت به واقعی بودن و پیچیدگی اتفاقاتی غریب در این کشتی شش طبقه بود.
با این حال نام کتاب چرا شبیه یک سمفونی موسیقی است؟؛ و چرا چوب‌ها؟ یا چرا این اثر باید نامه اعمال نویسنده یا راوی باشد که به ادبیات تعلق گرفته؟
خیرگی و از دست دادن زمان یا دیالوگ‌ها به چه معناست؟
استعاره کشتی چیست؟ طبقه ششم ساختمان و محل سکونت او کشتی بود و یا منظور همین جامعه است که در بافت زمانی داستان ساکنان آن ایرانیان مقیم فرانسه در نیمه دوم قرن بیستم‌اند؟
هرچند از قول سقراط که در مدح هراکلیتوس نقل کرد:
.
(هراکلیتوس فیلسوفی است که در اعماق نوشته‌هایش باید غواص بود تا که از غرق شدن گریخت.) در مورد برخی آثار هنری که در تلاطم وقایع تاریخی باقی می‌مانند نیز می‌توان چنین به غور و تأمل نشست و به اعماق آن راه یافت. درست همانطور که پروست معتقد بود یک رمان خوب با پایان یافتن کار مخاطب با اثر، تازه کارش را با ذهن مخاطب آغاز می‌کند و مخاطب نیز باید به این دریا و جهان عظیم دل و هوش سپارد تا که به کنکاش این جهان نویافته بپردازد؛ همچو عاشق و معشوق در آغوش یکدیگر.
این که آیا اثر در کنار هذیان‌های افکار راوی (وقفه‌های فکری!) یک اثر رئالیسم جادویی است یا خیر، به اهالی فن واگذار می‌کنم، چرا که بخش‌هایی از کتاب به شب اول قبر اشاره دارند که باوری فرهنگی است و نه امری غریب. با وجود پتانسیل‌های سیال ذهن، می‌توانم آنرا از قلم استاد هوشنگ گلشیری مجزا دانسته و این اثر را یک اثر مدرن نام بگذارم که در ادبیات داستانی معاصر، خوش درخشیده.
جوایزی از جمله بهترین رمان سال ۱۳۸۰ از سوی بنیاد گلشیری، جایزه مهرگان خرد و منتقدین مطبوعات به این اثر هنری تعلق گرفته است.
با این همه شاید هم تنها ماجرایی خیالی است از هذیانی که ماجرای نویسنده و شخصیتی خلق شده در داستان را نقل می‌کند.
رضا قاسمی نویسنده‌ای نیست که بتوان به این راحتی با اثرش مواجه شد و به این سمفونی زیبا و زوایای آن پی‌برد. برای من که چنین نیست و امید که با خواندن آثاری چنین زیبا و غنی فهم بهتری از ادبیات به دست آورم.■





بررسی مجموعه داستان «آواز پرواز»

نویسنده «راضیه تجار»؛ «محمود خلیلی»

چاپ اول: نشر شاهد ۱۳۸۵ / چاپ کنونی: انجمن قلم ایران ۱۳۸۸ / تعداد صفحات: ۱۷۶ / قیمت: ۳۶۰۰ تومان /

«آواز پرواز»، شامل ۱۸ داستان کوتاه است که تلاش کرده زندگی خلبان شهید عباس بابایی را با کنار هم چیدن قطعاتی داستان‌گونه و مجزا، به تصویر بکشد. هر کدام از قسمت‌های کتاب، یک بخش مستقل هستند که گوشه‌ای از روحیات و زندگی بابایی را به خواننده ارائه می‌دهند. اگر چه در برخی موارد، شاهد اطاله کلام و تکرار رخدادها هستیم (که به قدرت کتاب لطمه وارد ساخته است)، اما در نگاه کلی می‌توان اثر موجود را (کتابی سفارشی اما) قابل پذیرش دانست.

نگاهی به داستان‌ها و مضمون آنها

و خدا آنجا بود!: دو بخش به هم چسبیده که در اولی شاهد جنگ دو برادر به نام‌های عباس و عابد بر سر یک توپ فوتبال هستیم، و در بخش دوم، صلح عباس و عابد برای گرفتن نقش دوطفلان مسلم.

خانم تجار با قراردادن این داستان در بخش آغازین کتاب تلاش کرده توالی زمانی را رعایت کرده باشد. این روایت، بخشی از کودکی بابایی را نشان می‌دهد که علاوه بر شیطنت کودکانه، دل در گرو مسائل معنوی و دینی نیز دارد ولیکن فاقد قدرت و جذابیتی است که بتواند برای خواننده ایجاد انگیزه کند تا باقی داستان‌ها را پیگیری نماید.

> خانم تجار با قراردادن این داستان در بخش آغازین کتاب تلاش کرده توالی زمانی را رعایت کرده باشد. این روایت، بخشی از کودکی بابایی را نشان می‌دهد که علاوه بر شیطنت کودکانه، دل در گرو مسائل معنوی و دینی نیز دارد.

مردانی این چنین: نام داستان شعاری و سرد است، شعاری که به شدت دافعه دارد و این درست نقطه مقابل متن داستان است. سرهنگی (عباس بابایی) به عنوان همدردی با سربازش، نیم ساعت به او مرخصی می‌دهد تا در کنار همسرش باشد و خود به جای او، در زیر باران نگهبانی می‌دهد. این داستان نشانه آن است که بابایی نمی‌خواسته تنها بر یک پادگان حکم براند، بلکه می‌کوشد بر دلها نیز حکومت کند.

وقتی که یخها آب می‌شوند: باز هم، عنوان داستان خشک و بی‌احساس است. وقتی سربازی مشکلاتش را برای سرهنگ مافوق خود (بابایی) توضیح می‌دهد، یکباره یخهایش آب می‌شود و حرف‌های او فوران می‌کند.

بعد از خداحافظی: دوستی به خانه عباس بابایی می‌آید تا لختی بیاساید و سری هم به دوست قدیمی خود بزند، ولی شوفاژ خراب می‌شود و آن دو، در غیاب همسر بابایی، مشغول شست و شو و تمیزکاری خانه می‌شوند.

آی آدمها: گرچه عنوان داستان وام گرفته از شعر نیما یوشیج است، اما بار شعاری دارد. عباس پس از پرواز، میهمان یکی از درجه‌داران می‌شود و به دلیل بمباران روستایی که در آن نزدیکی است، از خوردن کباب گوسفند قربانی شده سرباز می‌زند. نویسنده می‌کوشد روحیه لطیف بابایی را که با بریده شدن سر گوسفند خراش برداشته است، به نمایش بگذارد و با تأمل او بر آمال روستائیان بمباران شده، نشان دهد که زخمی عمیق بر دل او نشسته است.

شریک: بابایی وقتی می‌فهمد دوستش برای سلامتی خود و برپا شدن از روی ویلچر نذر کرده است، با دادن یک گونی برنج، یک حلب روغن و یک کیسه عدس، خود را در نذری سلامت وی، شریک می‌کند.

پرنده‌ای که پرید: عباس در فرصتی که به دست آورده است، به خانه شهید صدوقی سر می‌زند تا عرض ارادت کند اما با جای خالی ایشان روبه رو می‌شود. وی که از کودکی در خانواده‌ای مذهبی به دنیا آمده است، با اهل دین نیز دوستی و مودت دارد که نمونه‌اش ارادت وی به شهید صدوقی است.

ناشناس آشنا: راننده‌ای با سرعت تمام بابایی را به مسجد می‌برد، چرا که وی را شناخته است. در راه، پرنده‌ای با سر به شیشه می‌کوبد و می‌میرد. عباس جنازه پرنده را برمی‌دارد و در باغچه دفن می‌کند. روح لطیف و مهربان بابایی که با مرگ یک پرنده رنجیده است، نشان می‌دهد که خلبان یک جنگنده هم می‌تواند در عین استواری و خشونت، همه موجودات خداوند را دوست بدارد و برای آنها اهمیت قائل شود.

زیر باران: یکی از همکاران بابایی همسرش را کتک می‌زند و زن زیر باران از خانه می‌گریزد و به خانه عباس پناه می‌برد. بابایی ساعت‌ها با مرد گفتگو می‌کند تا دست از رفتار نامناسب با همسر خود بکشد. احساس مسئولیت در قبال زنی که به او

پناه آورده است، موجب می‌شود بابایی بر خود واجب ببیند که همکارش را بابت رفتار نامناسب مورد توبیخ و سرزنش قرار دهد و با امر به معروف و نهی از منکر، وی را هدایت کند.

همیشه آن دورها چراغی هست: در میان ازدحام مردم در بازار، دستفروشی که بابایی را نمی‌شناسد او را به دزدی متهم می‌کند! عباس از دخالت دوستش در این ماجرا جلوگیری می‌کند و حاضر به پرداخت غرامت می‌شود. بابایی در پاسخ دوستش که می‌پرسد چرا گناه ناکرده را به گردن گرفته است، پاسخ می‌دهد: «شاید گناهی مرتکب شدم و خداوند می‌خواست تنبیهم کند». تلاش در ناشناس ماندن و خود را تافته جدا بافته از جامعه ندانستن، بخشی از خصوصیات بابایی است در این داستان به نمایش در آمده. از سوی دیگر، نویسنده به ایمان عباس بابایی به تزکیه نفس اشاره می‌کند.

قصه شب یلدا: ملیحه (همسر عباس بابایی) همراه با سه فرزندش (سلما، محمد و حسین) به دیدار مادر شوهرش رفته و انتظار همسرش را می‌کشد. مادر بزرگ برای نوه‌هایش قصه‌ای از رفتار عباس می‌گوید. عباس در کودکی زود از خانه می‌گریخته تا از دیوار مدرسه بالا برود و به جای سرایدار پیر مدرسه حیاط را جارو بزند. او بیم آن داشته که مبادا سرایدار پیر به دلیل کهولت و عدم رسیدگی به مدرسه اخراج شود.

پرواز سبز: بابایی که همسرش را به سفر حج فرستاده است، آماده رفتن به عملیات می‌شود. روز عید قربان است و بابایی پس از انجام عملیات در حین بازگشت مجروح و به درجه رفیع شهادت می‌رسد. آخرین لحظات پرواز روحانی بابایی، گرچه زادهٔ تخیل راضیه تجار می‌باشد، اما برداشتی است از شناخت روحیات معنوی آن شهید.

هدیه بهشتی: عباس پس از شهادت به خواب مادر می‌آید و هدیه‌ای بهشتی به او می‌دهد تا به زن همسایه برساند. مرواری خانم (همسایه آنها) دختری دارد که برای تأمین و تهیه جهیزیه‌اش مستأصل مانده است. نویسنده سعی می‌کند حضور معنوی شهیدان را پس از شهادت یادآوری کند.

تا ملاقات خدا: میان بودن یا نبودن، عباس خاطره یکی از عملیات‌هایش را مرور می‌کند.

مسافران بهشت: ننه نبات، مادر یکی از همرزمان بابایی است که برای پرسش از حال و روز او به عباس مراجعه می‌کند. پیرزن در رویاهایش می‌بیند که بابایی به پسر شهیدش ملحق شده است.

تنها صداست که می‌ماند: عباس بابایی از زبان خودش، همسر، برادرش، پدرش و فرزندش حسین روایت می‌شود. این شیوهٔ خاص روایتی و به کار بردن چند راوی، تنها در یک بخش و به شکل هم‌زمان، موجب سردرگمی خواننده معمولی خواهد شد، چرا که جز همین یک روایت هیچ گونه مشابهی در کل کتاب وجود ندارد.

عطر و سنگ: ملیحه (همسر عباس) پس از بازگشت از سفر حج، وقتی چشم به راه استقبال شوهر است، با انبوه مردم مواجه می‌شود. پلاکاردی که تصویر عباس بابایی بر آن نقش بسته است به استقبال حاج خانم می‌آید. جنازهٔ شهید سه روز در انتظار آمدن همسرش از سفر حج بر زمین مانده بود. قطعه‌ای شعرگونه که تلاش می‌کند با لطافت روحی زلال و زنانه هم ارتباط با خداوند و عشق آسمانی را بیان کند و هم اتصال روحانی و عشق زمینی را با آن گره بزند. حس زنانه و روح مؤنث نویسنده یکی از مواد و مصالحی است که توانسته شالوده این قطعه را پی‌ریزی کند.

این یادگاری من است: دوست عباس که اینک پشت میزنشین است، در خیال خود، خاطراتش با او را مرور می‌کند. وی زخمی چرکین بر شانه دارد که مدام در حال دهان بازکردن است. صدای روزنامه فروش که از احتکار، جنایت و ابتذال فریاد می‌زند به منی خواننده هشدار می‌دهد که درد واقعی او چیست. دملی که بر شانه‌اش سر باز کرده است، زخمی بود که «وقتی یکی دروغ می‌گفت، یکی خیانت می‌کرد، یکی آن یکی را دور می‌زد، یکی حق آن یکی را می‌خورد، حس می‌کرد زخم روی شانه‌اش بیشتر دهان باز می‌کرد...». این قطعه، تنها بخش سیاسی و نوعی بیانیهٔ رسمی علیه فساد نادیدنی و یا پنهان شده در لابه لای پوست اجتماع است. به زعم نویسنده، کشوری که شهدایی چون بابایی و قهرمانانی چون سایر شهیدان دارد، چرا باید از نفوذی‌های ریز و درشت و فسادهای پنهان و آشکار رنج ببرد؟



تاملی بر ایرادها و اشکالات

این نسخه از کتاب که به دست نگارنده رسیده، در سال ۱۳۸۸ به دست چاپ سپرده شده است. از آن زمان تاکنون، نمی‌دانم

اثر فوق چند بار تجدید چاپ شده ولیکن پاره‌ای ایرادات نگارشی در آن دیده می‌شود که امیدوارم در چاپ‌های اخیر اصلاح شده باشد. در فرصت کوتاهی که به دست آمد، مروری بر کتاب «آواز پرواز» داشته و نکاتی کوچک و خرد یافتم که نیاز به بازبینی از سوی نویسنده و انتشاراتی دارد. برای مثال:

- ✓ کلمات و ترکیب‌هایی که نیاز به جدانویسی دارد:

در ص ۶۵ «رنگپریده» به جای رنگ پریده. در ص ۸۴ «بچگیها» به جای بچگی‌ها. در ص ۱۰۷ «دستنماز» به جای دست‌نماز یا وضو. در ص ۱۵۱ «زندایی» به جای زن دایی.

- ✓ استفاده از برخی واژه و عبارات به جای واژه‌ها و عبارات کاربردی‌تر:

در ص ۱۰۷ دست‌نماز آمده و در ص ۱۰۸ وضو نوشته شده است. اگر در زبان محاوره به دست‌نماز اشاره کرده باشیم چون کلام رایج و متداول در محاوره است، ایرادی دیده نمی‌شود اما اگر در زبان نوشتار از آن استفاده شده، می‌بایست هر دو همسان باشند؛ یعنی یا هر دو باید به صورت دست‌نماز می‌آمد و یا هر دو به شکل وضو در متن نشانده می‌شد چرا که این دوشکل در دو صفحه پیاپی آمده است!

.

- ✓ حذف افعال مشابه به قرینه لفظی و یا معنوی:

در جمله ص ۱۱۸ می‌خوانیم «نشانه گرفته بودند و باز اوج گرفته بودند...»

- ✓ ایرادات تایپی: به این جمله نگاه کنیم در ص ۱۲۴ «مادر به قربانت، پسرم دست مرا هم بگیرد. به والله که ماندن بعد تو لطفی ندارد.» در اینجا باید «بگیر» نوشته می‌شد و نه «بگیرد».

البته اشکالاتی از این دست در تمامی کتاب‌ها، به وفور دیده می‌شود ولیکن در کتابی که یک مدرس داستان‌نویسی ارائه می‌دهد، آن هم از سوی انتشارات اهل قلم، نیاز به دقت و وسواس بیشتری دارد.

....

گرچه کتاب «آواز پرواز» بوی سفارشی‌نویسی دارد، اما نمونهٔ خوبی است برای نوقلم‌هایی که می‌خواهند زندگی‌نامه‌ای را به صورت داستانی ارائه نمایند. یک مقایسهٔ کوچک میان قطعات دو کتاب «آواز پرواز» و «پاورچین تا عشق» که هر دو از یک نویسنده هستند، می‌تواند تفاوت دو کار «دلی» و «سفارشی» را به خواننده نشان دهد.■





یادداشتی دربارهٔ رمان «زندگی در پیش رو»

نویسنده «رومن گاری»؛ «نوشین جم‌نژاد»

رومن گاری نویسنده برجسته فرانسوی، فیلم‌نامه‌نویس، کارگردان، خلبان در جنگ جهانی دوم و دیپلمات بود. اسم واقعی‌اش رومن گاری نبود، نام اصلی او رومن کاتسِف بود. او در خانواده‌ای یهودی در لیتوانی به دنیا آمد. پدرش زمانی که رومن کودک بود او و مادرش را ترک کرد و همین باعث شد رومن هیچوقت پدر واقعی خود را نبیند. «روسو» نام خانوادگی همسر دوم مادرش بود که رومن آن را بعدها به «گاری» تغییر داد. تغییر روسو به گاری به خاطر علاقه شدید رومن گاری به ستاره مشهور سینما، گاری کوپر بود. از نگاه بسیاری از منتقدان او هم مانند میلان کوندرا از غول‌های ادبیات معاصر است. در چهل‌ودوسالگی اولین رمانش یعنی «ریشه‌های آسمان» را نوشت که برنده جایزه گنکور شد. جایزه‌ای که تنها یک بار به هر نویسنده تعلق می‌گیرد اما او با نوشتن رمان «زندگی در پیش رو» دوباره این جایزه را از آن خود کرد. فوت همسرش برای او یک حادثه تلخ بود و به عنوان یک بحران جدی در زندگی او تلقی می‌شد. او در شصت‌وشش‌سالگی با گلوله‌ای در دهان به زندگی‌اش خاتمه داد.

این کتاب در دهه شصت هفتاد میلادی در فرانسه روایت می‌شود و جامعه آن زمان را به دقت مورد نقد و بررسی قرار می‌دهد. زبان داستان بسیار عامیانه و خودمانی نوشته شده است. متن کتاب ساده و روان و گیراست اما مضامین اجتماعی زیادی از فقر و فحشا تا مهاجرت‌های ناخواسته و آثار جنگ جهانی را در خود جای داده است. آن‌چه کتاب را خواندنی می‌کند، موقعیت‌های خلق‌شده توسط نویسنده در مورد زندگی خانه‌ای خاص و ساکنان آن است؛ ساکنانی که همه آنها باقی‌مانده از یک اتفاق هستند و سرپرست آنها گریخته از یک جنگ هولناک بشری یعنی هولوکاست است. موضوعی متفاوت و روایتی جذاب است که در آن خبری از داستان‌های رمانتیک و ساختارهای غریب و بدیع داستانی نیست. داستان با یک خط داستانی مستقیم و خط زمانی مشخص روایت می‌شود. زندگی در پیش رو داستان کودک ده ساله مسلمانی به نام محمد «مومو» است که از سه‌سالگی، تنها پیرزنی به نام «مادام رُزا» را می‌شناسد که مریض و سالخورده است و با او زندگی می‌کند. کودکی بدون شناسنامه و بدون آگاهی از والدین خود که هر چه بزرگ‌تر می‌شود درک می‌کند در قبال پولی که مادرش به رزا داده نگهداری می‌شود. این واقعیت برای مومو منجر به حس ناراحتی و ابهام می‌شود. هر چند این مقرری بعدها قطع می‌شود ولی رزا همچنان از مومو مراقبت می‌کند. رُزا در گذشته تن‌فروش بوده و اکنون که پیرتر شده کارش بزرگ کردن کودکان روسپی‌ها است. مادام رُزا در لهستان، یهودی به دنیا آمده و از بازماندگان آشویتس است. او مجبور بوده سال‌های سال در مراکش و الجزایر جور خودش را بکشد. رابطه میان محمد و مادام رُزا رابطه احساسی و خالصانه‌ای است که مخاطب را مجذوب داستان می‌کند. مادام رُزا شخصیت خیلی خاصی دارد. او اصلی‌ترین مرجع آموزش و شناخت مومو از دنیای بیرون است. مادام رُزا زبان عربی را مثل زبان مادری مسلط است و اغلب با محمد هم به همین زبان صحبت می‌کند. در زندگی، او با مشکلات و سختی‌های زیادی رو به‌رو می‌شود. با این حال، با تمام چالش‌هایی که پیش می‌آید، علاقه زیادی به کودکان دارد و از آنها مراقبت و به آنها محبت می‌کند که مومو هم یکی از این کودکان است. مومو، راوی داستان پسر بچه‌ایست که درباره زندگی خودش و افرادی مثل خودش، که در یک ساختمان زندگی می‌کنند، است. او در دنیای غمگین و سیاهش به دنبال کشف زندگی و پیدا کردن مفهوم آن است. او در محله‌ای فقیرنشین از قشر پایین جامعه زندگی می‌کند ولی نه خشونت بچه‌های خاص آن محل را دارد و نه نرمش آن‌ها را. او اخلاق خاص خود را دارد که گاه‌گداری حرف‌های به اصطلاح گنده‌تر از دهانش را می‌زند که به نظر می‌رسد خود هم معنای واقعی این عبارات را نمی‌فهمد و فقط اصطلاحاتی را از بزرگ‌ترها شنیده و تکرار می‌کند. او بچه‌ای است که به خوبی می‌بیند. تیز هم می‌بیند و همه را هم در ذهنش به خوبی ضبط می‌کند. هر چند با بچه‌ها حرف می‌زند و بازی می‌کند، اما با آنها یکی نمی‌شود. در مجاورت آنها بچه نمی‌شود. او بچه‌ای است به شدت پذیرفتنی و دوست‌داشتنی که دوست دارد مثل بزرگ‌ترها باشد و گاهی اوقات به قامت یک فیلسوف درمی‌آید

موقعیت‌های خلق‌شده توسط نویسنده در مورد زندگی خانه‌ای خاص و ساکنان آن است؛ ساکنانی که همه آنها باقی‌مانده از یک اتفاق هستند و سرپرست آنها گریخته از یک جنگ هولناک بشری یعنی هولوکاست است.

و رفتار می‌کند. در واقع مومو پسری خودآموخته، عاقل، فوق‌العاده حساس، سرسخت و احساساتی و در عین حال قوی است که آرزوی نوشتن اثری شبیه «بینوایان» ویکتورهوگو به زبان امروزی و مدرن را دارد. مومو در جهانی فراتر از سن و عقل خود زندگی می‌کند. او نمی‌تواند دنیای بزرگسالان را درک کند به این دلیل که این دنیا مملو از رازهایی است که از ظرفیت مومو خارج است؛ اما خانم رُزا، این رازهای زندگی را با او در میان می‌گذارد. در واقع این رُمان، واقعیت‌های خشن دنیای بزرگسالان را در مقابل معصومیت کودکی به نقد می‌کشد. مومو به عنوان یکی از قدیمی‌ترین کودکانی که در خانه مادام رُزا زندگی می‌کنند، هرگز مادر خود را ندیده است، و این وضعیت غمناک داستان را تلخ‌تر می‌کند. این طور به نظر می‌آید که همه این داستان از نقطه نظر درد و رنج یک کودک تعریف می‌شود. اما زمانی که به دقت به داستان پرداخت می‌کنیم، متوجه می‌شویم که این کتاب داستان افرادی را روایت می‌کند که در عرصه روزگار به طور عمدی نادیده گرفته شده‌اند، به خودی خود ترک شده‌اند و محرومیت آنها در نظر گرفته نشده است.

همچنین این کتاب به موضوعات مهمی مانند مهاجرت و نسل دوم مهاجران توجه بسیار کرده است. شخصیت‌های اصلی داستان افراد مهاجر عرب و مسلمان هستند که مجبور به پذیرفتن شغل‌ها و دستمزدهای پایین شده‌اند. این افراد در منطقه گورت زندگی می‌کنند که تحت فشارهای اقتصادی و اجتماعی زندگی سختی را می‌گذرانند. این محله در حومه پاریس و محل زندگی پناهجویان و بزهکاران است. در واقع کتاب زندگی پیش رو از زبان یک قربانی بی‌گناه روایت می‌شود؛ کودکی که در وضعیتی از اسف و تحمل نقش کمی دارد و با لحن و نگرش کودکانه خود، واقعیت‌های ترسناک را به تصویر بکشد. نکته دیگری که در این داستان به چشم می‌خورد، وجود شخصیت مادام رُزا است؛ او همچنین قربانی دیگری است که در عین حال مجرم هم به شمار می‌آید. او کارهایی انجام می‌دهد که غیرقانونی هستند، اما به دلیل شرایط و محیطی که در آن زندگی می‌کند، چاره‌ای غیر از انجام این کارها ندارد. مادام رُزا همیشه از کابوس‌های گذشته‌اش ترس دارد و همچنان از دستگیری توسط نیروهای گشتاپو و اجبار به کار در اردوگاه‌های کار اجباری وحشت دارد. او این نگرانی را یکسره همراه خود حمل می‌کند و بعضی افراد از این ترس او سوءاستفاده می‌کنند. او توانسته از اردوگاه‌های کار اجباری فرار کند، اما در زندگی خود همچنان مشکلات زیادی دارد که به تنهایی باید با آنها کنار بیاید. در این رمان با زنی روبه‌رو هستیم که از اردوگاه نجات پیدا کرده اما دنیایش هنوز غمبار و جهنمی است. او هیچ حمایت قانونی و دوستی ندارد و در یکی از رابطه‌هایش هم دچار شکست عاطفی شده است. با اینکه دنیایش پر از بچه‌های کوچک و بزرگ است؛ احساس تنهایی می‌کند. برای اینکه زشتی‌ها را فراموش کند به مواد مخدر پناه می‌برد و این‌بار مومو از او مراقبت می‌کند. بزرگ‌ترین ترس او این است که مومو را از او بگیرند. پلیس او را به آشویتس بازگرداند و زندگی او به شکل شی‌ای بی‌مصرف در گوشه بیمارستان تمام شود. او تلاش دارد برای کودکان باقی بماند و آنها را در عبور از درگاه غم‌انگیز زندگی به شکلی پیروزمندانه یاری کند.

در کل با توجه به سن و سال و وضعیت رُزا خانم می‌توان از این زاویه کتاب را مرثیه‌ای برای سالخوردگی و عمر در پشت سر تلقی نمود اما برای راوی عمده زندگی در پیش رو است...

بعضی از جمله‌های زیبای کتاب:

-زندگی می‌تواند زیبا باشد، اما هنوز کسی آن را زیبا ندیده و فعلاً باید سعی کنیم که خوب زندگی کنیم.

-هیچ چیز سفید سفید یا سیاه سیاه نیست و گاهی سفید همان سیاهیست که خودش را جور دیگری نشان می‌دهد و سیاه هم گاهی سفیدی است که سرش کلاه رفته.

-توی دنیا آنقدر بی‌توجهی زیاد است که مجبور به انتخاب هستیم. آدم مجبور است بین بی‌توجهی‌های دنیا آنهایی را که بیشتر می‌پسندد انتخاب کند. ■





مقاله «پیکار بر سر لاشهٔ پاتروکلس»

نویسنده «مرتضی غیاثی»

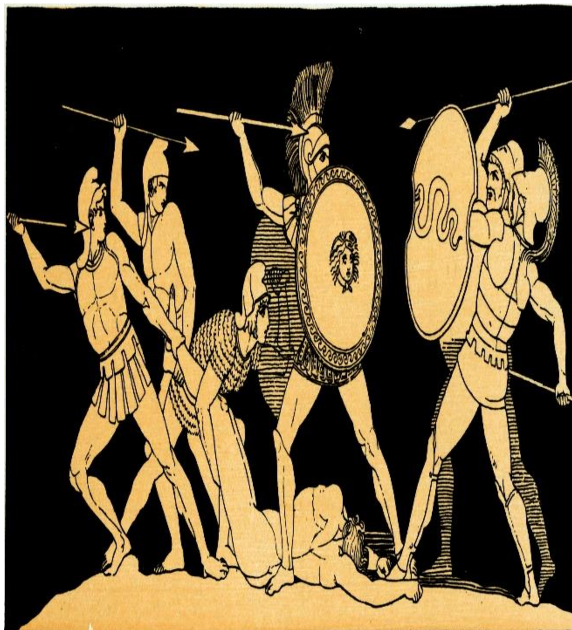
[این داستان دنبالهٔ پانزده قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای «ایلیادِ» هومر را دربرمی‌گیرد.]

در بخش پیشین دیدیم که پاتروکلس [۶۰] با سربازان آخیلئوس [۶۱] به یاری یونانیان برخاست. او توانست سپاه تروایی را از اردوگاه دور سازد، اما غرور او را به تاختن به دیوارهای شهر تروا برانگیخت و همان غرور اسباب مرگ او را فراهم ساخت. با این همه کشاکش میان دو سپاه با کشته شدن وی از میان نرفت، زیرا تروایییان حاضر نبودند پیکر پاتروکلس را به آخاییان واگذارند؛ بدست آوردن لاشهٔ رزمنده‌ای دلیر فر و شکوهی بی‌مانند به تروایییان می‌بخشید و نیز جنگ‌ابزارهای خدایی آخیلئوس ثروتی شگرف بشمار می‌آمد. از سوی دیگر آرگوسیان نیز نمی‌خواستند چنین فر و ثروت هنگفتی را به سادگی به دشمنان خویش تسلیم کنند. پس هر دو دسته دلیرانه بر گرد پیکر پاتروکلس گرد آمدند و به امید به چنگ آوردن آن با یکدیگر درآویختند.

نخست در گیراگیر نبرد هکتور [۶۲] توانست رزم‌جامه‌های آخیلئوس را از تن مُرده بدرآورد، اما یونانیان به او اجازه ندادند لاشه را با خود ببرد. هکتور چندی به عقب بازگشت، پیروزمندانه جنگ‌ابزارهای آخیلئوس را به تن کرد و بار دیگر به رزمندگان پیوست به این امید که سرانجام پیکر پاتروکلس را نیز به کف آورد. اما آیاس[۶۳] مهین و منلائوس[۶۴] سرسختانه در برابر او ایستادند. آنان لشکریان یونانی را همچون حلقه‌ای بر گرد پاتروکلس آرایش دادند تا او را از گزند تروایییان پاس دارند.

هیاهوی جنگاوران و چکاچاک شمشیرها سراسر دشت را فراگرفته بود، اما آخیلئوس بی‌خبر از مرگ دوست خویش همچنان در خرگاه نشسته بود و به رفتار گستاخانهٔ آگاممنون[۶۵] می‌اندیشید. در این هنگام آیاس دریافت که سپاه آرگوسی بی‌توش و توان شده است و داردانیان پس از ربودن جنگ‌ابزارها لحظه به لحظه نیروی بیشتری می‌یابند، او می‌دانست که بدون یاری آخیلئوس نمی‌توان بر آنان پیروز شد. پس از منلائوس خواست تا پیکی را به سوی آن قهرمان بفرستد و او را از آنچه رفته است آگاه کند. منلائوس چنین کرد. اما زمان بر آخاییان پر شتاب می‌گذشت و تا رسیدن آخیلئوس جای درنگ نبود. پس منلائوس خود پا در پیش نهاد و لاشهٔ پاتروکلس را بر دوش گرفت، دو آیاس نیز جلوی او صف آراستند تا از نزدیک شدن تروایییان جلوگیری کنند. بدینسان توانستند پیکر پاتروکلس را اندکی از میدانگاه بیرون بیاورند و به اردوگاه نزدیک کنند.

شکل ۱- نبرد بر سر پیکر پاتروکلس، جان فلکسمن ۱۸۹۵



پیک منلائوس به آخیلئوس رسید و خبر را به او رساند. دل آخیلئوس از کشته شدن دوستش به درد آمد و بجای آنکه به یاری همشهریان خویش بشتابد، بنای گریه و ناله نهاد. اما مادرش ایزدبانو تتیس[۶۶] چون ناله‌های بی‌پایان او را شنید خود را به نزد او رساند و دلداریش داد. آخیلئوس اندکی آرام شد و سوگند خورد که هکتور را به کیفر این کار زشت برساند. تتیس او را از این کار بازداشت، زیرا از پیشگویی شنیده بود که آخیلئوس پس از مرگ هکتور چندان نخواهد زیست. اما هر چه کوشید سودی نکرد، زیرا قهرمان دست از جان شسته

[۶۰]. Patroklos

[۶۱]. Akhilleus

[۶۲]. Hektōr

[۶۳]. Aias

[۶۴]. Menelaos

[۶۵]. Agamemnōn

[۶۶]. thetis

و یکسره در فکر تاوان بود. تتیس چون تلاشهای خویش را بی‌فایده دید، آخیلئوس را وانهاد و به نزد هفائیستوس[۶۷]، ایزد صنعتگران، رفت تا برای پسرش رزم‌جامه‌هایی نو فراهم کند.
همزمان در میدان نبرد هکتور سر در پی آخاییان نهاده بود تا لاشهٔ پاتروکلس را از آنان بازپس گیرد. یونانیان از آمدن آخیلئوس ناامید شده و از فشار تروییان به تنگ آمده بودند.
از سوی آخیلئوس نیز چون جنگ‌ابزاری نداشت، نمی‌توانست به یاری آنان بیاید. در این حال هرا[۶۸] که از گستاخی داردانیان به خشم آمده بود و از سوی دیگر دلش بر آخیلئوس می‌سوخت به او دلیری بخشید تا حتی بدون ساز جنگ نیز از خرگاه بیرون بیاید. آن گرد دلیر از چادرش بیرون آمد، بر روی تپه‌ای در نزدیکیِ میدان نبرد ایستاد و فریادزنان داردانیان را به مبارزه فراخواند. فریادهای او دل سربازان ایلیون را شکافت و آنِ یونانیان را نیرو بخشید. در نتیجه تروییان سست شدند و بیمزده هر یک به گوشه‌ای گریختند. آرگوسیان از این فرصت بهره برده و پیکر بیجان پاتروکلس را به اردوگاه بازگرداندند.
در این زمان تتیس با سلاحهای تازه‌ای که هفائیستوس ساخته بود به سراچهٔ پسرش بازگشت. آخیلئوس آنان را ستاند و یونانیان را در انجمنی گرد آورد و آنها را از بازگشت خود به نبرد آگاه ساخت. آگاممنون از رفتار گذشتهٔ خود پوزش خواست و نوید داد که نه تنها بریزئیس[۶۹] را بازخواهد گرداند که افزون بر آن ارمغانهایی بشکوه نیز به آخیلئوس خواهد بخشید. انجمن در آشتی و آرامش به پایان رسید. آخیلئوس جامه‌های رزمش را پوشید و همراه با مورمدونها[۷۰] پا به میدان نبرد گذاشت.
با درگرفتن نبرد زئوس[۷۱] نیز در آسمان انجمنی برپا ساخت و به ایزدان و ایزدبانوان اجازه داد تا آزادانه هر دسته‌ای را که می‌خواهند یاری رسانند. با این فرمان آپولون[۷۲]، آرس[۷۳]، آرتمیس[۷۴]، لِتو[۷۵]، کسانتوس[۷۶] و آفرودیته[۷۷] به یاری تروییان برخاستند و هرا، آتنا[۷۸]، پوسئیدون[۷۹]، هرمس[۸۰] و هفائیستوس به سوی آخاییان رفتند.■

[این داستان دنباله دارد.]

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٤,۳-۵.

- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, ۲۰۱۱, Chicago, Books ۱۷-۲۰.



[٦٧]. Hēphaistos
[٦٨]. Hēra
[٦٩]. Briseis
[٧٠]. Murmidōn
[٧١]. Zeus
[٧٢]. Apollōn
[٧٣]. Arēs
[٧٤]. Artemis
[٧٥]. Lētō
[٧٦]. Xanthos
[٧٧]. Aphroditē
[٧٨]. Athēna
[٧٩]. Poseidōn
[٨٠]. Hermēs



بررسی داستان «کبوترهای ایلیا»

نویسنده «هانس بِندرِ»؛ مترجم «کتایون سلطانی»؛ «ریتا محمدی»



درباره نویسنده: نویسنده آلمانی متولد مولهاوزن. درجنگ جهانی دوم سرباز بود ودر روسیه می‌جنگید به چنگ ارتش سرخ افتاد دربازداشگاه شوروی زندانی بود. بعد از بازگشت به آلمان کارادبی‌اش را با نوشتن شعر وداستان‌های کوتاه آغازکرد...

هانس بِندربرای رمان‌ها، داستان‌های کوتاه و اشعارش جوایززیادی دریافت کرده است. ازجمله:

جایزه داستان کوتاه. جایزه هنرایالت راین لاند فالتس، جایزه ویلهلم هاوزن اشتاین، نشان صلیب افتخار وهمین‌طوردکترای افتخاری دانشگاه کُلن ومقام پروفسوری افتخاری ازطرف ایالت نوردراین وستفالن.

"کبوترهای ایلیا"

جناب سروان ما هیچ وقت ازخوردن سیرنمی‌شد. یعنی واقعاً صرف نظراز وقت‌هایی که مشغول تیراندازی بود، مدام دهانش می‌جنبید وچیزی می‌خورد: یک تکه نان و کالباس، نان و روغن حیوانی، گوشت یا ژامبون. ازهمه این چیزها بیشتر، هلاک خوردن گوشت کفتربود. از وسط دهکده‌ها که رد می‌شدیم، همین که روی پشت بام‌ها یا توی آسمان کبوتری ظاهرمی‌شد، فوری نشانه می‌گرفت وبا تیرمی زدش. من هم ازشکارکبوترخوشم می‌آمد. تفنگی دوربین داراداشتم وهمیشه خوب به هدف می‌زدم.

البته راستش گلوله تفنگ‌های پیاده نظام برای جثه کوچک کبوتر زیادی بزرگ بود. برای همین تیرکه بهشان می‌خورد پرهاشان دسته دسته کنده ودرهوا پخش می‌شد. پیکرنحیف شان هم اغلب آش ولاش می‌افتاد روی زمین.

من گماشته جناب سروان بودم. سرخ کردن کبوترها هم یکی از وظایفم بود. برای این کار روش خاصی داشتم. بعداً ازاینکه شکمشان را خالی می‌کردم وپرهاشان را می‌کندم یک قاشق کره می‌انداختم توی دیگ. همین که کره آب می‌شد، کبوترها را می‌انداختم توی روغن. بعدش نمک وفلفل اضافه می‌کردم و اگرآن نزدیکی‌ها باغچه‌ای چیزی بود، یک دسته جعفری هم می‌انداختم رویشان. بعد ازده دقیقه، کبوترها شروع می‌کردند به جلزوولز. آن وقت این رو آن روشان می‌کردم. بعد ازبیست دقیقه، ازهردوطرف برشته وقهوه‌ای می‌شدند وبوی خوششان از دیگ می‌زد بیرون.

کبوترها را می‌گذاشتم توی بشقاب ومی بردم خدمت جناب سروان.

بعدش هم با یک تکه نان دیواره وکف قابلمه را پاک می‌کردم.

سواستوپول که بودیم، درهمان روزهای اول کلی تلفات دادیم، موقعی که دیگراز تمام گروهانمان فقط دوازده نفرباقی بودند، ازطرف فرماندهی دستورآمد که از زیر خط آتش عقب نشینی کنیم وبرویم به آن سمت ازساحل کریمه که درست روبه روی سواستوپول بود. باید برای تجدید قوا جایی پناه می‌گرفتیم وکمی خستگی در می‌کردیم.

به دهکده اوسُوینی که رسیدیم، از ارابه‌ها پریدم بیرون. همان کنارجاده خانه‌ای بود، یکی ازآن خانه‌های روسی که دیوارهای آهکی‌شان لاجوردی است.

به دهکده اوسُوینی که رسیدیم، از ارابه‌ها پریدم بیرون. همان کنارجاده خانه‌ای بود، یکی ازآن خانه‌های روسی که دیوارهای آهکی‌شان لاجوردی است.

پنجره‌های تمیزی داشت. هر وقت برای اسکان دنبال جایی می‌گشتم، چشمم دنبال خانه‌هایی بود که پنجره‌های تمیزداشتند. پنجره تمیزنشان می‌دهد که خود صاحبخانه و اتاق‌ها هم تمیزند.

جناب سروان هم مثل هیپنوتیزم شده‌ها زل زده بود به خانه. با چوبدستی کوچکش بام خانه را نشان داد وگفت: «آنجا را باش«!

روی سفال‌ها چیزی حدود بیست سی تا کبوترچاق وچله نشسته بودند، با دُم های پُف کرده.

جناب سروان رو کرد به من گفت: «همین جا اتراق می‌کنیم.» و روبه بقیه گفت: «برای خودتان همین اطراف جایی پیدا کنید«!

ارابه‌مان که دوتا اسب می‌کشیدندش گذاشتم جلوی پرچین. باروبندیلمان را ازپشت ارابه کشیدیم بیرون و رفتیم توی حیاط. سمت چپ حیاط خانه بود، سمت راستش باغچه‌ای با بوته‌های رُز وچند تا کرت سیب زمینی و پیاز. مستقیم که می‌رفتی جلو، درست وسط حیاط، اجاقی آجری می‌دیدی. کنارش هم یک عالم پِهن خشک شده گاو که روهم روهم چیده بودند. خب درشبه جزیرهٔ کریمه اجاق‌ها را با پهن

روشن می‌کردند، برای اینکه آن ناحیه اصلاً جنگل نداشت.
زن خانه را درآشپزخانه پیدا کردیم. بعد ازاینکه بالاخره ازحرف هامان سردرآورد، درسمت چپ راهرو را بازکرد، رفت تو و شروع کرد به جمع و جورکردن. اتاقی بزرگ با شش تا پنجره، دوتا تختخواب آهنی با متکاهای قطور، میزو چند تا صندلی. به دیوارابنه ای آویزان که با گل‌های کاغذی تزئینش کرده بودند، همچنین چند تا شمایل وچند ردیف عکس‌های قاب گرفته ویک جا گلدانی.
من و جناب سروان پالتو وشلوارمان را کندیم وپریدیم روی تختخواب ها.
بعدش یکهو جناب سروان تکان تکانم داد و ازخواب بیدارم کرد: «گرسنه‌ام«.
بلند شدم وقابلمه ها را ازبند کوله پشتی جدا کردم.
گفت: «کبوترها را که دیدی، نه؟«
-بله که دیدم!
-حالا بگوییم چهارتا: سه تا واسه من، یکی واسه تو.
گفتم: «باشه پس چهارتا کفتر«.
-آره، چهارتا!
به حیاط که رفتم، دیدم خانم خانه جلوی اجاق زانو زده وقابلمه ای را گذاشته روی آتش. یک عالم سیب زمینی، هویج، پیاز وسبزی‌های جورواجور داشت تویش
می‌جوشید. ایستادم به تماشا وچند کلمه حرف زدم. می‌خواستم با حرف هام
بخند انمش ولی نخدید. دختری از خانه آمد بیرون، دختر صاحبخانه که اسم قشنگی هم داشت. اسمش تارزیا بود.
پسربچه‌ای هم همراهش بود: برادرکوچکش نیکُلای. چهارچشمی نگاهم می‌کردند. معلوم بود حسابی رفته‌اند تو نخم.
زن حالی‌ام کرد که اگر بخواهم، حاضر است کمی ازغذایشان را به من و سروان بدهد.
گفتم: «ممنوم. ما قراراست چیزبهتری بخوریم. من وجناب سروان امروزهوس کبوترکردیم«!
هاج و واج زل زد توی صورتم وپرسید: «کبوتر چیه؟«
کمی روسی بلد بودم ولی معنی کفتر را به روسی نمی‌دانستم. چون کفترها حالا دیگرتوی قفسشان بودند، نمی‌توانستم ازپایین نشان نشان بدهم.
مجبورشدم ادای کفتردربیاورم. ازپس این کارخوب برمی آمدم، چند باردرجاهای مختلف ادای حیوانات را درآورده بودم، مثلاً درجشن کریسمس گروهانمان یا در جشن افسران که بعضی شب‌ها توی کازینوبرگزارمی شد. البته درآوردن ادای حیواناتی مثل گوسفند، بُزومیمون خیلی راحت‌تر ازتقلید حرکات کفتربود. با این حال سعی‌ام را کردم: چمباتمه زدم، انگشت‌های بازم را درست مثل دُم چتری باز شده گرفتم پشتم، هی نشسته بپربپرکردم، به گلویم باد انداختم و بق بقو کردم. اما هیچ کدامشان نخندیدند و وقتی قشنگ فهمیدند منظورم چی بود، حسابی از کوره در رفتند و دیوانه وار داد و فریاد راه انداختند.
پرسیدم: «خب، چه ایرادی دارد؟ مگرسربازهایی که قبلاً می‌آمدند اینجا هرچی هوس می‌کردند ازتان نمی‌گرفتند؟ نا سلامتی جنگ است ها«!
تارزیا گفت: «تمام دارو ندارمان را می‌توانی بگیری الا کبوترها! کبوترها مال ما نیستند، مال برادرم ایلیا اند. در جبهۀ سواستوپول می‌جنگد«.
راستی راستی تحت تأثیرقرار گرفتم. فقط نمی‌دانستم چطور جواب جناب سروان را بدهم. برای نشان دادن احساس همدردی گفتم: «وای وای! آره، کفترهای ایلیا نه. جناب سروان! می‌فهمید؟ جناب سروان خواهد کفتر خوردن«!
در انباری بازبود. رفتم تو که از نردبان بروم بالا. می‌خواستم از بین ستون‌های زیرسقف برسم به پشت بام و قفس کفترها.
زن که شستش خبردار شده بود از من جلو زد، ایستاد جلوی نردبان ودست هایش را ازعقب قفل کرد به دو ور نردبان. سعی کردم به زور بکشمش کنار ولی حریفش نشدم. بیشتر با چشم‌هایش مقاومت می‌کرد. نیکلای هم از حالت شوک در آمد و داس دسته بلند را از روی زمین برداشت... نا چار تسلیم شدم.
صبح روز بعد، از طرف فرماندهی دستورآمد که باید در امتداد ساحل چندتا سنگر بکنیم. جناب سروان تمام روز در راه بود. شب خسته وکوفته برگشت خانه.
از پشت خانه یکی از اهالی ده، دوتا کفتر شکارکرده بودم و داشتم سرخشان می‌کردم، آن هم در حالی که کفترهای ایلیا دور و برم مانورمی دادند.
هم ازشان بدم می‌آمد و هم دوستشان داشتم. کفترها مال آدمی در موقعیت خودم بودند. ایلیا هم مثل من سرباز بود و دورازخانه و کاشانه. به خاطر او بود که مادرش از کفترها مراقبت می‌کرد. نه، به هیچ وجه نمی‌توانستم بکشمشان.
به نظرمی رسید کفترها می‌دانستند کاری به کارشان ندارم. پُرو بودند وبی اندازه نترس. از پشت بام می‌آمدند پایین، جلوی پایم به زمین می‌نشستند و شروع می‌کردند به گدایی کردن و سروصدا و بق بقو، پر می‌کشیدند و می‌نشستند روی حصاردور باغچه، به باغچه‌ها نوک می‌زدند، پرکشان می‌رفتند



روی تختهٔ پرش، جلوی قفس، برمی گشتند پایین، می نشتند روی اجاق و زل می‌زدند به داخل قابلمه، جایی که کبوترهای همسایه تویش جلزوولزمی کردند. دو سه تاشان می‌توانستند موقع پرواز توی هوا پشتک بزنند، کبوترهای خوشگل و کم سن و سالی که درعمرم هیچ وقت ندیده بودم.
حدود ده روز توی آن خانه بودیم. یک روز صبح نیکلای رفت به باکسی،
می‌خواست از فک و فامیلش دیدن کند و برایشان یک گونی سبزیجات ببرد. از محل ما تا باکسی، که منطقه‌ای نسبتاً بزرگ به حساب می‌آمد، چهل کیومتر راه بود. مرکز فرماندهی و انبارهای تدارکاتی‌مان هم آنجا بود.
رانندهٔ ماشینی که کارش حمل آذوقه بود نیکلای را هم سوار کرده بود. پسرک عصر همان روز برگشت. از حیاط رفت آشپزخانه. یکهو ازآن تو صدای جیغ و فریاد بلند شد. کمی بعد، زن برای اولین بار، از موقعی که رفته بودیم آنجا، آمد توی اتاقمان با کلی کلمه و حرکات دست و صورت برایمان تعریف کرد که: «نیکلای درباکسی ایلیا را دیده. آلمانی‌ها اسیرش کرده‌اند وحالا در بازداشتگاهی در باکسی است... در باکسی!
یعنی در همین نزدیکی‌ها! مطمئناً جناب سروان می‌تواند ایلیا را بیاورد خانه.
می‌خواهیم ایلیایم را ببینم، بغلش کنم. دیگر نمی‌گذارم از پیشم برود. حاضرم هرچه جناب سروان بخواهد بدهم... مرغ و خروس‌ها، بزها، سیب زمینی، آرد، روغن گل رز و چای آذربایجانی. همین طور تمام شمایل‌هایی که قایمشان
 کرده‌ام، از همان‌هایی که افسرها ی آلمانی کشته مردشان هستند... و یک شال ابریشمی، گل سینهٔ طلا و... کبوترها... آره کبوترهای ایلیا«.
حرف‌های زن را ترجمه کردم. جناب سروان به شوخی گفت: «ما هفت خطها واسه خاطر چندتا کفتر چه کارها که نمی‌کنیم!» و رو به زن غر زد: «پیرزن، بس کن دیگر! ایلیا را پس می‌گیری. فردا یکشنبه است. می‌رویم شهر و
می‌آوریمش پیشت. می‌آوریمش اینجا، آره. اینجا! تو هم در این فاصله کفترهایش را قشنگ برایمان اماده می‌کنی، فهمیدی؟»
زن کلمه‌ها را فهمید اما متوجه آهنگ تمسخرآمیزشان نشد. خودش را پرت کرد جلوی پای سروان، زد زیرگریه و چکمه‌هایش را بوسید. تارزیا با عکسی از ایلیا آمد. توی عکس اونیفورمی سرمه‌ای به تن داشت و پیراهن راه راه سفید سرش کلاه ملوانی بود، با نوار مخصوص ناوگان دریای سیاه. گونه‌های برجسته‌ای داشت و چشم‌های شوخ و شنگ، مثل همهٔ ملوان‌ها.
سعی کردم جناب سروان را مجاب کنم. گفتم: «می‌توانیم خواهش کنیم بدهندش به ما کمک آشپزمان باشد یا مثلاً نیروی کمکی برای ساختن سنگر«.
سروان گفت: «ای خیالباف«!
آره، من خیالباف بودم. تمام آن شب و صبح روز بعد و در بین راه تا باکسی خیال می‌بافتم. می‌خواستم هر جور شده ایلیا را نجات بدهم. باید دست به کاری می‌زدم. فکر می‌کردم حالا که جناب سروان راستی راستی تا این حد بدجنس است تمام این ماجرا برایش نوعی سرگرمی است، باید هر طور شده برای نجات ایلیا حقه‌ای سوار کنم. آن روز هوای کریمه محشر بود: آسمان صاف، سایه‌ها خنک، نوارهای آفتاب گرم و نورانی، ازغرب، رشته کوه‌های جیلا درست مثل دندان به نظر می‌رسیدند، دندان‌های آسیا.
نیکلای هم همراهمان آمده بود. از جناب سروان خواهش کرده بود بگذارد او هم بیاید. نیکلای سر و رویش را خوب شسته و موهایش را خوب آب و شانه کرده بود.
در باکسی با خبرشدیم چهار هزارنفراسیر شده‌اند. تمامشان را چپانده بودند جایی که قبلاً مدرسه بوده. دورتا دور پرچین سیم خاردار کشیده بودند و مسلسل‌های سنگین نصب کرده بودند.
توقف کردیم. جناب سروان افسار اسب‌ها را از دستم کشید بیرون وگفت:
»پیاده شوید قهرمان‌ها! بروید دنبال آن پسره بگردید. یک ساعت دیگربرمی گردم.» پرسیدم: «می‌روید سراغ فرمانه؟« گفت: «فکر می‌کنی این کار خیلی ساده است، نه؟» وشلاق را کوبید پشت اسبها.
من و نیکلای را جلوی ورودی بازداشتگاه پیاده کرده بود: دروازه‌ای با میله‌های مشبک آهنی، کنارش اتاقکی چوبی. نگهبان یکی ازافراد گارد محافظت بود، با اونیفورمی کثیف و چرب و چیل، کفش‌های بند دار وشلوار تنگ و چسبان.
پرسید: «چه می‌خواهی؟«
- باید بروم توی بازداشتگاه دنبال یکی از زندانی‌ها بگردم.
-ممنوع است.
گفتم: «این یک مورد خاص است. برادراین پسرتوی بازداشتگاه است. این بچه فقط می‌خواهد برادرش را ببیند.
نگهبان انگشت اشاره‌اش را چند بار زد به پیشانی وگفت: «بالاخانه‌ات را داده‌ای اجاره، نه؟«



-جناب سروان ما الان پیش فرمانده است. رفته که بگوید پسره را به عنوان نیروی کار لازم داریم.
این حرفم هم در نگهبان اثر نکرد. ازعصبانیت بهش بد و بیراه گفتم.
نکبت رفت توی اتاقی نگهبانی وسرگروهبان را آورد. سرگروهبان به زورازآنجا دکمان کرد.
کنار سیم خاردار راه می‌رفتیم که یکهو چشم نیکلای افتاد به برادرش. چهارزانو نشسته بود روی زمین. نیکلای که صدایش زد، از جایش بلند شد و آمد طرفمان. نیکلای از پشت سیم خاردار خبرهای خوب و دست اول را سمت برادرش داد می‌زد.
پرسید: «حال کبوترهایم چطوراست؟«
بیکلای گفت: «خوب، خیلی خوب، هنوز همه‌شان زنده‌اند. جناب سروان
می‌خواست بخوردشان مامان نگذاشت«.
ایلیا گفت: «بهشان آب و دانه بده. اگردیگرنیامدم. کبوترها باشند برای تو«.
بعد از یک ساعت سروان برگشت. مست کرده بود هر وقت از انبار آذوقه بر
می‌گشت مست بود.
تا ما را دید گفت: «زود باشید سوار شوید. باید راه بیفتیم«!
پرسیدم: «تکلیفش چه شود؟«
-تکلیف کی؟
-ایلیا! باید ایلیا را با خودمان ببریم. نباید بدون ایلیا...
-ایلیا! ایلیا! هی می گویی ایلیا! دست از سرم بردار! خفه‌ام کردی با این ایلیا گفتنت!
-شما به مادرش قول داده‌اید!
-آره، قول داده‌ام ولی بازداشتی‌ها را که نمی‌شود به این راحتی‌ها آزاد کرد. بعدش هم امشب قراراست ببرندشان. خلاص! مستقیم می‌روند به سرزمین رایش مقدس! آنجا وضعشان بهتر ازاینجا خواهد بود.
بعد رو به نیکلای هم درآمد که: «نیکلای، تو فهمیدن من چه گفت؟ برادرت ایلیا رود آلمان به جای پیش به سوی خانه، پیش به سوی سرزمین ژرمن‌ها«!
نیکلای گفت: «فهمیدم جناب سروان«.
ایلیا هم که از پشت سیم خاردار از جریان با خبر شد ه بود، رویش را برگرداند و با قدم‌های آهسته رفت توی ساختمان مدرسه.
وقتی برگشتیم، مادر ایلیا و تارزیا ایستاده بودند زیرچهارچوب در، لباس‌های تر و تمیزی را که فقط یکشنبه‌ها می‌پوشیدند به تن داشتند.
نیکلای ماجرا را برایشان تعرف کرد.
اسب‌ها را از ارابه باز کردم، بهشان یونجه و آب دادم، چکمه‌هایم را تمیزکردم، سرو رویم را شستم و تا می‌توانستم این پا و آن پا کردم که وقت بگذرد. ولی بعدش بالاخره رفتم توی اتاق. سروان نشسته بود پشت میز و داشت کفتر می‌خورد، کفترها ی ایلیا را.
هنوز پیش از دوازده تا کفتر مانده بود توی بشقاب. مادر ایلیا کشته بودشان، پرهاشان را کنده بود و سرخشان کرده بود. بقیۀ چیزهایی را هم که قول داده بود چیده بود روی صندوقچه.
سروان گفت: «خداییش کبوتر را تو خیلی خوشمزه‌تر درست می‌کنی!
جوابی بهش ندادم.
-میلت به غذا هم نمی‌کشد؟
-چطورمگه؟
-چطورمگه؟ چطورمگه؟ نگذار آن روم بالا بیایدها! پرسیدم میلت به غذا نمی‌کشد واسه اینکه خودم به تنهایی ازپس این همه کفتر برنمی آیم.
-نه.
هیچ میلی به خوردن آن کبوترها نداشتم. گمان کنم دیگرهیچ وقت نتوانم کفتر بخورم. فردای آن روز بایستی چهارتا ازکبوترها را برای سروان می‌پیچیدم لای روزنامه و می‌چپاندمشان توی کیف مخصوص نقشه.
می‌خواست کفترها را سرظهر توی سنگر بخورد. اما در طول راه، در نقطه‌ای خلوت و دور از دید، با تیرزدندش.
می‌گفتند کار کار پارتیزان‌هاست.

بررسی داستان
۱ =راوی: سوم شخص
مثال:
جناب سروان ما هیچ وقت ازخوردن سیرنمی‌شد. یعنی واقعاً صرف نظراز
وقت‌هایی که مشغول تیراندازی بود، مدام دهانش می‌جنبید وچیزی می‌خورد: یک تکه نان و کالباس، نان و روغن حیوانی، گوشت یا ژامبون.

۲ =گونه داستان چیست؟ واقع‌گرای اجتماعی.
مثال: جناب سروان ما هیچ وقت ازخوردن سیرنمی‌شد. یعنی واقعاً صرف نظراز وقت‌هایی که مشغول تیراندازی بود، مدام دهانش می‌جنبید وچیزی می‌خورد: یک تکه نان و کالباس،

نان و روغن حیوانی، گوشت یا ژامبون. ازهمه این چیزها بیشتر، هلاک خوردن گوشت کفتربود. از وسط دهکده‌ها که رد می‌شدیم، همین که روی پشت بام‌ها یا توی آسمان کبوتری ظاهرمی‌شد، فوری نشانه می‌گرفت وبا تیرمی زدش. من هم ازشکارکبوترخوشم می‌آمد. تفنگی دوربین دارداشتم وهمیشه خوب به هدف می‌زدم.

۳ =مسئله داستان چیست؟

زمان جنگ است. راوی ازجنگ می‌گوید با سروانی همراه است. اوخوراک کفتر دوست دارد به همین دلیل وسایل سرخ کردن کفتر را راوی به همراه دارد در دهکده‌ای کوچک به خانه‌ای می‌رسند که کفترهای اختصاصی دارند. سربازیا مباشرسروان متوجه کفترها می‌شوند در منزل پیره زن اتراق می‌کنند داستان همانطور که پیش می‌رود لایه‌های زیرین ساخته و پرداخته می‌شود.

مثال اول:

به دهکده اوسُوینی که رسیدیم، ازارابه ها پریدم بیرون. همان کنارجاده خانه‌ای بود، یکی ازآن خانه‌های روسی که دیوارهای آهکی‌شان لاجوردی است.

پنجره‌های تمیزی داشت. هر وقت برای اسکان دنبال جایی می‌گشتم، چشمم دنبال خانه‌هایی بود که پنجره‌های تمیزداشتند.

پنجره تمیزنشان می‌دهد که خود صاحبخانه و اتاق‌ها هم تمیزند.

جناب سروان هم مثل هیپنوتیزم شده‌ها زل زده بود به خانه. با چوبدستی کوچکش بام خانه را نشان داد وگفت: «آنجا را باش«!

روی سفال‌ها چیزی حدود بیست سی تا کبوترچاق وچله نشسته بودند، با دُم های پُف کرده.

مثال دوم:

من و جناب سروان پالتو وشلوارمان را کندیم وپریدیم روی تخخواب ها.

بعدش یکهو جناب سروان تکان تکانم داد و ازخواب بیدارم کرد: «گرسنه‌ام«.

بلند شدم وقابلمه ها را ازبند کوله پشتی جدا کردم.

گفت: «کبوترها را که دیدی، نه؟«

-بله که دیدم!

-حالا بگوییم چهارتا: سه تا واسه من، یکی واسه تو.

گفتم: «باشه پس چهارتا کفتر«.

-آره، چهارتا!

۴ =محور معنایی داستان چیست؟

داستان ضد جنگ است. پیام دوستانه به انسان می‌دهد درعین حال جنگ را مذمت می‌کند. جنگ جهانی دوم به لحاظ ظرفیت تولید آثار ادبی وهنری از جنگ جهانی اول جلوتر است چرا که عقاید وایدئولوژِی‌های درگیر دراین جنگ چالش برانگیزتراست.

نویسنده نشان می‌دهد که چگونه جنگ خشونتی تمام عیاراست نه تنها کشورها درگیرآن هستند بلکه ملت‌ها هریک به گونه‌ایی درگیرجنگی نابرابر وناحقی

می‌شوند. که هرگز با یکدیگر جنگی ندارند چرا که آنها درگیرمسائل عاطفی و خانوادگی و روابط پیچیده روزمرگی خودهستند.

جنگ چگونه چهره انسانی و درست کاری را از بین می‌برد و او را تبدیل به خویی غیرانسانی که رفتارش غیرمتعارف بوده حتی دیگر رحمی به همجنس خود ندارد تا جایی پیش می‌رود که برای سیرکردن شکم خود به خانه دیگری تجاوزمی‌کند به حریم شخصی به مهر وعاطفه‌اش تجاوزمی‌کند به خود اجازه می‌دهد تا هرچند وقت که دلش بخواهد درخانه حریفی که با او درجنگ است بماند به این هم راضی نمی‌شود به دنبال خوردن کبوتران آن خانه هم می‌گردد تا دلی ازعزا درآورد.

نویسنده آنقدر درموقعیت جنگ و پیرامون آن ریز و دقیق شده است که اثرات جنگ را چنان عریان به مخاطب نشان می‌دهد که دیگرسوالی باقی نمی‌گذارد. علاوه برآن نویسنده به دو موضوع مهم انسانی هم توجه می‌کند که آن را در لایه‌های زیرین انسان به وضوح نشان می‌دهد.

مثال:

کمی روسی بلد بودم ولی معنی کفتر را به روسی نمی‌دانستم. چون کفترها حالا دیگرتوی قفسشان بودند، نمی‌توانستم ازپایین نشان نشان بدهم.

مجبورشدم ادای کفتردربیاورم. ازپس این کارخوب برمی آمدم، چند باردرجاهای مختلف ادای حیوانات را درآورده بودم، مثلاً درجشن کریسمس گروهانمان یا در جشن افسران که بعضی شب‌ها توی کازینوبرگزارمی شد. البته درآوردن ادای حیواناتی مثل گوسفند، بُزومیمون خیلی راحت‌تر ازتقلید حرکات کفتربود. با این حال سعی‌ام را کردم: چمباتمه زدم، انگشت‌های بازم را درست مثل دُم چتری باز شده گرفتم پشتم، هی نشسته بپربپرکردم، به گلویم باد انداختم و بق بقو کردم. اما هیچ کدامشان نخندیدند و وقتی قشنگ فهمیدند

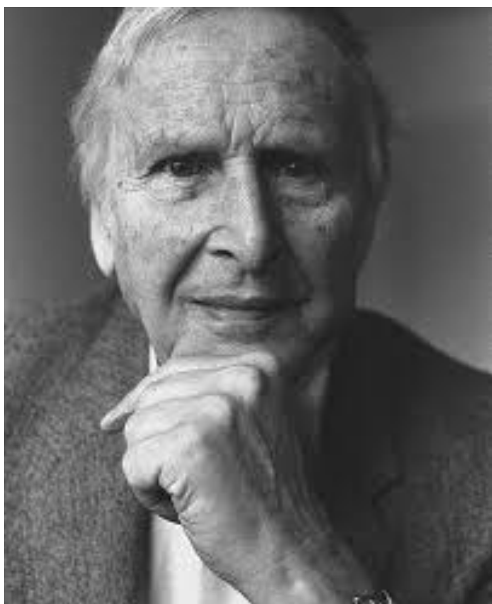


منظورم چی بود، حسابی از کوره در رفتند و دیوانه وار داد و فریاد راه انداختند.
۵ =دلالت‌مندی داستان:
هرچیزی به هرشکلی باید دلایلی داشته باشد که دغدغه نویسنده برای روایت کردن شده است. چیزی که دراین داستان مهم است :نویسنده دغدغه‌های انسانی و ضد جنگ را آن هم با رویکردی جدید به مخاطب نشان می‌دهد. راوی وایلیا را درجایگاهی مناسب قرارداده زیرامنادی مفهوم این است که ملت‌ها درجنگ با یکدیگر نیستند و آن را به زیباترین شکل ساخته وپرداخته است.
مثال: من و نیکلای را جلوی ورودی بازداشتگاه پیاده کرده بود: دروازه‌ای با میله‌های مشبک آهنی، کنارش اتاقکی چوبی. نگهبان یکی ازافراد گارد محافظت بود، با اونیفورمی کثیف و چرب و چیل، کفش‌های بند دار وشلوار تنگ و چسبان.
پرسید: «چه می‌خواهی؟«
- باید بروم توی بازداشتگاه دنبال یکی از زندانی‌ها بگردم.
-ممنوع است.
گفتم: «این یک مورد خاص است. برادراین پسرتوی بازداشتگاه است. این بچه فقط می‌خواهد برادرش را ببیند.
نگهبان انگشت اشاره‌اش را چند بار زد به پیشانی وگفت: «بالاخانه‌ات را داده‌ای اجاره، نه؟«
-جناب سروان ما الان پیش فرمانده است. رفته که بگوید پسره را به عنوان نیروی کار لازم داریم.
این حرفم هم در نگهبان اثر نکرد. ازعصبانیت بهش بد و بیراه گفتم.
نکبت رفت توی اتاقی نگهبانی وسرگروهبان را آورد. سرگروهبان به زورازآنجا دکمان کرد.
کنار سیم خاردار راه می‌رفتیم که یکهو چشم نیکلای افتاد به برادرش.
چهارزانو نشسته بود روی زمین. نیکلای که صدایش زد، از جایش بلند شد و آمد طرفمان. نیکلای از پشت سیم خاردار خبرهای خوب و دست اول را سمت برادرش داد می‌زد.
پرسید: «حال کبوترهایم چطوراست؟«
بیکلای گفت: «خوب، خیلی خوب، هنوز همه‌شان زنده‌اند. جناب سروان
می‌خواست بخوردشان مامان نگذاشت«.
ایلیا گفت: «بهشان آب و دانه بده. اگردیگرنیامدم. کبوترها باشند برای تو«.
بعد از یک ساعت سروان برگشت. مست کرده بود هر وقت از انبار آذوقه بر
می‌گشت مست بود.
تا ما را دید گفت: «زود باشید سوار شوید. باید راه بیفتیم«!

۶ =داستان دارای سه سطح است.
سطح اول:
روایت واضح وآشکارعدم ابهام وپیچیدگی است.
مثال: ابتدا تا انتهای داستان.
سطح دوم:
درسطح دوم تقابل‌ها
تقابل‌های فرعی/ تقابل‌های اصلی
تقابل‌های فرعی.
تارزیا/ نیکلای.
مادرخانواده/ پناه دادن جناب سروان و سرباز
تقابل‌های اصلی:
چهره زشت جنگ / عدم جمع بودن خانواده در زیر یک سقف
علاوه برمذمت جنگ / فرو ریختن ساختار انسانیت (از همه نظر: عوطف. شخصیت. مادیات...)
جنگ خشونتی تمام عیار / سربازهای روسی وآلمانی جنگی با یکدیگر ندارند.
جنگ پتا نسیل و ظرفیت بالایی برای پرداخت آثار وحوادثی را دارد که از نظرها غایب است/ عقاید و ایدئولوژی‌های درگیر جنگ می‌شوند.
علاوه براین تقابل‌ها در زیرلایه ترین بخش این تقابل‌ها نویسنده بسیار ظریف وموشکافانه به سه وجه انسانی هم نیز پرداختی قوی داشته است.
وجه اول: پرداختن به درون انسان ازطریق نام "او" این که نام انسان چگونه می‌تواند او را از نظرروحی واخلاقی درسطحی قراردهد که در شرایط جنگی و درحالی که دراسارت دشمن است ازآن چیزی که نسبت به او تعلق خاطر داشته است به راحتی بگذرد (و بدون هیچ عجز ولابه ایی اسارت خود را بپذیرد درحالی که می‌داند چه سرنوشتی درانتظارش است.
ایلیا: ریشه عبری دارد (ایلی یا هو. یهوه خدای من است) اما ایلیا اسمی است مشترک بین ادیان و در زبان روسی به معناهای: خدای خدایان. توانمند.
سمت والا. راست گوی بزرگ و سرنوشت روشن آمده است.
نام ایلیا علاوه براین که درون مایه داستان را ساخته است نویسنده از طریق اسم شخصیت به موضوع جنگ، خانواده، ارزش‌های انسانی، ضد جنگ بودن شخصیت سروان نیز با پرداختی قوی هنر نوشتن خود را جلوی چشم مخاطب قرارداده است.

وجه دوم: ظرافت هنررا در موضوع جنگ به نهایت زیبایی خود رسانده است.
کبوتر معنای آزادی، پرواز و رهایی را می‌دهد اما نویسنده به مفاهیم کلیشه‌ایی نپرداخته بلکه برخلاف انتظار مخاطب نویسنده کبوتر را نماد و مرگ آن هم به طرز وحشتناکی از طریق انسانی که در جنگ که سرتاپای آن جز خشونت چیزی نیست آزادی سلاخی می‌شود و در شکم سروان جا خوش می‌کند. که در نهایت نتیجه عمل نکردن به قول اش و دروغ بزرگی که به زن می‌دهد به صورت نا معلومی کشته می‌شود.
وجه سوم:
نویسنده به کبوترها نه تنها به عنوان عدم نماد آزادی نگاهی منحصربه فرد ظریف وهنرمندانه دارد بلکه به دروغ گویی سروان هم پرداخته است. شخصیت او را که آدم بی رحمی است به جرم خوردن کبوترهای ایلیا و دروغ گویی‌اش کشته می‌شود و سربازهای آلمانی و روس‌ها هم سر جنگ ندارند.
مثال: کنار سیم خاردار راه می‌رفتیم که یکهو چشم نیکلای افتاد به برادرش.
چهارزانو نشسته بود روی زمین. نیکلای که صدایش زد، از جایش بلند شد و آمد طرفمان. نیکلای از پشت سیم خاردار خبرهای خوب و دست اول را سمت برادرش داد می‌زد.
پرسید: «حال کبوترهایم چطوراست؟»
بیکلای گفت: «خوب، خیلی خوب، هنوز همه‌شان زنده‌اند. جناب سروان می‌خواست بخوردشان مامان نگذاشت«.
ایلیا گفت: «بهشان آب و دانه بده. اگردیگرنیامدم. کبوترها باشند برای تو.»
۷ =شیوه روایت پرسشی است.
بهترین شیوه روایت پرسشی است نه چیزی را می‌آموزد ونه چیزی را خبر می‌دهد بلکه می‌پرسد: جنگ چیست؟ آزادی برای کبوتر چه معنایی دارد؟ آیا هنوز معنای نماد آزادی و رهایی را می‌دهد؟ چرا جنگ علاوه برخشونت تأثیر فراوانی بر روح و روان انسان می‌گذارد؟ جایی که برای سیرکردن شکم خود بدنبال کشتن وسرخ کردن کبوترانی است که آزادند وبه هرکجا پرواز می‌کنند؟ چرا باوجود تاثیرات فراوانی اخلاقی وانسانی که جنگ دارد با زهم ملت‌ها با یکدیگردرجنگ نیستند؟
مثال: جناب سروان تمام روز در راه بود. شب خسته وکوفته برگشت خانه.
از پشت خانه یکی از اهالی ده، دوتا کفتر شکارکرده بودم و داشتم سرخشان می‌کردم، آن هم در حالی که کفترهای ایلیا دور و برم مانورمی دادند.

هم ازشان بدم می‌آمد و هم دوستشان داشتم. کفترها مال آدمی در موقعیت خودم بودند. ایلیا هم مثل من سرباز بود و دورازخانه و کاشانه. به خاطر او بود که مادرش از کفترها مراقبت می‌کرد. نه، به هیچ وجه نمی‌توانستم بکشمشان.
به نظرمی رسید کفترها می‌دانستند کاری به کارشان ندارم. پُرو بودند وبی اندازه نترس. از پشت بام می‌آمدند پایین، جلوی پایم به زمین می‌نشستند و شروع می‌کردند به گدایی کردن و سروصدا و بق بقو، پر می‌کشیدند و
می‌نشستند روی حصاردور باغچه، به باغچه‌ها نوک می‌زدند، پرکشان می‌رفتند روی تختهٔ پرش، جلوی قفس، برمی گشتند پایین، می نشتند روی اجاق و زل می‌زدند به داخل قابلمه، جایی که کبوترهای همسایه تویش جلزوولزمی کردند. دو سه تاشان می‌توانستند موقع پرواز توی هوا پشتک بزنند، کبوترهای خوشگل و کم سن و سالی که درعمرم هیچ وقت ندیده بودم.
۹ =پایان بندی داستان:
نویسنده پاسخ تمام سؤالات را درست درآخرین جمله داستانی می‌دهد. جنگ و خوریزی وکشتار دروغ می‌آفریند. و درنهایت این انسان است که به دست خود ازبین می‌رود.
مثال: هیچ میلی به خوردن آن کبوترها نداشتم. گمان کنم دیگرهیچ وقت نتوانم کفتر بخورم. فردای آن روز بایستی چهارتا ازکبوترها را برای سروان می‌پیچیدم لای روزنامه و می‌چپاندمشان توی کیف مخصوص نقشه.
می‌خواست کفترها را سرظهر توی سنگر بخورد. اما در طول راه، در نقطه‌ای خلوت و دور از دید، با تیرزدندش.
می‌گفتند کار کار پارتیزان‌هاست.





معرفی کتاب «جزیره کامینو»

نویسنده «جان گریشام»؛ مترجم «سید سینا میرعربشاهی»؛ «آرزو معظمی»

نام «جان گریشام» همیشه من را به یاد کلاهبرداری، کارهای وکلا، دادگاه، محاکمه و داستان‌هایی در این سبک‌وسیاق می‌اندازد که زیاد با سلیقهٔ من همخوانی ندارد، اما وقتی کتاب «جزیرهٔ کامینو» را به پیشنهاد یکی از دوستان خواندم، احساس کردم وارد یک دنیای جالب و بی‌نظیر شده‌ام.

داستان با ماجرای یک دزدی شروع می‌شود، دزدی دست‌نوشته‌های «اسکات فیتز جرالد» از کتابخانهٔ دانشگاه «پرینستون» در امریکا. بخش جالب ماجرا از آنجا شروع می‌شود که شرکت بیمه که باید قیمت دست‌نوشته‌ها را بپردازد، با کمک اف‌بی‌آی نقشه‌ای می‌کشند تا «مرسر»، نویسنده‌ای زیبا که کار مدرسی در دانشگاه را از دست داده و عملاً ورشکسته است، را استخدام کنند که در پیدا کردن دست‌نوشته‌ها کمکشان کند. اف‌بی‌آی که در همان ابتدا دو تن از سارقین را دستگیر کرده، ردّ دست‌نوشته‌ها را تا کتابفروشی «بی بوکس» در جزیرهٔ «کامینو» دنبال می‌کند.

کتابفروشی جزیرهٔ کامینو هم خود داستان جداگانه‌ای دارد. بدین ترتیب که صاحب این کتابفروشی که در آستانهٔ ورشکستگی است آن را به «بروس کیبل»، که وارث چندصدهزار دلار شده، می‌فروشد. این جوان که علاقهٔ زیادی به نسخه‌های خطی و کتاب‌های کمیاب دارد با دعوت از نویسنده‌ها و تبلیغ برای فروش کتاب آن‌ها و مهمانی‌هایی جالبی که هر چند ماه یک بار در کتابفروشی برگزار می‌کند، هم برای خود شهرتی بههم می‌زند و هم محبوبیتی بین نویسندگان پیدا می‌کند.

از طرف دیگر جزیرهٔ «کامینو» مکانی است که مادربزرگ «مرسرِ» نویسنده، «تسا»، در آن زندگی می‌کرده و نویسنده در تمام دوران زندگی‌اش تا زمانی که «تسا» فوت کرده تابستان‌ها به آنجا می‌رفته. بنابراین شرکت بیمه با پرداخت تمام بدهی‌های «مرسر» و قول پرداخت مبلغ قابل‌توجهی به او تطمیعش می‌کند تا دوباره به آنجا رفته و با طرح دوستی‌ای که با «بروس» و همسرش و بقیهٔ نویسندگان جزیره می‌ریزد، به آن‌ها در پیدا کردن دست‌نوشته‌ها کمک کند. درنهایت «مرسر» با بی‌میلی، طبق نقشه وارد جزیره می‌شود و با نویسنده‌های ساکن آنجا آشنا می‌شود.

حوادث مختلف، ویژگی‌های شخصیتی نویسنده‌های جزیره، روایت‌های مربوط به «بروس» و همسر فرانسوی‌اش «نوئل» و مهمانی‌هایشان، هریک، فضای دلنشینی در داستان ایجاد کرده که شیرینی خواندن کتاب را صدچندان می‌کند.

از طرف دیگر «جان گریشام» با توصیف جالب روابط بین نویسنده‌های جزیره، پیشنهاداتی که برای نوشتن به یکدیگر می‌دهند، مشکلاتی که درخصوص نوشتن و نشر داستان‌هایشان با آن‌ها مواجه هستند، شرح بی‌پولی و پولداری دوره‌ای آن‌ها و ترکیب ماهرانهٔ این اتفاقات، لایه‌های بیشتری به داستان اضافه کرده و همین، داستان را به‌خصوص برای اهل قلم بسیار ارزشمند کرده‌است.

> داستان با ماجرای یک دزدی شروع می‌شود، دزدی دست‌نوشته‌های «اسکات فیتز جرالد» از کتابخانهٔ دانشگاه «پرینستون» در امریکا.

قطعه‌ای از کتاب:

«بروس در باطن، خلاف تلاشش برای نشان دادن تصویرش به‌عنوان جوانکی عیاش و درعین‌حال اهل مطالعه، تاجری جاه‌طلب بود. مغازه درآمد مطلوبی داشت، اما این برحسب اتفاق نبود. صرف‌نظر از اینکه شبِ پیش چقدر دیر خوابیده بود، هر صبح پیش از ساعت هفت در مغازه حاضر می‌شد؛ شلوارک و تی‌شرت به تن داشت و بار کتاب‌ها را خالی می‌کرد. آن‌ها را از جعبه بیرون می‌آورد و روی قفسه‌ها می‌چید. موجودی انبار را چک می‌کرد و حتی زمین را جارو می‌زد. او عاشق احساس و بوی کتاب‌های جدید هنگام بیرون آوردن از جعبه بود. برای هر ویرایش جدید یک جای عالی پیدا می‌کرد. روی هر کتابی که به مغازه می‌آمد دست می‌کشید و برای هر کتابی که مرجوع می‌شد غمگین می‌گشت. او از کتاب‌های مرجوعی بیزار بود و هرکدام در نظرش به معنای یک شکست یا موقعیتی ازدست‌رفته بودند. انبار را از چیزهایی که فروخته نمی‌شدند، پاکسازی می‌کرد و پس از چند سال در مورد دوازده‌هزار عنوان کتاب تصمیم نهایی‌اش را گرفت.»

«جان گریشام» در سال ۱۹۵۵ در شهر «جونزبرو» در ایالت «آرکانزاس» امریکا متولد شد. او دومین فرزند از پنج فرزند خانواده‌ای بود که به‌دلیل شغل پدرش (ساختمان‌سازی) مجبور بودند در شهرهای مختلفی زندگی کنند و در نهایت در «می سی سی پی» ساکن شدند. جان که قبل از ورود به کالج شغل‌های مختلفی را امتحان کرده بود، ابتدا می‌خواست

یک بازیکن حرفه‌ای بیس‌بال شود، اما وقتی متوجه شد در این مسیر آینده‌ای برای او وجود ندارد، وارد رشتهٔ حسابداری در دانشگاه ایالتی شد. او بعد از مدتی رشته‌اش را تغییر داد و رشتهٔ حقوق را برگزید. نهایتاً در سال ۱۹۸۱ از دانشگاه می‌سی‌سی‌پی فارغ‌التحصیل شد و به مدت ده سال مشغول وکالت گردید. او در همان سال با «رنه جونز» ازدواج کرد و بعدها صاحب دو فرزند شد.

«جان گریشام» در سال ۱۹۸۳ وارد مجلس نمایندگان ایالتی شد و تا آخر این دهه به‌عنوان نمایندهٔ حزب دموکرات خدمت کرد. او در سال ۱۹۸۴ تحت‌تأثیر پرونده‌ای در دادگاه، اولین رمان خود، «زمانی برای کشتن» را آغاز کرد که نوشتن آن سه سال طول کشید. در آن زمان این کتاب فقط از طرف یک موسسهٔ انتشاراتی کوچک برای چاپ پذیرفته شد و با استقبال چندانی روبه‌رو نشد. «گریشام» بعد از اینکه در سال ۱۹۹۰ سیاست و وکالت را کنار گذاشت، شروع به نوشتن دومین رمان خود، «شرکت» کرد. نسخهٔ تمام‌شدهٔ این داستان در هالیوود دست‌به‌دست شد و بالاخره کمپانی «پارامونت» امتیاز آن را بیش از نیم‌میلیون دلار از او خرید. به‌علاوه این کتاب هفته‌ها در لیست پرفروش‌ترین رمان‌های «نیویورک تایمز» بود و در نهایت پرفروش‌ترین اثر سال شد.

از این تاریخ به بعد «جان گریشام» هر سال یک رمان نوشته که تا امروز بیش از ۳۰۰ میلیون نسخه فروش داشته‌اند. آثار او به بیش از چهل زبان ترجمه شده و نُه فیلم از روی آن‌ها ساخته شده‌است.

کتاب «جزیرهٔ کامینو» جدیدترین رمان اوست که ظاهراً جلد دوم آن به نام «روح‌های کامینو» هم به‌زودی منتشر خواهد شد.

بسیاری از کتاب‌های این نویسنده به فارسی ترجمه شده‌اند که مهم‌ترین آن‌ها عبارت‌اند از: «شرکت»، «محافظان»، «نبرد شرکا» و «شیاد».

کتاب «جزیرهٔ کامینو» توسط سید سینا میرعربشاهی ترجمه شده و انتشارات مروارید در سال ۱۴۰۱ چاپ سوم آن را منتشر کرده‌است.

امیدوارم از خواندن این داستان لذت ببرید.■



باورهای عامیانه دربارهٔ «چشم زخم»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



چشم زخم یا شورچشمی یا چشم بد، آزار و نقصانی است که به سبب دیدن بعضی مردم و تعریف کردن ایشان کسی را و چیزی را به هم رسد. اثر چشم شور و آسیب نگاه شور چشمان.

چشم زخم از قدیم‌ترین باورهای بشر و احتمالاً فراگیرترین ورایج‌ترین باور فراعلمی در سراسر جهان از جمله در جهان اسلام است در دایره المعارف دین (ویراسته الیاده) آمده است که اعتقاد به تأثیر چشم بد، جهانی است. پیامبر صلی الله فرموده است:" العین حق " (چشم زخم حقیقت دارد)

هرچند در دوران جدید، در فرایند روزافزون عرفی شدن، این باور از بسیاری از حوزه‌های زیست جهان بشری عقب نشسته است و اکنون بیشتر به مثابه باوری عامیانه حضور دارد.

علاوه بر آنکه چشم زخم ممکن است ناشی از حسادت و بدخواهی باشد، مواردی نیز دیده می‌شود که نزدیکان و افراد نیکخواه به آن خاطر که چشمشان شور است به دیگران آسیب برسانند و حتی ممکن است به خانواده و اموالشان چشم بزنند.

در دایره المعارف بریتانیکا آمده:" اعتقاد قدیمی به اینکه اشخاص خاص می‌توانند با نگاه خود به کسی صدمه بزنند یا او را از پای درآورند، پدیده‌ای شایع در فرهنگ عامه و جوامع ابتدایی است.

در روم باستان به چشم زخم اعتقاد داشتند و قوانین خاصی برای کیفر کسانی که غلات را جادو، طلسم یا افسون می‌کردند، وضع شده بود.

در فرهنگ ایران باستان شورچشمی به عنوان پدیده‌ای اهریمنی دانسته شده و مجازات‌هایی برای افراد شورچشم و بد چشم در نظر گرفته شده است. عرب‌ها، چینی‌ها، حبشی‌ها و بسیاری اقوام دیگر به چشم زخم اعتقاد دارند و حیوانات و کودکان را بیشتر مستعد و در معرض چشم زخم می‌انگاشتند و به همین خاطراز تعویذها و حرزها (بازو بند) برای دفع چشم زخم استفاده می‌کردند و غالباً بخشی از متون مقدس یا حرزها و دعاهای دیگر را به اشخاص، اسب یا شتر و دیگر حیوانات می‌بستند.

در بعضی از دهکده‌های ترکیه، بعضی از آیات قرآن بر بیرون منازل نقش شده تا اهل منزل از چشم بد در امان باشند.

میان یهودیان باور بر این بود که ۹۹ درصد مرگ‌ها ناشی از چشم زخم است و تنها یک درصد مردمان به مرگ طبیعی می‌میرند. این باور میان مردم عرب به صورت مثل‌هایی از این دست درآمد:" اکثر مردم یا نیمی از مردم بر اثر چشم زخم می‌میرند " "دو سوم گورستان‌ها را چشم زخم پر کرده است. "یا " چشم زخم خانه‌ها را خالی گورها را پر می‌کند " باور به چشم زخم در ودا، اوستا، نوشته‌های قدیمی یونان، همچنین میان ژرمن‌ها و دیگر مردمان هند و اروپایی مورد تأیید قرار گرفته است و نشان می‌دهد که بخشی از میراث رایج هند و اروپایی است.

اعتقاد به چشم زخم، بی آنکه خدشه‌ای بردارد، پا به پای مردم آمده و تنها نوع مقابله با آن است که به مقتضای زمانی و منطقه‌ای چندان گونه گونی و تغییراتی به خود دیده است؛ کما اینکه مردم شهرنشین امروز کاربردن صفحه‌های دایره‌ای شکننده و نیلی رنگ را میان آنها چشم‌واره‌ای نقش شده است و گویا باید از روی مدل‌های مصری هم پرداخته شده باشد، جانشین چشما رو (تعویذی که به جهت دفع چشم زخم از انسان، حیوان، باغ، خانه و جز آن‌ها سازند) انداختن به کوچه‌ها کرده‌اند.

حضور دیو چشم زخم در اوستا به نام اغشی و در بندهشن به صورت غش بر دیرینگی و کهنگی این باور دلالت می‌کند.

علت چشم زخم

انسان‌های با رنگ چشم استثنایی، قدرت چشم زخم دارند. اگر زن حامله‌ای میت را ببیند چشم بچه‌اش شور می‌شود و اگر زن حامله بالای سر شخصی در حال احتضار و مرگ حاضر شد بچه‌ای که در شکم مادر است چشمش شور می‌شود. بچه‌ای که مدفوعش را بخورد شورچشم می‌شود و کسی که چشم‌های ارزق رنگ دارد شور چشم است.

نشانه‌های چشم زخم خوردن

اگر کسی مژه‌هایش به هم بچسبند یا بینی‌اش خارش دهد چشم خورده است و اگر نوزادی به خود چنگ بزند بی‌شک چشم خورده است. گویند زخم چشم از زخم شمشیر کاری‌تر است. در مرزبان نامه داستانی است که دیدار زشت رویان را شوم می‌داند: خسرو در راه شکار به مردی زشت رو بر می‌خورد دیدن آن مرد بر پادشاه شوم می‌آید. دستور می‌دهد

وی را از آنجا دور کنند. مرد که با درایت خویش به علت امر پی برده است بر آن می‌شود تا خسرو را نسبت به رفتار نادرستش تنبیه کند.
مرد از خسرو می‌خواهد توقف کند و به سؤالات او پاسخ دهد ابتدا از کیفیت شکار و گذران روز و اخبار مملکت می‌پرسد. خسرو همه چیز را موافق طبع خود می‌داند و خرسندی خود را از وقایع آن روز اعلام می‌کند. مرد می‌گوید: "اگر چنین است پس چرا مرا به دلیل زشت رویی از راه دور کردی؟" خسرو می‌گوید:" دیدار امثال تو را بر من زشت گرفته‌اند " مرد می‌گوید:" اکنون معلوم می‌شود که دیدار تو بر من شوم بوده است چرا که از کسب و کار خود وامانده‌ام " خسرو سخنان او را می‌پذیرد و عذرخواهی می‌کند.

شیوه‌های مقابله با چشم زخم

۱ آب پاشیدن، ۲ آب دهان، ۳ استفاده از نباتات، ۴ اسفند آویزان کردن، ۵ اسفند دود کردن، ۶ اعضای حیوانات: (چشم گربه، استخوان گنجشک، شانه هدهد، چشم کفتار، دندان ببر، سم آهو...)، ۷ آویختن مهره به گردن یا بازو، ۸ آویختن نعل اسب، ۹ برداشتن خاک کف پای چشم شور ۱۰ به تخته زدن، ۱۱ پادزهر، ۱۲ پتر برای دفع چشم زخم مؤثر بوده است. تکه‌ای از آهن طلا نقره مس و به قولی برگ درختان بوده که طلسم‌ها را روی آن می‌نوشتند.■
از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری



داستان

داستان «لپ اناری»؛ «شهناز یکتا»

داستان «تکه‌کاغذ»؛ «محمدحامد صافی»

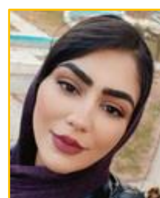
داستان «تنها، ترانه»؛ «فروغ صدقی امیری»

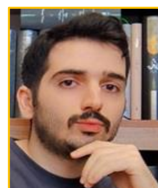
داستان «نعناهای تازه سبز»؛ «کیمیا احمدی»

داستان «سوز تابستان»؛ «شهرزاد خان محمدی»

داستان «لیوان کازابلانکا»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «" انقلاب صنعتی اول و دوم»؛ «محسن میرزایی»





داستان «انقلاب صنعتی اول و دوم»

«محسن میرزایی»



من بودم و تو و یعقوب عمارتی.

من و یعقوب رقیب عشقی بودیم .یادت هست که .دو جوجه خروس لاری جنگنده و هار که صب تا شب با شلوار جافی های گل و گشاد آویزان و سرگردان غلام حلقه به گوش تو بودیم. حلقه چه عرض کنم. همان حلقه .ولی حلقه‌های دو سایز حلقه‌های نمودار در پرچم رسمی بازی‌های المپیک.

حالا می دانیم اسم آنها که آن روز بر سر سه تامان رُمبیدند و آوار شدند ":دایرهٔ نوسازی و بهینه سازی ادارهٔ برق وزارت نیرو "بوده است.

با جرثقیل و تجهیزاتشان بر سرمان رُمبیدند و در جسم و جان و گوشت و پوست و استخوان‌های من و تو و یعقوب عمارتی انقلاب صنعتی به پا کردند.

انقلاب صنعتی کبیری و مدرنیزاسیون نوینی در همهٔ ولایات و ایالات ممکلت ما با مردمان جافی به پا و عبا بر دوشش در شُرِف رخ دادن بود.

داشتند عاشقانه‌ترین نماد عاشقانه‌مان را با خود می‌بردند .با آن کالبد چوبی تیرهٔ پوسیده و کابل‌های آویزانش را.

از این به بعد کجا بازی می‌کردیم. بر شانهٔ که چشم می‌گذاشتیم و تا ۱۰ می‌شمردیم .و در ظاهر و کاور قایم موشک غلام حلقهٔ المپیک به گوش تو می‌شدیم و آن که اول خود را به تیرک چوبی پوسیده می‌رساند با خوشحالی زائدالوصف و انگار قرار عاشقانه را برده باشد از ته اعماق تهشَ داد می‌کشید : قررررررررر

و بی اعتنا به سرزنش‌های خار مغیلان و پِز پِز و فین و جفتک چارکش های شتر و استرهای بیابان در پی کجاوهٔ معشوق و لیلای سیه چشم روان می‌شد. که این مرغ وحشی ز تیر چراغ برقی که برخاست مشکل نشیند.

یعقوب عمارتی افتاد دست و پای انقلابیون انقلاب صنعتی :آی عمو تو رو خدا "قِر "ما رو نبر و زار زار زد زیر گریه. یک گریهٔ بی امان و پوچ و بیهوده (منتقدان و مورخان گریه‌های مف آلود یعقوب را آغاز نشت و نفوذ نیهیلیسم غربی در وطن متمدن شرقی‌مان می‌دانند و مفروض داشته‌اند.)

چیزی نگذشت اما به همت استعمارگران خارجی و تکنسین‌های وطنی انقلاب صنعتی دوم در وطن به پا شد و میان لاله‌های دمیده از خون جوانان وطن یک تیر چراغ برق سیمانی ،نو و تر و تازه شد نماد قرارهای عاشقانهٔ سه نفره مان.

شهیار قنبری خواند:

ما بهاری وسط پاییزیم

عاشقانه‌های حلق آویزیم.

تیرک‌های سیمانی ملی شد و من برای همیشه بر یعقوب عمارتی پیروز گشتم. یعقوب رفت جنگ و شهید شد و ما ماندیم و مدرنیزاسیون وطنی و عشق دیرپای ابدی و ازلی‌مان.■





داستان «تنها، ترانه»

نویسنده «فروغ صدقی امیری»

روی صندلی اتاق لم داده‌ام. ترانه سفارش داده بود که دو صندلی چوب گردو و این میز را بسازند.

قمیشی می‌خواند: ای پرندهٔ مهاجر، سفرت سلامت اما...

من عاشق این تکه بودم و ترانه عاشق پریدن، رفتن، قدم زدن توی یک شب زمستانی در نیویورک.

نور آفتاب اذیتم می‌کند. صدای قمیشی اذیتم می‌کند. یاد ترانه اذیتم می‌کند. چشمم بین عکس‌های روی دیوار می‌چرخد. شال مغز پسته‌ای روی سرش در عکس بالا را دنبال می‌کنم و به آن عکس که مانتوی لی پوشیده با شال سرخ در سمت چپ دیوار می‌رسم.

ـ الو الو نمی‌خوای جواب بدی؟ الو

این جور وقت‌ها عمیق نفس می‌کشم. به سه تار ترانه گوشهٔ اتاق نگاه می‌کنم و مسیر بین شهری را برای هزارمین بار رکاب می‌زنم.

ببینم کی امروز می‌بره.

ـ هر کی بازه دیزی رو حساب میکنه

عه اینطوریه. خب ترانه خانم، یادت باشه ملی رو برداری که قراره به کارتت حمله بشه.

ـ حالا می‌بینیم.

با حرص می‌گفت: می‌بینیم. یکمی سرخ می‌شد. بعد دست می‌کشید بین موهای فِرَش.

ـ الو الو تو رو خدا جواب بده.

کیف سنتی کوچکش را همین دو روز پیش گذاشته‌ام توی قفسه، کنار کتاب‌های بیژن الهی. واله و شیدایش بود. هنوز هم هست شاید. می‌گفت با الهی یاد یک آدم دور می‌افتد. خیلی دور. شاید هم برای همین مردک مو بلند روانی‌ست که اینقدر دور شد. خط‌های ارغوانی وسط کیف سنتی را دنبال می‌کنم. پیچ در پیچ. عین این زندگی؟ نمی‌دانم. با ترانه سر پیچیده یا ساده بودن زندگی همیشه دعوا داشتیم. من داریوش می‌خواندم که بوی گندم مال من، هرچی که دارم مال تو. او از میکل آنژ، در ستایش بطالتِ راسل و ون گوگ می‌گفت. لبخند می‌زدم. چشم‌هام برق می‌زد و متعهدانه‌ترین عشق زندگی‌ام را همین قدر موقرانه ادا می‌کردم.

ـ الو... الو خب آخه چرا بر نمی‌داری؟ بر نمی‌داری برام بوی گندم بخونی؟ بر نمی‌داری بهت بگم چند کیلومتر رکاب زدم؟ بر نمی‌داری بهت بگم کجاها رو نشون کردم با هم بریم بگردیم؟

حال جواب دادن بهش را ندارم. باید عین تمام مکالمات مسخره بگویم: حالم خوبه دخترِ بابا. تو چطوری؟ بعد بگوید که غیر دوری از من بقیه چیزها تقریباً خوب است و متقاعدم کند که من هم بارم را ببندم. بعد هم احتمالاً می‌گوید بروم توی بالکن و با تماس تصویری، او شمعدانی‌ها را ببیند و من نمای خانه‌اش را. از این ماسماسک و تمام متعلاقتش حالم بهم می‌خورد که همین قدر غریب منِ خاورمیانه‌ای را به دخترِ پرمشغله‌ام در ده هزار کیلومتر آن‌طرف‌تر وصل می‌کند.

چیزهای زیادی درمورد خاورمیانه نوشته‌اند اما حالا که از پنجره نیم بازِ رو به رو به تک گنجشک روی سیم برق نگاه می‌کنم می‌بینم چیزهای زیادی هم درمورد خاورمیانه ننوشته‌اند.

خم می‌شوم و پنجمین نخ سیگار را از روی میز برمی‌دارم. فندک می‌زنم. مثلاً قصهٔ پدری که به کوچه‌های تهران گیر کرده و دختری که به رویاهاش. یا مثلاً یک مرد بی خاصیت که در مرور خاطرات هجده سالگیش هر روز عاشق زن مرحومش می‌شود. به اینه نگاه می‌کند. موهای جوگندمی‌اش را مرتب می‌کند و بعد برانداز کردن صورت گرد، چشم‌های ریز قهوه‌ای و ته ریشش آلبوم را باز کند.

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم زیادی داغون و خل و چلم مگه نه؟ رو به پنجره این را می‌گویم و می‌بینم که تک گنجشک روی سیم برق دیگر آن‌جا نیست.

حسین کلید می‌اندازد بیاید تو. دانشجوی پرستاری است و حساب و کتاب‌های دارو و درمانم با اوست. دارو و درمان که چه عرض کنم. جنگ سخت برای یه دو سه ماهی بیشتر بودن شاید.

حتم دارم اتو کشیده و مرتب است. عین تمام صد و بیست و سه روزی که آمده. عین ترانه که همیشه خط اتویش توی چشم بود.

+ آقا ارسلان! آقا ارسلان! چرا در رو قفل کردین؟

ـ الو الو، جواب که نمیدی... تولدت مبارک بهترین بابای دنیا.

حسین به در می‌کوبد. اگر می‌دانست چه به خوردم داده‌ام یحتمل تا حالا در را شکسته بود.

نور آفتاب افتاده وسط گل‌های فرش.

قفسه‌ها، عکس شاملو و سایه روی دیوار و تمام مزخرفات توی اتاق دارند تار می‌شوند. داریوش یک ناکجایی توی سرم دارد می‌خواند:

اهل طاعونی این قبیله مشرقی‌ام

تویی این مسافر شیشه‌ای شهر فرنگ

پوستم از جنس شبه پوست تو از مخمل سرخ

رختم از تاوله تن‌پوش تو از پوست پلنگ

بوی گندم مال من هرچی که دارم مال تو...■



داستان «لیوان کازابلانکا»

نویسنده «گلبرگ فیروزی»



تا چشم کار می‌کند آبی بیکران دریاست؛ روی صندلی نشسته‌ام و پیش خودم فکر می‌کنم مگر خوشبختی چه رنگی دارد جز همین آبی یکدستی که می‌بینم؛ خوشبختی یعنی همین، چای نعنای مراکشی که می‌نوشم و کیان که روبه‌رویم نشسته‌است!

چای را جرعه‌جرعه می‌نوشم؛ می‌خواهم طعم و بویش را تا ابد در یادم نگه دارم؛ دیروز در کازابلانکا گذشت؛ مرد دستفروشی که سمج بود و انگار فهمیده بود ماه عسلمان را می‌گذرانیم، آن‌قدر حرف‌های نامفهوم عربیی‌اش را تکرار کرد تا بالاخره فهمیدیم می‌خواهد از لیوانهایش که طرحی از هنرپیشه‌های فیلم «کازابلانکا» داشت و با آب گرمی که در آن می‌رخت نقششان پررنگ و پررنگ‌تر می‌شد، بخریم. کیان لیوانی خرید تا از شر مرد خلاص شویم.

نگاهی به آبی دریا و نگاهی به بخار چای انداختم؛ بوی چای من را به مزارع سبز کشت نعنا می‌برد و حرارت لیوان، گرمای خوشبختی را یادم می‌آورد و باز جرعه‌ای می‌نوشیدم، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چه لحظه‌های شاد و زیبایی در زندگی داشته‌ایم که مثل ماهی از دستمان سرخورده‌اند و در خاک سرد دفن شده‌اند؛ شاید بخت امروزم، شُکری بود که فراموش کرده بودم بر زبان بیاورم؛ شاید شورچشمی خودم بود و شاید نگاه حسرت‌بار دخترکی که می‌خواست طرحی از حنا روی دستم بکشد و مانعش شده بودم.

این شایدها، این حسرت‌ها و این لیوان که اینه دغم شده است، کم‌کم به دیوانگی نزدیکم می‌کند!

یک‌هفته بعد از برگشت از مراکش بود که لیوان از دستم افتاد، تکه‌تکه شد و هر تکه‌اش گوشه‌ای از آشپزخانه افتاد؛ عکس زن گوشه‌ای و تصویر مرد بازیگر، گوشهٔ دیگر آشپزخانه رها و جدا از هم افتاده بودند؛ تکه‌ها را جمع کردم و داخل کیسه‌ای گذاشتم؛ تلفن زنگ زد، کیان بود که می‌گفت برای ماموریتی عازم خرم‌آباد است؛ نفهمیدم کیسه را کجا گذاشتم، نفهمیدم چرا از کیان نپرسیدم برای چه ماموریتی می‌رود و نفهمیدم چرا آن‌طور شد؟

دو سه‌روز قبل از رفتنش، ماشین‌لباسشویی‌مان را آورده بودند و من ذوق‌زده به رنگ قرمزش نگاه می‌کردم و با ادایی بچه‌گانه به کیان گفته بودم: «دیدی بالاخره رنگی که دوست داشتم پیدا کردم!»

کیان خندیده بود؛ به لجبازی من و به ادای بچه‌گانه‌ام؛ یاد روز خرید جهیزیه‌ام افتاده بودم و سماجتی که در ست‌کردن رنگ وسایل آشپزخانه داشتم، گفته بودم: «همه‌چی باید قرمز جیگری باشه‌ها!»

حالا اسباب آشپزخانه یک‌رنگ و قرمز جگری بود؛ اما دل من هم مانند جگر، پاره‌پاره شده بود!

نزدیک غروب بود، کیان گفته بود که ماموریتش یک روز بیشتر طول نمی‌کشد و من خواسته بودم در خانه‌ام بمانم؛ کنار اسباب تازه‌ام؛ انگار زندگی خاله‌بازی قشنگی بود و من که عروس این خانهٔ تازه بودم، آن‌قدر احساس خوشبختی می‌کردم که دلم نمی‌آمد لحظه‌ای از این خوشبختی را که طعمی گوارا داشت از دست بدهم؛ چه می‌دانستم بوی خوش بهار که در خانه‌ام پیچیده بود قرار است جایش را به سرمای زمستان بدهد!

تلوزیون را روشن کردم؛ ناگهان برنامه‌ای که درحال پخش بود قطع شد و مجری با صورت برافروخته‌اش گفت: «به خبری که هم‌اکنون به دستم رسید توجه فرمایید!»

و من چه بی‌تفاوت شانه بالا انداخته بودم و زیر لب غریده بودم: «آه، حالا انگار چی می‌خواد بگه که برنامه رو قطع می‌کنن!»

و صدای مجری مثل مه از روی دریای آبی، کوه‌ها، لیوان کازابلانکا و ماشین‌لباسشویی قرمز رد شده بود و در خانه مثل نجوایی از سوگ سیاوش طنین انداخته بود...

چشم که باز کردم همان صحنهٔ کلیشه‌وارِ مواقع بدبختی پیش رویم بود، بیمارستان، سِرُمی به دست و تمام افراد خانواده که دورتادورم حلقه زده و سیاه پوشیده بودند! نمی‌دانم چند روز در بی‌حالی و ضعف گذشت.

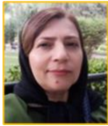
هواپیما و تمام سرنشینان آن در سقوط از بین رفته بودند؛ فقط، ساعت و حلقه ازدواجمان از کیان زیبای من که از سقوط هواپیما جان سالم به در برده بود مهمان دست‌هایم شد و نمی‌دانم چرا در آن لحظهٔ پر درد که بوی جهنم می‌داد یاد لیوان شکستهٔ کازابلانکا افتادم.

بعد از چهل‌روز، بعد از تمام شدن مراسم و بعد از گذراندن روزهای سیاه و زشت زندگی‌ام قدم به خانه‌ای گذاشتم که وسایلش قرمز بود؛ اما قرمزی‌اش بدون کیان به رنگ خون دلمه بسته‌ای درآمده بود که رد آن تا ابد روی جگرم ماند.

نمی‌دانم چرا مثل سنگ، سفت شده بودم؛ اساسم را با آرامش مرتب کردم؛ باید در همین خانه، کنار خاطرات کیان زندگی می‌کردم؛ هرچند سخت بود، هرچند پدر و مادرها این اجازه را به سختی به من داده بودند؛ اما این‌جا هنوز رد نگاه معصوم کیان روی دیوارها بود، هنوز قاب عکس عروسی روی دیوار به صورتم می‌خندید و امیدی که در چشم‌های عروسِ روی دیوار بود وادارم می‌کرد بمانم و زندگی‌ام را سامان دهم.

حالا لیوان کازابلانکا با این‌که مثل چینی بندزده است و مرد و زن با خطی که میانشان قرار گرفته است، از هم جدا شده‌اند؛ اما باز هم کنار هم هستند و هروقت بی‌تاب کیان می‌شوم، داخل لیوان را با احتیاط پر از آب جوش می‌کنم و زن و مرد روی لیوان پررنگ و پررنگ‌تر می‌شوند!■





داستان «لب اناری»

نویسنده «شهناز یکتا»

به نانوایی که می‌رسم هوای دودی تهران را تو می‌دهم چشمم می‌سوزد. چند نفری توی صف هستند من هم پشت سر دوستم معصومه که توی صف ایستاده است. می‌ایستم.

کمی بعد وقتی او سرش را برمی‌گرداند مرا گوشه‌ای کز کرده می‌بیند.

می‌گوید: «إ... تو کی اومدی فریده؟»

حرفی نمی‌زنم پشتم را به دیوار تکیه می‌دهم و با سنگریزهٔ زیر کفشم ور می‌روم.

می‌پرسد: «چرا پکری دختر؟»

نگاهش می‌کنم لب ور می‌چینم و می‌گویم:

«توأم جای من بودی پکر می‌شدی.»

«أخه چرا؟ مگه چی شده؟»

صدای ترازوی خمیرگیر می‌آید که چانه‌ها را وزن می‌کند.

می‌گویم: «چون باید دنبال کار بگردم.»

معصومه باز می‌گوید: «یعنی چی؟»

«یعنی اینکه مادرم میگه بعد مرگ بابات باید کمک حالم باشی من که پا ندارم قلبمم که باتری داره. دیگه تنها شدیم از همین فردا! باید دنبال کار بگردی.»

شاطر خمیرها را با پارو توی تنور می‌گذارد.

معصومه همین‌طور که ناباورانه نگاهم می‌کند می‌پرسد: «خب تو چی گفتی بهش؟»

«گفتم آخه چه کاری؟ من که چهارده سال بیشتر ندارم کی به من کار می‌ده؟

گفتش چه می‌دونم باید بگردی تا بتونی درس بخونی. مگه نمی‌خوای درس بخونی؟»

معصومه لب پایینش را گاز می‌گیرد صف را نگاهی می‌کند و می‌گوید: «بیا جلوتر بعد اون پیرمرد عصا به دست نوبت ماست.»

به پیرمردی که پیراهن چهارخانهٔ مرتبی پوشیده نگاه می‌کنم.

«می‌گویم: بذار اون نونشو بگیره میام جلو.»

پسر بچه‌ای با دوچرخه پشت سرم می‌ایستد. صدای بوق دوچرخه‌اش همه را کلافه کرده است.

معصومه می‌پرسد: «خب حالا از کجا می‌خوای کار پیدا کنی؟»

«نمی‌دونم.»

شاگرد نانوایی سری دوم نان‌ها را روی میز کنار پنجره می‌گذارد و می‌پرسد: «نوبت کیه؟»

من و منی می‌کنم و می‌گویم: «شاید.» پیرمرد می‌گوید: «اگه دنبال کاری من یه نوه دارم اول ابتداییه می‌تونی بیای بهش درس بدی.»

می‌گویم: «من»

«چند تا نون بدم خانم؟»

«دو تا.» کارت را می‌کشد. بوی نان تازه توی فضا می‌پیچد.

هر کدام دو تا نان می‌گیریم.

معصومه می‌گوید: «بیا تا دستمون نسوخته بریم نونارو بذاریمشون روی میز فلزیه کنار دیوار.»

پیرمرد هم نانهایش را روی میز گذاشته تا سرد شود معصومه رو به من با چشمان بیرون زده می‌گوید:

«وای...! ببین پیرمرده چه جوری نگاهت می‌کنه؟ نوناشم که سرد شده پس چرا نمی‌ره؟»

نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

«ولش کن معصومه حوصله ندارم.»

پیرمرد نگاهی به من و معصومه می‌کند و دستهای زمختش را بهم می‌مالد و می‌گوید:

«دخترم داشتی با دوستت حرف می‌زدی صداتو شنیدم دنبال کار می‌گردی؟»

من و منی می‌کنم و می‌گویم: «شاید.»

پیرمرد می‌گوید: «اگه دنبال کاری من یه نوه دارم اول ابتداییه می‌تونی بیای بهش درس بدی.»

با تردید نگاهش می‌کنم از دماغ بزرگ و پوست تیره‌اش خوشم نمی‌آید.

می‌گویم: «من... منو میگین؟»

پیرمرد لبخندی می‌زند و

می‌گوید: «بله تو. کلاس چندمی؟»

«نهم»

_ماشالا چه قد بلند و چشمای بادومی قشنگی‌ام داری!

سرم را از خجالت پایین می‌اندازم ممنونی می‌گویم و ریز می‌خندم.

پیرمرد می‌گوید: «همین چند تا کوچه پایین‌تر خونهٔ منه. اون‌گل فروشی نزدیک مدرسه رو بلدین؟»

می‌پرسم: «کدوم مدرسه؟»

«همون که درش بزرگ آبیه.»

می‌گویم: «آهان بله.»

«روبروش خونهٔ منه بعد از ظهر منتظرتونم.»

نان‌ها را توی کیسه پارچه‌ای می‌گذارم از معصومه خداحافظی می‌کنم توی راه به حرف‌های پیرمرد فکر می‌کنم تا به در خانه می‌رسم.
نان‌ها را روی میز ناهار خوری نگذاشته در حالی‌که تکه نانی در دهان می‌گذارم از دهانم در می‌رود و حرف‌های پیرمرد را به مادر می‌گویم. مادر که گویی منتظر همین حرف است همین طور که پیازهای توی ماهی‌تابه را هم می‌زند می‌گوید:
«چی بهتر از این؟ کارم که پیدا شد برات بفرما!»
بوی پیاز سرخ شده اشتها را باز می‌کند.
می‌گویم: «ولی من دوست ندارم کار کنم.
من هنوز بچه‌ام.»
_ مادر قاشق فلزی را که ربی است به لبهٔ ماهی‌تابه می‌زند و می‌گوید: «والا من قد تو بودم یه بچه‌ام داشتم. عصری با هم میریم خونه‌ش حرف زیادی نباشه!»
پاهایم را محکم به زمین می‌کوبم و
می‌گویم: «ولی... من...نمیام.»
«میای خوبم میای.»
عصر مادر لباس تنم می‌کند همین طور که گریه می‌کنم دستم را می‌کشد و جلوتر از خود راهم می‌اندازد. توی راه هی عقب می‌افتم مادر هی می‌ایستد که به او برسم به خانهٔ پیرمرد می‌رسیم درخت اناری شاخه‌ها و برگهای باریکش را روی دیوار ریخته است.
مادر روی تخت توی حیاط خانهٔ پیرمرد می‌نشیند و رو به پیرمرد می‌گوید: «خدا از آقایی کمتون نکنه خیر ببینین الهی. این دختر بابا نداره پدرش گچ کار روزمزد بود یه روز از ساختمون پرت شد پایین و عمرشو داد به شما. ما که غیر از خدا و شما کسی رو نداریم.»
پیرمرد با مادر قرار مدار کاری‌ام را می‌گذارد. من سگرمه‌ها درهم، چشم‌ها باد کرده گوشهٔ حیاط به درختان میوه نگاه می‌کنم.
هر هفته با مادر می‌جنگم. هر جا باشم پیدایم می‌کند و مرا روانهٔ خانهٔ پیرمرد می‌کند.
این بار که به خانهٔ پیرمرد می‌روم موقع خداحافظی توی حیاط جلویم را می‌گیرد و می‌گوید: «یه روز تو هفته که میای درس میدی هیچی. یه روز دیگه‌ام تو هفته باید بیای با این بچه بازی کنی!»
سرم سوت می‌کشد اخم کرده می‌گویم:
«چی؟... چی گفتی؟...» از خشم قرمز می‌شوم تنم داغ شده انگشت اشاره‌ام را سمتش می‌گیرم و تکان می‌دهم.
«اما... من... نمی‌تونم بیام.»
پیرمرد داد می‌زند
«چرا نمی‌تونی؟»
«چون به مادرم گفتی هفته‌ای یه روز بیام اینجا درس بدم نه دو روز.»
«خب به مادرت بگو من گفتم باید دو روز بیای اینجا.»
فریاد می‌زنم: «من نمی‌خوام بیام می‌فهمی نمی‌خوام.»
پیرمرد سر کچلش را می‌خاراند چشمان ریزش را سمتم می‌گیرد. در حالیکه پشتش به من است دستهایش را پشت کمرش گره می‌کند و کمی توی حیاط قدم می‌زند آرام که شد نیشخندی زده به من زل می‌زند آرام آرام سمتم می‌آید. دستم را جلویش می‌گیرم و می‌گویم:
«نزدیک‌تر نیا! من ازت می‌ترسم.» می‌ایستد و آرام می‌گوید:
«ببین من برات یه دوچرخه خریدم اوناهاش اون آلبالوییه‌س که کنار دیوار زیر درخت اناره.
ببین چقدر قشنگه! اما شرط داره دوشنبه‌هام باید بیای.»
می‌پرسم: «بیام چیکار کنم!»
«بیای دوچرخه سواری کنی با نوه‌م بازی کنی. خوشگل لپ گلی من.»
لپم را می‌کشد چند قدمی فرار می‌کنم و می‌ایستم چشمانم پر از اشک شده اما خودم را نگه می‌دارم.
با حرص می‌گویم: «میگم به من دست... نزنن!»

«ببین دختر جون اینجا تو حیاط کلی میوه هست انار قرمز مثل لپای تو. انجیر شیرین مثل شیرین زبونیای تو. هر چقدر خواستی می‌چینم بخوری و برای مادرتم ببری. برای دوشنبه‌هام پول بیشتری بهت می‌دم قبوله؟»
سرم را پایین می‌اندازم انگشتم را روی لبم می‌گذارم و می‌گویم:
«نمی‌دونم... باید برم خونه.»
خسته وکوفته به خانه می‌رسم خودم را روی کاناپه ولو می‌کنم.
مادر می‌پرسد:. «خب فریده از شاگردت تعریف کن!.»
«پیرمرده یه نوهٔ کوتوله داره که مثل خودش کچله هر چی یادش میدم ریاضی رو یاد نمی‌گیره. راستی! پیرمرد برام یه دوچرخه خریده گفته بهت بگم دوشنبه‌هام برم خونه‌ش.»
«برای چی؟»
«برای بازی با نوه‌ش. اما من دوست ندارم برم اونجا.»
مادر که دارد برای من شال گردن می‌بافد می‌پرسد: «این‌پسره باهوشه نه؟»
پوزخندی می‌زنم و می‌گویم: «باهوش! به این پسر بچه میگم دو به اضافه دو میشه چهار چرا نوشتی صفر؟ میگه مگه این صفره،؟ میگم پس چیه؟ میگه: این کلهٔ من و بابا بزرگمه.»
لبخندی روی صورت مادر می‌نشیند انگار گل‌های قرمز روی پیراهنش می‌شکفند.



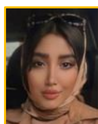
بعد می‌گویم: «به خدا خسته شدم از دستش مامان.»
مادر می‌گوید: » عیبی نداره تحمل کن عزیزم دوشنبه‌هام برو!»
می‌گویم: «آخه چرا؟»
می‌گوید: «چون این آقا بیشتر از حقوقی که با هم قرار گذاشتیم تو کارتم ریخته.»
با اصرار مادر دوشنبه‌ها هم به خانهٔ پیرمرد می‌روم عطر درخت انجیر حیاط را پر کرده است. پسر بچه دفتر نقاشی‌اش را آورده و روی تخت ولو شده مداد رنگی‌ها روی فرش سادهٔ تخت را رنگی کرده‌اند.
پسر بچه رو به من می‌گوید: «من باهوش‌ترین پسر روی زمینم ببین نقاشیمو؟ ببین چی کشیدم عمراً بتونی مثل من موتور بکشی.»
می‌گویم: «آخه این موتوره؟»
دست‌هایش را مشت می‌کند می‌گیرد دو طرف بدنش بعد می‌چرخاندشان و با دهانش صدای گاز دادن درمی‌آورد.
گام.. گام... دور حیاط می‌چرخد و می‌چرخد بعد خودش را روی تخت پرت می‌کند و کنار دفترش رو به شکم می‌خوابد. با انگشت اشاره‌اش دفترش را نشانم می‌دهد و
_می‌گوید: «ببین نقاشیمو! این موتوره اینم چرخاشه اینم بوقش.»
می‌پرسم: «پس کو جای نشستنش؟ نکشیدیش که.»
می‌گوید: «نمی‌خواد چرخاشو با دست هول میدم.»
با پیرمرد می‌زنیم زیر خنده.
پیرمرد روی تخت چوبی پشت به پشتی زیر سایهٔ دختر انجیر لم داده است قل‌قل قلیانش قطع نمی‌شود توی سینی استیلی که جلویش هست کاسهٔ کوچکی میوه و یک بطری آلبالویی رنگ با یک استکان خیلی کوچک گذاشته دور حیاط که با دوچرخه دور می‌زنم به تخت که می‌رسم استکان نصفه را سر می‌کشد و لپم را می‌کشد و می‌گوید: «خوشگل خودم.»
با چندش به او نگاه می‌کنم. بازی که تمام می‌شود کوله‌ام را برمی‌دارم به خانه بروم پیرمرد کوله را از دستم می‌گیرد و می‌گوید: «ببینم کیف پولتو چقدر پول داری؟»
می‌گویم: «کیف پول ندارم.»
جیبم را می‌گردم و پولم را نشانش می‌دهم. نگاهی می‌کند. و می‌گوید:
«فقط همین؟ یه پنج تومنی؟» از زیر فرش اسکناسی بر می‌دارد و سمتم می‌گیرد «بگیرا! این پنجاه تومنی رو هر چی خواستی واسه خودت بخرا!»

می‌خواهم بپرم بغلش اما نگاه‌هایش روی موها و صورتم نمی‌گذارد نزدیکش شوم.
امروز هم مثل هر دوشنبه به خانهٔ پیرمرد می‌روم او بطری بزرگی جلویش گذاشته و هر بار که با دوچرخه دور می‌زنم یک استکان از مایع قرمز رنگش را سر می‌کشد وچیزی زیر لب می‌گوید. پسر بچه روی تخت با اسباب بازی‌هایش ور می‌رود از بازی خسته می‌شوم همین که روی تخت می‌نشینم پیرمرد می‌گوید: «دوست دارم موهاتو شونه کنم می‌ذاری؟»
نگاهش می‌کنم می‌خواهم بگویم نه.
ولی نمی‌دانم چرا نمی‌توانم بگویم.
پیرمرد را دوست دارم جای پدرم را گرفته هر هفته پول توجیبی می‌دهد دیگر از او نمی‌ترسم.
پشتم می‌نشیند موهای خرمایی‌ام را شانه می‌کشد و می‌بافد. دیشب تا دیروقت درس خوانده‌ام تا او برود دستشویی و برگردد روی تخت خوابم می‌برد ساعتی بعد با نوازش‌های دست زبری روی صورتم و بازوهایم از خواب می‌پرم لپم را می‌بوسد سراسیمه از روی کاناپه پایین می‌پرم گیجم. کمی این طرف آن طرف را نگاه می‌کنم به سمت در اتاق می‌روم چند بار دستگیرهٔ در را می‌چرخانم در باز نمی‌شود صدای پیرمرد می‌آید که می‌گوید:

«کجا می‌خوای فرار کنی در قفله راهی نداری.» من چرا اینجا روی کاناپه‌ام؟ چه کسی مرا آورده اینجا؟ چرا این موقع شب به خانه نرفته‌ام؟
هوا تاریک شده صدای زنگ ممتد تلفن می‌آید پیرمرد بلند بلند می‌خندد و تلو تلومی‌خورد و می‌گوید: «امشب دیگه اینجا پیش خودم میمونی نمی‌ذارم بری نمی‌ذارم.»
قلبم مثل گنجشک می‌زند آب دهانم خشک شده از هر طرف می‌روم راه را به رویم می‌بندد سمت پنجره می‌روم با عصا دنبالم می‌کند
«داد می‌زند فرار... نکن ... آخرش می‌گیرمت وایسا! میگم وایسا!»
دنبالم می‌کند چند دور دور اناق می‌چرخیم دست آخر پای پیرمرد به گوشهٔ فرش گیر می‌کند و سرش به بوفهٔ گوشهٔ اتاق می‌خورد. فرش کرم رنگ به رنگ انار می‌شود.
به سمت پنجره می‌روم توی خیابان می‌دوم. از کوچه پس کوچه‌ها می‌زنم می‌روم سمت خانه. لپه‌ام گل انداخته سر کوچه‌مان از خستگی دست‌هایم را روی زانوانم می‌گذارم و نفس تازه می‌کنم. مادر وسط کوچه این طرف آن طرف را نگاه می‌کند.■

داستان «سوز تابستان»

نویسنده «شهرزاد خان‌محمدی»



دیروز آمدم. وقتی شنیدم چمدانت را جمع کرده‌ای و کوچ کرده‌ای به آن دنیا. بعد از اینهمه وقت آمدم. بعد از اینهمه سال. بی‌معرفت نشدم‌ها. کار و زندگی دستش را گذاشته بود بیخ گلویم و نمی‌گذاشت نفس بکشم.

آمدم اما دیر رسیدم و خوب شد که دیر رسیدم و ندیدم که روی تن بی‌جانت کپه‌ای خاک می‌ریزند. تصور این‌که تو روزی جان در بدنت نباشد و نفس در سینه‌ات نتپد و چشم‌های ریزت که چروک‌ها مچاله‌اش کرده بودند، بسته باشد، برایم سخت است. باورم نمی‌شود.

خیلی‌سال بود که دلم برای آمدن با پاهایم راه نمی‌آمد. هر وقت هم که می‌آمدم، خرواری‌خاطره از در و دیوار خانه‌ات هوار می‌شد روی سرم و قلبم را می‌لرزاند.

حالا هم که آخرین خاطرات خوش خانهٔ مادربزرگه و روستایش برایم ته کشید و تهش غم ته‌نشین شد.

دیروز که توی چارچوب در خانه‌ات ایستاده بودم، تمام خاطرات کودکی‌ام شبیه یک گردان مورچه از ذهنم بالا رفتند و مغزم را جویدند و اشکم را سرازیر کردند. زمین زیر پایم سر خورد. انگار زلزله ده ریشتری آمده باشد.

یادت است عزیزجون؟ آن‌وقت‌ها تمام روزهای سال را منتظر می‌ماندم تا تابستان شود؛ تا تابستان شود

و بیایم این‌جا، تو را ببینم؛ تابستان شود و بیایم این‌جا، بهار را ببینم.

امروز صبح دیدم جای خانه‌ی‌شان یک بقالی باز شده. خودشان کجا هستند الان؟ تو می‌دانی؟

حتماً می‌دانی. تو همیشه همه‌چیز را می‌دانستی.

همان روزها که همسایه‌ها را برای ناهار دعوت می‌کردی خانه و بهار و مادرش، زودتر به کمکت

می‌آمدند، نگاه یواشکی‌ات را روی من و بهار احساس می‌کردم. هر طرف که بودی، چشم‌های روشنت از زیرعینک ته‌استکانی‌ات روی ما سنگینی می‌کرد. من و بهار داشتیم سیب‌های سرخ، هندوانه‌ها و هر چه میوه بود را می‌انداختیم توی حوض.

به همدیگر آب می‌پاشیدیم. هر کسی بیشتر می‌توانست جاخالی دهد، برنده می‌شد. بهار پیراهن صورتی گل‌گلی‌اش خیس از آب شد. بغض کرد. یک‌هو زد زیر گریه. از آن گریه‌ها که همیشه مادرش به او می‌گفت دختر نباید انقدر بلند گریه کند و صدایش به هفت تا خانه آن‌طرف‌تر برسد.

با حروفی که بین هق‌هق‌ها گم شده بود، گفت: «این دفعه بیشتر از همیشه باختم.»

به بهانهٔ برداشتن یک سیب، خم شدم و خودم را توی حوض انداختم. گریه‌اش درجا به خنده تبدیل شد. با دندان‌های یکی‌درمیان‌افتاده‌اش خندید... خندیدم.

تو هم خندیدی. دلیل کارم را می‌دانستی. می‌دانستی طاقت گریه‌اش را ندارم. بعد دیگر دلم خواست روزهای بعد هم بیشتر از او ببازم تا خنده‌اش را ببینم.

یک روز هم دلم را باختم اما خنده‌اش را ندیدم.

خنده‌اش خوب بود، به خوبی گیلاس‌هایی که پدرش از باغشان برای‌مان می‌چید و بهار پشت گوش‌هایش آویزان می‌کرد.

به خنکی باد پنکه‌سقفی خانهٔ کاه‌گلی‌شان.

به خوش‌رنگی مدادرنگی‌هایش، زمانی که باهم نقاشی می‌کشیدیم.

به بامزگی ترسش، وقتی مرغ و خروس‌های حیاط تو، دنبالش می‌دویدند.

به خوشمزگی بستنی توپی‌هایی که پول توجیبی‌هایم را جمع می‌کردم تا برایش بخرم. خنده‌اش قشنگ بود، به قشنگی انتظار همهٔ شش ماه برای سه ماه دیدنش در تابستان.

بعد یک تابستان، تو و مامان بهمان گفتید شما دیگر بزرگ شدید و نباید باهم بازی کنید.

گریه‌ام گرفت. تابستان بعدی فهمیدم دانشگاه شهری دور قبول شده. گریه‌ام گرفت.

تابستان بعدتر شنیدم عاشق شده و ازدواج کرده.

دیگر گریه‌ام نگرفت. بیشتر از او باخته بودم. همین برایم بس بود.

همین برای کل زندگی‌ام بس بود تا بدانم او جایی خوشحال است و می‌خندد و من تا مغزاستخوانم تیر می‌کشد و تا فرق سرم، میان آب غرق شده‌ام.

عزیزجون، کاش تو حداقل رفتنت را نمی‌گذاشتی برای تابستان. کاش تو فصل دیگری را انتخاب

می‌کردی.

این‌جا دیگر تابستان‌هایش سرد است. سوز دارد و سوزش جگر آدم را هزار تکه می‌کند.

تابستان‌های این‌جا دیگر زمستان است؛

نه تو هستی... نه بهار.



داستان «نعناهای سبز تازه»

نویسنده «کیمیا احمدی»

جمعه بود انگار، می‌توانست پنجشنبه هم باشد، یا حتی شنبه.
روزش را یادم نیست ولی از داغیِ آفتابی که انگار سلمانیِ ناواردِ نیم کوری بود و هی کف سرِ کم مویم را تیغ می‌زد، اطمینان دارم که تابستان بود و ظهر.
کوچه تنگ بود و نور خودش را ولو کرده بود، انگار که شرط کرده باشد از روی جنازه‌اش رد شوم و البته رد شدم.
نباید در می‌زدم، دنبال این بودم که مچش را بگیرم، که رنگش را مثل گچ بریده‌های سقف، وقتی باران می‌بارید و سقف یک چشممان چکه می‌کرد ببینم و کِیف کنم.
کلید انداختم، خوابش را گرفتم اما مچش را نه.
از خواب پریده بود. چشم‌هایش گرد شده بود و چفت صورتم.
خودش را جمع کرد و بدون اینکه من را داخل آدم حساب کند دفتر چرم مشکی‌اش را باز کرد و طبق عادت با چشم شعر می‌خواند.
تمرگیدم درست رو به رویش.
موهای لَختِ مشکی‌اش چنان ریخته بود روی کمرش که انگار یک تیکه ابریشم اصل به سرش دوخته باشند.
نگاهم نمی‌کرد ولی چشم‌هایش بیشتر از هر چیز توی آن خانه به چشم می‌آمد.
هر چقدر موهایش تیره و شب بود، چشم‌هایش روشن بود و نور.
آن چشم‌ها هرکسی را از پا در می‌آورد، شک ندارم این پسرم هم اول دل به آن چشم‌ها بسته بعد به لیلا.
لیلا از سرم زیاد بود و این را وقتی به موهای لختش، چشم‌های سبز و البته اندام بلند و کشیده‌اش نگاه می‌کردم بیشتر می‌فهمیدم.
پنج روز گذشته بود از آخرین باری که سر جیبِ لامذهب خالی‌ام و روغن ته کشیدهٔ خانه و میوه گندیده‌های مش صادق صدای هارت و پورت هامان، نصف شبی کوچه را گرفته بود ولی لیلا هنوز حرف نمی‌زد، حرف می‌زد ولی با من نه.
این اولین بار بود انقدر کشش می‌داد.
لیلا ناز کردن بلد نبود؛ همیشه به ساعت نمی‌کشید به حرف می‌آمد ولی این بار نه و همین ظنم را دو چندان می‌کرد.
ظن نبود، حقیقتی بود که چنبر زده بود روی زندگی‌ام و من همچنان امید داشتم که گمان باشد و لیلا شرمنده‌ام کند.
آدمیزاد همین است، گاهی جایِ زمین و آسمان را بهم قرض می‌دهد که بفهماند حق با اوست و گاهی همین کار را می‌کند که حق را از او بگیرند و حرف مفت بزنند و شرمنده‌اش کنند حتی به دروغ.
گاهی در نهایتِ دروغ تمنای صدق می‌کند و گاهی در نهایت صدق تمنای کذب. ذات آدم چندان به گذشته و مادر و پدر و خانه و مدرسه و مُهر و سجاد و این چیزها ربطی ندارد؛ چیزی که خوب و بد را برای انسان مشخص می‌کند میل و ارادهٔ اوست.
اینکه در آن لحظه خودش دقیقاً چه می‌خواهد و میل او به چه باشد، بقیه‌اش حرف مفت است و تعارف.
دماغش را جمع کرد توی صورتش، چشمانش را چرخاند و توی خانه طوری دوید انگار مادر بود و بچه گم شده‌اش را حالا پیدا کرده بود.
بوی گند ماهی و جلز و ولز روغن سوخته خانه را برداشت و همین توی مغزم انعکاس صدایِ نحس کسی بود که می‌گفت لیلایت را بردند و بعد با خودش به ریشم می‌خندید.
دفترش را برداشتم، رفیق راز داری بود.
با خودم شرط بستم که کلام آخر این دفتر هر چه بود قبول.
بچگانه بود و البته احمقانه! اما در هر حال راهی بود برای نجاتم از آن تصمیم کذاییِ نحس و همین کافی بود.
بازش کردم و آخرین برگی که لیلا با خط درشت پر کرده بود کارش را ساخت.
"مرا امید وصال تو زنده می‌دارد
وگرنه هر دمم از هجر توست بیمِ هلاک..."
از حافظ بود.
از حافظ بود و می‌گفت نترس.
می‌گفت سزاوارش هست و البته که بود.
می‌گفت ترتیبش را بده، می‌گفت مرد باش.
از حافظ بود و با من مردانه حرف می‌زد.
سخت بود ولی وارد میدان شدم.
مثل فرماندهٔ بی سپاهی که تک سربازش خیانت کرده بود و حالا دشمن مهم نبود، باید کار سرباز را می‌ساخت.
یقیناً آدم اگر کمرش را ده نفر خُرد کنند دردش خیلی کمتر است از یک نفر. چرا که آنها هر کدام تنها بخشی از ضربه را پذیرا شدند و این گنجاندنش راحت‌تر است تا اینکه بخواهی به خودت بفهمانی آن یک نفر تمام زورش را زده که همهٔ عذابش را خودش بهت بدهد و این اصلاً برای آدم سهل نیست، که بسیار رنج آور است.
رفتم جلو، آنقدر که چانه‌اش را گرفتم سرش را به زور ولی بالا آوردم و چشم‌هایم را چفت چشم‌هایش کردم.
چشم‌هایش داشت تمنا می‌کرد انگار، تمنای کسی.
کسی با شانه‌های پهن، با موهای پر پشت و ریش‌های مشکی، با قدی بلند و حتماً خوب‌تر از من. کسی که مثل من لیلا از سرش زیادی نباشد. کسی که همین نزدیکی‌ها بود.
کسی شبیه پسرِ تنها خانه رو به رو، توی آن کوچه تنگ.

چشم‌هایش را از من دزدید؛ این کج دستی را کی یادش داده بود آن هم انقدر ماهرانه!

لیلای من گاهی کج خلق می‌شد اما کج دست نه.

چشم‌هایش زبان باز کرده بودند انگار.

نمی‌خواستم باور کنم اما باور کردنی بود، خیلی هم.

اگر نبود پس چرا می‌دانست که لیلا وقتی آشپزی می‌کند با خودش آواز می‌خواند و سرش را تکان می‌دهد و گاهی هم دست‌هایش را توی هوا می‌چرخاند.

چرا می‌دانست انگشت دوم دست چپش را بریده، قبل از اینکه من بدانم!

یا حتی می‌دانست لیلا همیشه دنبال نعناع‌های سبزِ تازه ست، این را باید فقط من می‌دانستم.

اما حقیقتاً چیزی که بیشتر از همهٔ اینها عذابم می‌داد وادارم می‌کرد به آن کارِ رنج آور این بود که او می‌دانست موهای لیلا تا کجای کمرش ریخته و چقدر مشکی است و یک خال درشت مشکی روی گردنش دارد!

چیزی که یقیناً هر مردی را از پا در می‌آورد.

همهٔ اینها توی مغزم داد می‌زد که مرد باش.

مرد باش و تمامش کن، لیلایت را بردند.

درست می‌گفتند، لیلایم را برده بودند و حالا دیگر

"یکی ز جنبش مژگان او به چنگ اجل

یکی ز گردش چشمان او به حال تباه...

پشتش به من بود و همین کارم را راحت می‌کرد.

ماهی بی گناه بود و جایِ چاقو اشتباه، لیلا شکمش را بیخود پاره کرده بود.

برش داشتم و این صدای مش غلام بود که به ریشم می‌خندید و وادارم می‌کرد انجامش دهم.

چشم‌های ریز زری بود که اجازه نمی‌داد سرم بالا باشد، صادق قصاب بود که از فردا بی غیرتیم را لای گوشت‌ها می‌فرستاد خانهٔ مردم تا شب‌هایشان ساکت نباشد.

باید تمامش می‌کردم قبل از اینکه کار به آنجا بکشد.

چاقو را از لای موهاش رد کردم و لیلا فهمید.

من نخواستم؛ من هنوز مطمئن نبودم ولی لیلا برگشت و چاقو چنان خودش را انداخت توی بغل لیلا انگار من باشد و برای آخرین بار مثل بچه‌ها پیش لیلا زار بزند.

چشم‌های درشتش جفت صورتم شد، چانه‌اش می‌لرزید، زانوهایش بیشتر.

افتاد، افتاد جلوی پاهام و داشت جان می‌کند.

داشت جان می‌کند و این خون نبود که از دست هاش چکه می‌کرد، جان من بود که می‌ریخت روی زمین و کم کم تمام می‌شد.

منگ بودم لیلای من جلوی چشم‌هایم داشت می‌رفت و من حق نداشتم کاری کنم.

دست هام می‌لرزید چانه‌ام می‌لرزید، صدام می‌لرزید.

لیلا تمام زورش را زد که دستش را به دست هام برساند ولی نشد.

باورم نمی‌شد داشت به خودش زحمت می‌داد برای دست‌های من، دست‌هایی که چند لحظه پیش از آنها عاجز بود!

خم شدم دست‌هایش را برای آخرین بار با تمام زورم بگیرم و بعد رویشان بمیرم.

خم شدم و از جیب پیرهنم کاغذ تا شدهٔ کوچکی افتاد که خط لیلا رویش معلوم بود.

با خط درشت نوشته بود

"عرضی نیست فقط خواستم بدانی مات کُن پنجرهٔ آشپزخانه عمرش تمام شده بود

با اجازه‌تان انداختم دور، اگر شد دوباره بچسبان.

پسر روبه رو از پنجره‌اش می‌تواند مرا واضح‌تر از تو ببیند. اهل محل گفتند دیوانه ست، می‌ترسم کار دستمان دهد."

چیزی نفهمیدم.

فهمیدم ولی نمی‌خواستم بدانم.

خودم را به نفهمیدن زدم، انگار که سالهاست به یغما رفته‌ام.

مثل دیوانه‌ها با صدای بلند می‌خندیدم و از چشم هام اشک نه، چیزی شبیه خون می‌چکید روی لیلا.

صدای در که آمد امیدوار شدم که حالا کسی برایم روشن می‌کند مرد بودم، مرد بودم و با غیرت.

دویدم سمت در، انگار که تشنه نیمه جانی در بیابان سراب دیده باشد.

مردی بود مُسِن، با موهای سفید و قدی کوتاه، با نعناع‌های سبزِ تازه، باب میل لیلا.

-سلام آقا، خانومی از این خانه از قبل سفارش داده بودند. هستند؟

حرف مفت می‌زد، باید حرف مفت می‌زد.

ادامه داد: باور کنید خودشان خواستند.

حتی پسر تنهای روبه رویی هم شاهد بود.

حالا درست است دیوانه است ولی در این حد می‌فهمد.

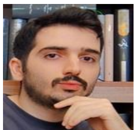
راستی دستشان چه شد؟ بهتر نشده؟ دوبار هم گفتم مراقب لبهٔ چرخ باشند ولی حواسشان نبود انگار.

مثل بچه‌ای که راه رفتن را بلد نبود ولی نمی‌فهمید خودم را رساندم کنارش. تکان نمی‌خورد و چشم‌های درشت سبزش جفت تابلوی دیوار شده بود

"اگر تو زخم نزنی بِه که دیگر مرحم*

و گر تو زهر دهی به که دیگری تریاک..."■

◇شاعر: بسطامی *شاعر: حافظ



داستان «تکه‌کاغذ»

نویسنده «محمدحامد صافی»

نگاهی بهش انداختم. آخر شاعر هم این‌قدر بدخط؟ حتماً پشت سرم می‌گفتند خیر سرش شاعر است! ولی به نظرم دست‌خط نباید روی شعر اثر بگذارد؛ مهم خود شعر است، هرچند برام اهمیتی نداشت و نمی‌خواستم بدهم کس دیگری بنویسد. زیرش اسم شاعرانه‌ام را نوشتم. کاغذ را زدم به تابلوی اعلانات:

اشک شدم، آب شدم، بی‌تو چه بی‌تاب شدم
بغض شدم، آه شدم، غرقهٔ گرداب شدم
دوست تویی، یار تویی، حلقهٔ اسرار تویی
مست منم، خام منم، طالب مهتاب شدم
م، ح، ص

گه‌گاهی شعرهام را می‌نوشتم روی تکه‌کاغذی و می‌گذاشتم آنجا تا بقیه بخوانند. هرچند بعضی‌ها می‌گفتند شعرهاش روی دستش باد کرده که می‌گذاردشان روی تابلوی اعلانات شرکت. لابد اگر شعرم را در یک مجلهٔ ادبی می‌دیدند ارزشش بیشتر می‌شد. این‌بار اما ماجرا فرق می‌کرد. هدفم فقط و فقط این بود که او ببیند. چندباری دنبالش کردم تا ببینم شعرم را می‌خواند یا نه. ولی هربار بی‌تفاوت از کنار تابلو رد می‌شد و می‌رفت. انگار تابلو اصلاً به چشمش نمی‌آمد. اگر می‌خواندش، بی‌بروبرگرد، منظورم را می‌فهمید. آخر اسمش را توی شعرم آورده بودم. شاید هم زیادی خوش‌خیال بودم. مثل وقت‌هایی که خیال می‌کردم اگر معدلم بیست شود، بابام برایم دوچرخه می‌خرد. ولی خبری از دوچرخه نمی‌شد و از ناراحتی می‌رفتم زیرزمین و روی مقوا یا کاغذپاره‌ای می‌نوشتم. شعر که نه، چیزی در مایه‌های شعر.

الهام بهم گفته بود قضیه را رک‌وپوست‌کنده بهش بگویم و خودم را خلاص کنم. الهام همکارم بود. چندسالی از من بزرگ‌تر بود و وقت‌وبی‌وقت من را می‌گرفت به باد نصیحت. اما به خرجم نمی‌رفت. می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از دستش بدهم. یعنی زود از دستش بدهم. انگار این انتظار دیوانه‌کننده را ترجیح می‌دادم به اینکه یکهو از دستش بدهم. انگار همین که می‌دیدمش کافی بود. مثل وقت‌هایی که عماد موبایل باباش را می‌آورد توی محل، و بهش نمی‌گفتم بگذارد من هم مثل رفیق‌هاش بازی کنم، چون می‌ترسیدم دیگر اجازه ندهد بازی کردنشان را ببینم.

یک ماه گذشت. خبری نشد که نشد. شک نداشتم شعرم را نخوانده. هرچند احتمال دیگری هم وجود داشت؛ شاید شعرم را خوانده و فهمیده بود چه نقشه‌ای در سر دارم، و بعد هم ناراحت شده. به هر حال تصمیم گرفتم دلم را بزنم به دریا و هرطور شده کاری کنم شعرم را بخواند. هفتهٔ بعد، صبح زود دیدمش. صداش کردم. برگشت. قشنگ‌تر از همیشه بود.

تو همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه محو تماشای نگاهت[۸۱]

قلبم تا پشت دندان‌هام آمده بود. عین یک زندانی که می‌خواهد از زندان فرار کند. به هر زحمتی بود جلوی زندانی را گرفتم و کمی آرام شدم. به یکی از کاغذهای روی تابلو اشاره کردم و گفتم: «این رو دیدید؟ تازه اومده. باز یه بخش‌نامهٔ مزخرف دیگه. امان از دست این...» سرش را تکان داد و گفت: «بله دیده‌م، فعلاً.» و رفت. مثل وقت‌هایی که توی خیابان دایی رضا یا خاله مریم را می‌دیدم و فقط می‌گفتند: «باید برم. کار دارم، فعلاً.». می‌ترسیدند ازشان پول بگیرم.

> **گه‌گاهی شعرهام را می‌نوشتم روی تکه‌کاغذی و می‌گذاشتم آنجا تا بقیه بخوانند. هرچند بعضی‌ها می‌گفتند شعرهاش روی دستش باد کرده که می‌گذاردشان روی تابلوی اعلانات شرکت.**

نسبت به قبل رفتارش سردتر شده بود. شاید پای کس دیگری وسط بود. ولی هیچ‌وقت رفتار مشکوکی ازش ندیده بودم که مطمئن شوم کسی در زندگی‌اش است. شاید هم دسته‌گلی بود که شعرم به آب داده بود. نمی‌دانستم چه کنم. باز الهام تو گوشم می‌خواند که «برو بهش بگو دیگه، آه. یا می‌گه آره، یا می‌گه نه. این‌قدر خودت رو زجر نده. برو قال قضیه رو بِکَن.» و هی ترغیبم می‌کرد که بروم و خودم را خلاص کنم از شر این انتظار کشنده. آخر تصمیمم را گرفتم.

قرار شد بعد تعطیلات عید حرف دلم را بزنم، و به قول الهام، خودم را خلاص کنم. مثل وقت‌هایی که با خواهرم قهر بودم، ولی این‌قدر دوستش داشتم که دلم راضی نمی‌شد باهاش حرف نزنم و می‌رفتم آشتی می‌کردم؛ خودم را از عذاب وجدان خلاص می‌کردم.

بالاخره آن روز رسید. شب قبل حسابی خودم را آماده کرده بودم و حرف‌هایم را بالاپایین. مصمم بودم. حداقل سعی می‌کردم مصمم به نظر برسم. زنجیرهای زندانی را محکم بسته بودم تا باز خیال فرار به سرش نزند. وارد اتاق کارم شدم. الهام مثل همیشه داشت

---

[۸۱] . فریدون مشیری

دولپی صبحانهٔ مفصلی می‌خورد. گفت: «این‌قدر خودت رو خلاص نکردی که آخر مجبور شدم خودم خلاصت کنم.» گفتم: «یعنی چی؟» دهانش را با دستمال پاک کرد و گفت: «اخراجش کردم.» گفتم: «چی کار کردی؟» زندانی داشت زنجیرهاش را پاره می‌کرد. الهام کمی مکث کرد، بعد گفت: «چند روز پیش تو یه کافه دیدمش. با یه پسره بود. صدای خنده‌شون کافه رو برداشته بود. عمادجان، عمادجان از دهنش نمی‌افتاد. بعدش با هم...» غم پاشید توی صورتم. برای چند لحظه کر شدم. عرق سردی کردم، به سردیِ رفتارش. تکیه دادم به میز تا تعادلم را از دست ندهم. «... برای اینکه اذیت نشی اخراجش کردم، تا دیگه نبینیش. باید با قضیه کنار بیای. فراموشش کن، خب؟» زندانی از تکاپو افتاد؛ به گمانم دلش به حالم سوخته بود. آرامش تلخی به جانم نشست. چیزی نگفتم. مثل وقت‌هایی که مدیر مدرسه بی‌پول بودن بابام را مثل پتک می‌کوبید تو سرم و من فقط نگاهش می‌کردم.

برای آخرین‌بار روی تابلوی اعلانات شعر گذاشتم:

وای باران،

باران

شیشهٔ پنجره را باران شست

از دل من اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست[۸۲] ■



[۸۲]. حمید مصدق

سینما و تئاتر









درباره فیلم: «زیر سقف دودی»؛ «پوران درخشنده»؛ «گیتا بختیاری»

نگاهی به فیلم: «تنها دو بار زندگی می‌کنیم»؛ «بهنام بهزادی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»

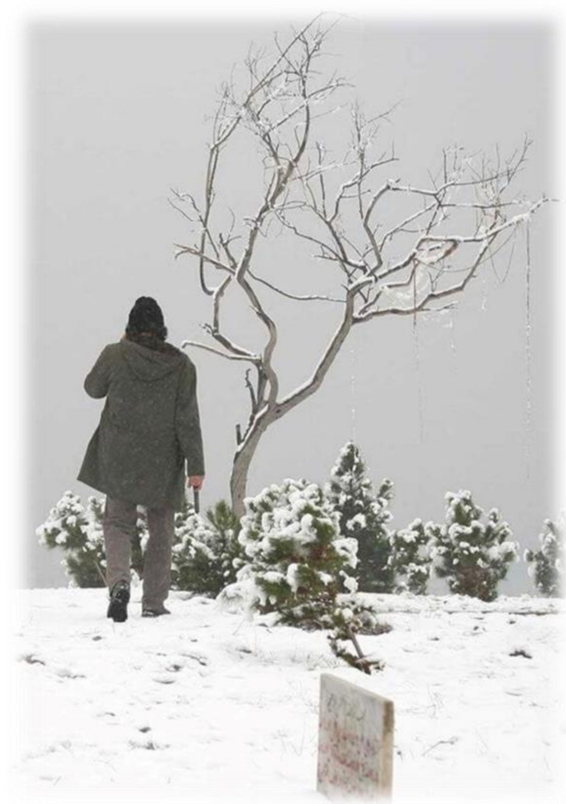
نگاهی به فیلم: «باشگاه مشت زنی» کارگردان «دیوید فینچر»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»





معرفی فیلم «تنها دو بار زندگی می‌کنیم»

کارگردان «بهنام بهزادی»؛ «اکرم حسینی‌نسب»



سیامک راننده مینی‌بوس است. با کمر درد شدید به دکتر مراجعه می‌کند. تجویز دکتر این است که نباید تا ماه‌ها پشت فرمان بنشیند. سیامک توصیه دکتر را نمی‌پذیرد و می‌گوید آنقدر کار می‌کند که فراموش کند. با این جواب داستانِ زندگی مرد نمایش داده می‌شود.

در ترمینال کوله‌ای تحویل سیامک می‌دهند که در مینی‌بوس جا مانده است. کوله پشتی متعلق به دختری جوان است. دختر به سیامک زنگ می‌زند تا کوله را تحویل بگیرد. سیامک و شهرزاد گپ و گفت را می‌آغازند. سیامک می‌گوید: «من یک مرد مرده‌ام؛ نمی‌ترسی از من.»

فلش‌بک‌ها بخش‌هایی از زندگی سیامک را نشان می‌دهند.

سیامک در فرصتی چند روزه و در حالیکه پس از یک حمله عصبی می‌میرد و دوباره برمی‌گردد به زندگی، با خود عهد می‌کند حسرت‌های گذشته‌اش را عملی کند و در روز تولدش بمیرد.

شهرزاد در دیدارهای بعدی به سیامک اظهار عشق می‌کند و همان جمله‌ای را به او می‌زند که سیامک در جوانی جسارت بیان کردنش را نداشت. جرأت ابراز علاقه به دختر هم دانشگاهی‌اش.

سیامک دنبال دختر مورد علاقه در جوانی‌اش می‌رود که هجده سال از آن زمان گذشته است. او را می‌یابد و حسرت کوچکی را که در تمام این سال‌ها تبدیل به بزرگترین حسرت شده است را از میان برمی‌دارد. به دختر که حالا زنی میان‌سال و متأهل است می‌گوید که در آن دوران دوستش داشته ولی نتوانسته ابرازش کند. و اگر چه حالا دیگر علاقه‌ای بینشان نمانده می‌بایست جمله دوستت‌دارم را که آن دوران بر زبان نیاورده بیان می‌کرده است. زن که حالا پزشک شده است پس از شنیدن حرفهای سیامک با نگاهی تأسف‌برانگیز و گفتن جمله‌ای نامفهوم از جنس «حالا دیگه خیلی دیره» که مخاطب فیلم از نوع رفتار زن دریافت می‌کند از مینی‌بوس پیاده می‌شود و از مرد می‌خواهد که دیگر سراغش را نگیرد. و ما را به این مفهوم می‌رساند که زن هم کششی نسبت به سیامک داشته و از اظهار کردن آن قبل از سیامک عاجز بوده است.

البته که فضای بسته و مشکلات دهه شصت که جوانان آن دوران را از هر نظر منفعل و منزوی می‌کرد بی‌تأثیر نبود در نوع رفتار و کنش آنها که اثرات سوء و بازتابش در سال‌های بعدی گریبان‌شان را می‌گرفت.

سیامک دانشجوی اخراجی دانشگاه پزشکی است و دنبال عاملان اخراجش می‌گردد.

پس از پرس و جو پیرمردی را که به گمانش نقشی در اخراج او داشته است را می‌دزدد و در تلاش برای از زیر زبان بیرون کشیدن دیگر عاملان اخراجش او را تهدید به کشتن با اسلحه می‌کند. پیرمرد چیزی یادش نمی‌آید و گویی رغبتی هم به ادامه زندگی ندارد. اسلحه را از دست سیامک می‌گیرد و روی سرش می‌گذارد و خود را می‌کشد.

قرارهای شهرزاد و سیامک ادامه دارد. داستان‌هایی که هر بار شهرزاد برای سیامک تعریف می‌کند و از جزیره‌اش که زادگاه اوست و در آن شاهزاده است حرف می‌زند، سیامک را شیفته خود می‌کند. تا روزی که دیگر خبری از شهرزاد نمی‌شود و سیامک را برای پیدا کردنش به جاهایی می‌کشاند که شهرزاد در داستان‌های به ظاهر خیالی‌اش از آن حرف می‌زد.

ما با فیلمی به ظاهر سوررئال مواجهیم که در واقع حقیقی است. فیلمی که در زمان خودش ساختارشکن بود و بسیار مورد توجه قرار گرفت.

فیلم "تنها دو بار زندگی می‌کنیم" با نام کنایه‌آمیز و هوشمندانه‌اش ما را متوجه این می‌کند که فرصت‌ها کم‌اند و زود از دست می‌روند. اگر جسارت ابراز عشق را نداشته باشیم و منتظر فرصت بمانیم زندگی برای ما صبر نمی‌کند تا روزی، ماهی، سالی برسد که ما توان گفتن دوستت‌دارم را پیدا کنیم. پس چرا همین حالا و امروز دم نزنیم از حس درونی‌مان که نیازمندش هستیم.

نگاه فلسفی فیلم تنها دو بار زندگی می‌کنیم افق‌هایی را برای مخاطب روشن می‌کند که زندگی را خیلی هم جدی نینگارند و با پیچیده کردن روابط انسانی و سخت‌گیری‌های وسواس گونه عمر و آینده‌شان را تباه نکنند. عمری که قابل برگشت نیست و تنها یک‌بار از موهبتش بهره‌مند خواهیم شد.

این فیلم به کارگردانی بهنام بهزادی

و بازی زیبای "علی‌رضا آقاخانی" و "نگار جواهریان" در سال ۸۶ اکران شد. و جوایزی را هم دریافت کرد.

موسیقی زیبای فیلم که اثر استاد "حسین علیزاده" است حس و حال سیامک را هنگام زدن کمانچه به خوبی نشان می‌دهد و در ذهن مخاطب ماندگار می‌کند.■



اهمیت عنوان فیلم و رابطه آن با مفاهیم ارائه شده در فیلم «زیر سقف دودی»



کارگردان «پوران درخشنده»؛ «گیتا بختیاری»

برای دیده‌شدن یک فیلم عوامل متعددی ازجمله شهرت کارگردان و بازیگران، موضوع، نام فیلم... اهمیت ویژه‌ای دارد که هرکدام در جایگاه خود مهم و اثربخش است. تماشاگران تا قبل از دیدن فیلم با نام آن مواجه می‌شوند. که بخشی از قصه را به دوش می‌کشد، و می‌تواند مخاطب را وادارد تصویری از داستان در ذهن خود به نمایش بگذارد. به عبارتی نام فیلم به شناسنامه می‌ماند که قرار است همیشه همراه بماند و با آن شناخته شود. درواقع **نام فیلم همان هویت فیلم** است.

در این بررسی به معنای ظاهر و پنهان عنوان فیلم «زیر سقف دودی» خواهم پرداخت اما قبل از آن بررسی کوتاهی از خود فیلم را مرور خواهیم کرد.

زیر سقف دودی به کارگردانی، نویسندگی و تهیه کنندگی پوران درخشنده محصول سال ۱۳۹۵ است که به پیچیدگی‌های ازدواج، خیانت و آشفتگی عاطفی می‌پردازد. زندگی روزمره به عنوان یک زوج متأهل، چالش همیشگی یافتن چگونگی ظاهر شدن را به همراه دارد از این زاویه فیلم تصویری ظریف و واقعی از زوجی در آستانه فروپاشی به همراه فشارهای عاطفی و اجتماعی وارد بر آنها را که می‌تواند یک ازدواج را در دیوارهای خودش محدود کند. ارائه می‌دهد. ازدواجی که باید در تعادل ظریفی از صمیمیت و استقلال باشد اما درفیلم پوران درخشنده هم حریم و هم زندان است.

خلاصه داستان:

فیلم روایتگر داستان زندگی خانواده‌ای از هم گسسته است. روابط اعضا، پدر خانواده، بهرام (فرهاداصلانی) مادر خانواده، شیرین (مریلازارعی) پسرشان، آرمان (ابولفضل میری) همگی روبه زوال است. مرزهای خانواده کاملاً ویران شده و فرار از جایگاه اصلی و نقش مهم خود در خانواده بعنوان راهکار حل مشکل شناخته شده. طلاق عاطفی حاکم بر زوج، بهرام را به سوی زن دیگری به نام رعنا (بهنوش طباطبایی) کشانده.

فیلم به بررسی احساسات، تنش‌ها و بحران‌های عاطفی می‌پردازد و سعی دارد تصویری واقعی از زندگی زناشوئی ارائه دهد که روایت داستان شخصیتهایش در پس زمینه جامعه‌ای آشکار می‌شود که با ناملایمت‌هایی مانند چالش‌های اقتصادی یا تنش‌های اجتماعی دست و پنجه نرم می‌کنند.

بهرام: نماد قدرت و مادی اندیشی است که با پیشرفت‌های شغلی و اقتصادی در عرصهٔ عمومی برای خود منزلت و اقتدار کسب کرده است. مردی که با خواسته‌های خود و عواقب اعمالش دست و پنجه نرم می‌کند. رابطه او یک منبع مهم درگیری در داخل ازدواج است.

شیرین: نماد یک زن سنتی است که تلاش می‌کند بعد از مادر شدن با محدود کردن خود در عرصهٔ خصوصی، خانه‌داری و مادری زندگی خود را دنبال کند و در این بین از خواسته‌ها و اهداف خود چشم‌پوشی می‌کند و نقش همسری نیز کاهش می‌یابد. زنی که سعی دارد از طرفی با مسائل شخصی خود دست و پنجه نرم کند و از طرفی خیانت و زوال ازدواجش را بفهمد و با آن کنار بیاید. او به عنوان یک شخصیت قوی و در عین حال آسیب‌پذیر به تصویر کشیده می‌شود که با احساسات و واقعیت موقعیت خود دست و پنجه نرم می‌کند.

موضوعات:

ازدواج و خیانت: فیلم پویایی یک ازدواج ناموفق و تأثیر خیانت بر هر دو طرف را بررسی می‌کند. به تأثیرات عاطفی و روانی خیانت و چالش‌های بازسازی اعتماد می‌پردازد.

جنسیت: با ظرافت به نقد نقش‌های جنسیتی سنتی در جامعه ایرانی می‌پردازد. اغلب از شیرین انتظار می‌رود که مراقب و لنگر عاطفی ازدواج باشد، در حالی که بهرام به عنوان تأمین کننده در نظر گرفته می‌شود. این پویایی منبع تنش و ناامیدی برای هر دو شخصیت است. فیلم با بررسی نقشها و انتظارات مردان و زنان در جامعه، فشارها و محدودیت‌هایی را که آنها در روابط شخصی خود با آن مواجه هستند را برجسته می‌کند. فیلم در پس‌زمینه جامعه معاصر ایران قرار دارد که نقش‌های سنتی جنسیتی و انتظارات اجتماعی را منعکس می‌کند که می‌تواند محیطی سرکوب کننده در ازدواج و رابطه ایجاد کند.

آشفتگی عاطفی: آشفتگی عاطفی شدیدی را که شخصیت‌ها، به ویژه شیرین تجربه می‌کنند، به تصویر می‌کشد، تعامل آنها با ترکیبی از خشم، غم و اندوه است که با ایجاد مانعی روانی در زندگی زناشویی آنها محدودتر می‌شود. این کشمکش‌ها اغلب از آسیب‌های گذشته یا روابط دشوار ناشی می‌شوند و بر انتخاب‌ها و تعاملات فعلی آنها تأثیر می‌گذارند.

رابطه: روابط زمانی زنده می‌شود که زوجین حقایق ساده درونی خود را مطرح کنند. فیلم با تصویر کشیدن ازدواجی آغاز می‌شود که از قبل تحت‌فشار بوده است. روابط متقابل بهرام و شیرین با تنش و عدم ارتباط مشخص می‌شود که زمینه را برای آشکار شدن مسائل عمیق‌تر فراهم می‌کند. یکی از موضوعات محوری، قطع ارتباط بین زوجین است. رابطه فرازناشویی بهرام نشانه این موضوع است، زیرا او به دنبال تحقق عاطفی خارج از ازدواج است، این رابطه نشانه‌ای از مسئله بزرگتر شکست ارتباطات و انزوای عاطفی است.

خیانت: به پیامدهای عاطفی گسترده خیانت می‌پردازد که نه تنها بر زن و شوهر بلکه بر خانواده و حلقه اجتماعی آنها نیز تأثیر دارد. و همچنین به بررسی این موضوع می‌پردازد که چگونه خیانت می‌تواند موج‌هایی از درد و درگیری ایجاد کند که فراتر از رابطه فوری است. رابطه فرازناشویی بهرام یک نقطه محوری است زیرا تنها یک عمل خودخواهانه نیست، بلکه بازتابی از نارضایتی و سردرگمی خودش است.

کشف خیانت توسط شیرین لحظه‌ای از تأثیر عمیق عاطفی را در پیش چشم تماشاگر به تصویر می‌کشد، واکنش او ترکیبی از شوک، درد و نیاز مبرم به درک است. کشفی که او را مجبور می‌کند تا با واقعیت ازدواج و احساس بی‌کفایتی روبرو شود. مبارزه شیرین در فیلم محوری است. او به عنوان یک زن قوی و باهوش به تصویر کشیده شده است که از خیانت شوهرش به شدت آسیب دیده است. سفر او شامل دست و پنجه نرم کردن با احساس ارزشمندی خود و انتظارات اجتماعی است که از او وجود دارد.

از این زاویه هردو شخصیت با چالش‌هایی در ارتباط با هویت خود مواجه هستند، از جمله سوالاتی در مورد ارزش خود، تعلق و رشد شخصی.

انتظارات و هنجارها: به بررسی انتظاراتی که از زوج‌های متأهل در جامعه ایرانی می‌شود و اینکه چگونه این انتظارات می‌تواند منجر به ناامیدی و سرخوردگی شود می‌پردازد. جامعه اغلب هنجارها و استانداردهای سفت و سختی را بر ازدواج تحمیل می‌کند، و نحوه رفتار، برقراری ارتباط و ایفای نقش‌های شریک زندگی را دیکته می‌کند. این فشارهای بیرونی می‌تواند به احساس گرفتار شدن کمک کند، زیرا افراد ممکن است مطابقت را بر خواسته‌ها و نیازهای خود ترجیح دهند.

بهرام و شیرین هر دو با شکاف بین تصورات ایده‌آل خود از ازدواج و واقعیت رابطه خود دست و پنجه نرم می‌کنند. «زیر سقف دودی» از طریق کاوش در رابطه تیره‌آمیز بهرام و شیرین نشان می‌دهد که چگونه انتظارات اجتماعی، گسست‌های ارتباطی و آشفتگی عاطفی می‌توانند محیطی محدود و ظالمانه در ازدواج ایجاد کنند. در جامعه ایرانی نقش‌ها و انتظارات جنسیتی سنتی می‌تواند فضای محدودی را در ازدواج ایجاد کند. اغلب از شیرین انتظار می‌رود که مراقب و حمایت عاطفی باشد، در حالی که بهرام به عنوان تأمین کننده و تصمیم گیرنده دیده می‌شود. این نقش‌ها می‌توانند آزادی و استقلال هر دو طرف را محدود کنند و منجر به احساس محبوس شدن و ناامیدی شوند.

فیلم آب نقد هنجارهای اجتماعی که نحوه عملکرد یک ازدواج را دیکته می‌کند و می‌توانند محیطی ظالمانه ایجاد نماید حس محصور بودن در ازدواج را می‌افزاید. در نتیجه اعضای خانواده راه حل حفظ آرامش و ادامهٔ زندگی را در فرار از هم و دوری از خانه می‌بینند. در واقع انگار هم‌خانه‌هایی هستند که در یک اقامتگاه مشترک زندگی می‌کنند، نه خانه. آن‌ها با این رفتار خود به جای یافتن راه حل به دنبال پاک کردن صورت مسئله هستند.

اهمیت عنوان فیلم و رابطه آن با مفاهیم

با توجه به اینکه یکی از عناصر جذب کننده مخاطب، **عنوان فیلم** است که حال و هوای فیلم را تنظیم می‌کند و نمای کلی از داستان، مفهوم و شرح فیلم را ارائه می‌دهد؛ عنوان فیلم نقش مهمی در شکل دادن به درک مخاطب از فیلم دارد و به عنوان یک مرکز بصری و معنایی عمل می‌کند که عناصر مختلفی مانند خط داستان، ژانر، تصاویر و صدا را به هم متصل می‌کند و محتوای فیلم و بینش هنری را منعکس می‌کند. عنوان می‌تواند نام یک شخص، ویژگی یا صفت یک شخص، مکان، زمان، منطقه جغرافیایی، رویداد یا یک فضای داستانی را توصیف کند. پوران درخشنده ظرافت خاصی را در انتخاب نام فیلمش برگزیده است که نه تنها یک فضای فیزیکی - روانی را تداعی می‌کند که ترغیب کننده ومنحصر بفرد است بلکه کمی گویای داستان و لحن داستان را درخود داراست.

"زیر سقف دودی"، معنای نمادین قابل توجهی با خود همراه کرده. عنوان، استعاره‌ای از حبس عاطفی و روانی است که توسط شخصیت‌های اصلی تجربه می‌شود. «دود» استعاری است از ابری سنگین و خفه کننده که نه تنها دید را مبهم می‌کند بلکه نمادی از مسائل و رازهای حل نشدهٔ است که در ازدواج بهرام و شیرین وجود دارد. می‌تواند نمادی از حقایق مبهم و مبارزات اساسی موجود در زندگی شخصیت‌ها باشد. نشان دهنده احساس گرفتار شدن یا غرق شدن توسط مسائل

اجتماعی، آسیب‌های شخصی یا ناراحتی عاطفی باشد، واژه "زیر" نشان دهنده جستجوی وضوح، امید و اصالت در میان چالش‌ها است که حاکی از سفری استعاری به سمت کشف اعماق پنهان و یافتن نور در تاریکی است.

"در یک صحنه تلخ، شیرین سقف خیره می‌شود، چشمانش مه دودی را منعکس می‌کند که به نظر می‌رسد در هر گوشه خانه آنها نفوذ کرده است. این استعاره بصری موانع عاطفی و روانی را که در ازدواج او انباشته شده است را در بر می‌گیرد و فضای خفه کننده‌ای را ایجاد می‌کند »

معنای نهفته در عنوان «زیر سقف دودی»

۱- تفسیر تحت اللفظی «زیر سقف دودی»: یک محیط فیزیکی

عناوینی که تداعی کننده تصاویر بصری قوی هستند می‌توانند جذابیت را افزایش دهند. «زیر سقف دودی» می‌تواند هر محیط فیزیکی باشد که در آن دود جمع شده باشد مانند آشپزخانه یا اتاقی با تهویه ضعیفی که به دلیل وجود دود تغییر رنگ داده یا کثیف شده است. از این منظر «سقف دودی» نمادی از محیطی است که تحت تأثیر عوامل منفی قرار دارد. بیانی از غم، مشکلات یا تنش‌های موجود در یک فضا یا خانواده باشد که احساساتی از عدم پاکیزگی، آشفتگی یا ناکامی را منتقل می‌کند. این تصویرسازی تحت فضایی محدود و سرکوبگر را نشان می‌دهد که منعکس کننده وضعیت عاطفی و روانی شخصیت‌های فیلم را در عنوان به نمایش می‌گذارد.

۲- تفسیر نمادی «زیر سقف دودی»: فضای زندگی و روابط خانوادگی.

«**سقف**» به عنوان نمادی از خانواده و محیطی (درون و بیرون از خانه) که افراد در آن زندگی می‌کنند، عمل می‌کند. در این فضا افراد با همدیگر ارتباط دارند و تجربیات مشترکی را به اشتراک می‌گذارند. از طرفی «سقف» نشان‌دهنده فضایی است که شخصیت‌ها در آن گرفتار شده‌اند. زیر این سقف، آن‌ها نمی‌توانند به راحتی احساسات و مشکلات خود را بیان کنند و این باعث ایجاد فاصله عاطفی میان آن‌ها می‌شود؛ فضایی که این توانایی را در خود دارد که تبدیل به **حصر و سرکوب** شود؛ این حصر و سرکوب ناشی از حصر عاطفی و محدودیتهای اجتماعی است. «سقف دودی» نمادی از حبس عاطفی و روانی است که هم بهرام و هم شیرین (و هم آرمان) در ازدواجشان تجربه می‌کنند. شخصیت‌ها به رغم زندگی مشترک در واقع از یکدیگر دور هستن و نمی‌توانند احساسات و مشکلات خود را به درستی بیان کنند. احساس انزوا و عدم ارتباط عاطفی میان اعضای خانواده باعث ایجاد تنش و درگیری‌های داخلی می‌شود و هر یک از شخصیت‌ها در دنیای خود محصور می‌شوند و در تلاش برای حفظ ظاهر و جلوگیری از بروز مشکلات احساسات واقعی خود را سرکوب کنند، تأثیرات منفی این حصر بر روی سلامت روان و عاطفی چنان اثرگذار است که زیر چنین سقفی می‌تواند بحرانهای عمیق‌تری را بوجود آورد. از سویی عنوان «زیر سقف دودی» منعکس کننده محدودیت‌ها و انتظارات اجتماعی است که بر شخصیت‌ها سنگینی می‌کند. در جامعه ایران، هنجارها و فشارهای سنتی می‌تواند فضای ظلم و ستم را ایجاد کند، و سقف به نمادی از این موانع، محدودیت‌ها و انتظارات اشاره دارد.

«**دودی**»: دود از سویی نشان دهنده مسائل حل نشده، رازها و آشفتگی عاطفی است که مانند ابری سنگین و خفه کننده بر روابط شخصیتها آویزان و بیانگر غفلت از واقعیت به معنای پنهان‌سازی واقعیت‌ها و مشکلات است. شخصیت‌ها ممکن است به جای مواجهه با چالش‌ها، سعی کنند آن‌ها را نادیده بگیرند، اما از سویی دیگر **دود** نمادی از شفا و شفافیت است.

«دود» نمادی از آشفتگی سردردگمی، عدم وضوح

از این زاویه واژه **«دودی» اشاره** به مشکلات، تنش‌ها و مسائل پنهانی درروابط خانواده دارد که می‌تواند ناشی از اساسات منفی، سوءتفاهم‌ها یا بحران‌های عاطفی باشد که برروی روابط تأثیر می‌گذارد که این قدرت را در خود دارد تا منجر به **تار شدن واقعیت‌ها** گردد. این تاری واقعیت، **ادراک مه آلود و ابهام اخلاقی** را در پی خواهد داشت. دود اغلب دید را تار و احساس سردرگمی ایجاد می‌کند از این زاویه دود می‌تواند نماد درک مبهم شخصیت‌ها از رابطه و ناتوانی آنها در دیدن واضح چیزها باشد. این رابطه و آشفتگی عاطفی ناشی از آن، مه‌ایی را ایجاد می‌کند که درک شخصیتها از یکدیگر و خودشان را مبهم می‌کند. از سویی دیگر می‌تواند نمایانگر **ابهام اخلاقی** و معضلات اخلاقی پیش روی شخصیت‌ها باشد. این ماجرا مرزهای بین حق و باطل را محو می‌کند و محیطی پیچیده و نامطمئن ایجاد می‌کند. علیرغم اینکه افراد در یک رابطه متعهدانه هستند، ممکن است دچار توهم آزادی شوند، جایی که معتقدند انتخاب‌هایی دارند اما احساس



می‌کنند به دلیل شرایط، مسئولیت‌ها یا پویایی شریک زندگی خود محدود هستند. تضاد بین تمایل به استقلال و واقعیت‌های زندگی زناشویی می‌تواند تنش درونی ایجاد کند.

دود نمادی از شفا و شفافیت:

از سوی دیگر واژه «دودی» می‌تواند معنای **تطهیر** نیز را نیز داشته باشد. در برخی فرهنگ‌ها و سنت‌ها در مراسم‌های معنوی و مذهبی دود ناشی از بخورد یا گیاهان معطر به عنوان وسیله‌ای برای تطهیر فضا و ایجاد آرامش و به عنوان نمادی از پاکسازی و شفا استفاده می‌شود. همانطور که می‌توان دود را از بین برد، شخصیت‌های فیلم نیز تلاش می‌کنند تا دود عاطفی و روانی را که روابط آنها را احاطه کرده است پاک کنند. روند درمان و ارتباط باز نشان دهنده تلاشی برای دفع دود و یافتن وضوح است. این تلاش می‌تواند بیانگر **امید و** نمادی از پتانسیل **رستگاری** و تجدید باشد. به عبارتی دود نماد گذر از تاریکی به روشنایی و از سردرگمی به شفافیت عمل می‌کند. با وجود چالش‌ها و دردسرها، فیلم به احتمال آینده روشن‌تر و امیدوارکننده‌تر اشاره دارد، البته اگر شخصیت‌ها بتوانند مشکلاتشان را حل کنند.

۳- تفسیر متنی «زیر سقف دودی»: ازدواج به مثابه فضای محدود

«زیر سقف دودی» اصطلاحی است که اشاره به «ازدواج به مثابه فضای محدود»، دارد و بر این ایده تاکید می‌کند که ازدواج، در عین حال که فضای صمیمیت و ارتباط است، در صورت عدم پرورش صحیح می‌تواند به محیطی محدود و سرکوبگر، یک محیط زندگی چالش‌برانگیز یا ناراحت کننده تبدیل شود، یا به طور بالقوه موقعیتی را نشان دهد که در آن درگیری یا تنشی وجود دارد که ناشی از **ارتباطات ناکارآمد** یا عدم ارتباط صحیحی است که می‌تواند به تعارضات و سوءتفاهم‌های عمیق و به تجربه **احساس تنهایی و انزوا** برای شخصیتها منجر شود.

ازدواج گاهی اوقات می‌تواند مرزهای عاطفی ایجاد کند که بیان شخصی را محدود کند. افراد ممکن است برای انطباق با نقشها یا انتظارات تحت فشار قرار گیرند که منجر به احساس خفگی یا حبس می‌شود. این پویایی می‌تواند رشد شخصی را خفه کند و مانع از برقراری ارتباط معتبر بین شرکا شود. در حالی که زوجها از نظر فیزیکی با هم هستند، ممکن است از نظر عاطفی احساس دوری یا قطع ارتباط کنند. این احساس انزوا ممکن است از تعارضات حل نشده، فقدان صمیمیت، یا ارزش‌ها و اهداف متفاوت ناشی شود. "سقف دودی" نشان دهنده موانعی از فشارهای بیرونی (جامعه) و هم فشارهای عاطفی درونی است که می‌تواند در یک ازدواج ایجاد شود.

کارگردان برای نشان دادن این مرزهای ایجاد شده و فضای محدود در ازدواج از محیط فیزیکی خانه استفاده کرده. به عبارتی **خانه** با دیوارها و اتاق‌هایش به استعاره‌ای از مرزها و محدودیت‌های رابطه شخصیت‌ها تبدیل می‌شود. «سقف دودی» را می‌توان به عنوان بازنمایی بصری موانع عاطفی و روانی که در این فضای محدود انباشته شده است، دید، که در نتیجه زندگی عاطفی شخصیت‌ها نیز به همین ترتیب محدود می‌شود. زوج دریک حصر عاطفی قرار دارند، تعاملات بهرام و شیرین اغلب با احساس به دام افتادن و خفگی مشخص می‌شود. ناتوانی آنها در برقراری ارتباط آشکار، یک زندان عاطفی ایجاد می‌کندکه نمی‌توانند احساسات واقعی خود را بیان کنند.

از سویی «زیر سقف دودی» می‌تواند بیانگر مرزها و محدودیتها **جامعه و هنجارهای اجتماعی** در ازدواج باشد. انتظارات و فشارهای جامعه، نقش‌های جنسیتی سنتی- فضای محدودی را در ازدواج ایجاد کرده که آزادی و استقلال دو طرف را محدود نموده که منجر به حصر عاطفی آنها می‌شود. **هنجارهای اجتماعی حاکم** که نحوه عملکرد یک ازدواج را دیکته می‌کند، می‌توانند محیطی ظالمانه ایجاد نماید. این حس فشار ناشی از هنجارها قادر است زوجین را وادارد تا خود را با رفتارها و انتظارات خاصی مطابقت دهند که حس محصور بودن در ازدواج را می‌افزاید.

بسیاری از زوج‌ها واقعاً خود را برای واقعیت‌های بودن با یک فرد در درازمدت آماده نمی‌کنند شاید تمایلی به فکر کردن یا پیش‌بینی مبارزات بالقوه‌ای که با ایجاد یک تعهد پایدار به وجود می‌آیند، نداشته باشند (البته شاید از نظر فکری به آن فکر کنند) و از انجا که ازدوداج مستلزم سازش‌ها و فداکاری‌های قابل توجهی است که ممکن است باعث شود یک یا هر دو شریک زندگی خود را محدود به تعهدات خود کنند، وقتی مشکلاتی پیش می‌آیند (و همیشه هم چنین می‌کنند)، زوج‌ها معمولاً آنها را از بقیه دنیا (و گاهی اوقات خودشان) پنهان می‌کنند در حالی که این قربانی‌ها اغلب با عشق انجام می‌شوند، اما می‌توانند باعث رنجش یا احساس از دست دادن هویت شخصی و آزادی شوند و این رنجش و حس قربانی زمانی شدت می‌یابد که گفتگو میان زوج به کمترین میزان خود برسد. **عدم دیالوگ**، قطع ارتباط بین بهرام و



شیرین جنبه کلیدی فضای محدود آنهاست. ناتوانی آنها در صحبت آشکار در مورد احساسات و مسائل خود مانعی ایجاد می‌کند که آنها را از درک یکدیگر باز دارد. این فقدان گفتگو شبیه به دام افتادن در یک محیط ساکت و ظالمانه است. از طرفی رابطه بهرام جلوه‌ای از رازها و دروغ‌هایی است که می‌تواند در یک ازدواج انباشته شود، که یک لایه اضافی از محصور شدن ایجاد می‌کند، زیرا از تجربه صمیمیت و اعتماد واقعی زوج جلوگیری می‌کند.

زیر سقف به معنای فضای محدود (ازدواج) اغلب به عنوان بوته‌ای برای تعارض عمل می‌کند و زوجها را مجبور می‌کند با مسائل حل نشده، آسیب‌های گذشته و آرزوهای متفاوت روبرو شوند. البته این محیط می‌تواند به پیشرفتهای قابل توجهی منجر شود، اما همچنین می‌تواند منجر به مبارزات مداومی شود که اجتناب‌ناپذیر است.

اگرچه مفهوم حبس ممکن است در ابتدا منفی به نظر برسد، اما می‌تواند به رشد شخصی و رابطه‌ای نیز منجر شود. محدودیت‌های ازدواج می‌تواند زوج‌ها را تشویق کند تا با هم کار کنند و درک عمیق‌تر، صمیمیت و مشارکت را در حین عبور از چالش‌های خود تقویت کنند. اما این نیازمند ضرورت صداقت است. فیلم بر این نیاز برای برقراری ارتباط واقعی تاکید دارد به شرط آنکه شخصیت‌ها مشکلات خود را حل کنند و بتوانند از زیر این سقف دودی خارج شوند.

عنوان فیلم یک عنصر ضروری است که به تثبیت هویت فیلم، معرفی مفاهیم کلیدی آن و ایجاد ارتباط عاطفی با مخاطب کمک می‌کند. این به عنوان دروازه‌ای به دنیای فیلم عمل می‌کند و زمینه را برای کاوش داستانی و موضوعی که بر روی صفحه نمایش آشکار می‌شود، فراهم می‌کند. عنوان فیلم بیانگر ارتباط با تم‌ها و شخصیت‌های داستان، متناسب با ژانر فیلم، تداعی کننده تصاویر بصری قوی، درک مخاطبان هدف، مفاهیم فرهنگی-اجتماعی… است. از این منظر عنوان فیلم «زیر سقف دودی» به عنوان یک نمایش مختصر و خاطره انگیز از مضامین، شخصیت‌ها و قوس روایی فیلم عمل می‌کند. یک درگیری مهم و سفر قهرمان داستان برای رویارویی با آن را نشان می‌دهد. مفهوم اصلییک واقعیت شبیه‌سازی شده را معرفی و ماهیت واقعی آن را مطرح و زمینه را برای محیط، ژانر و فضای کلی فیلم فراهم و مضامین و موتیف‌های کلیدی را معرفی می‌کند. با ایجاد فتنه و رمز و راز، هیجان روانی و کنجکاوی بیننده را برانگیخته و حس انتظار را ایجاد و عواطف، احساسات خاص و کنایه‌ها را برمی‌انگیزد و می‌تواند جمعیت‌شناختی مورد نظر را به اشتراک بگذارد و جرقه بحث‌ها و گرایش‌هایی را در رسانه‌های اجتماعی ایجاد کند.■





نگاهی به فیلم «باشگاه مشت‌زنی»

کارگردان «دیوید فینچر»؛ «فرنوش رضائی دُرجی»

زیستن با خشونت

تهیه‌کننده: آرت لینسون، سن شافین، رأس گیسون بل

فیلمنامه‌نویس: جیم اوهلز؛ بر پایه باشگاه مبارزه اثر چاک پالنیک

بازیگران: برد پیت، ادوارد نورتون، هلنا بونهام کارتر، جرد لتو

خلاصه داستان

جوانی بی نام که به بی‌خوابی دچار است با فردی به نام تیلر دردن آشنا می‌شود. آن‌ها باشگاهی زیر زمینی به نام باشگاه مبارزه راه می‌اندازند.

دیوید فینچر کارگردانی است که از اولین ساخته‌های خود نشان از حضور کارگردانی هوشمند و متفکر را با خود داشت؛ کارگردانی که در سیستم تجاری هالیوود همچنان توانسته به بیان اندیشه‌های خود بپردازد.

فیلم باشگاه مشت زنی اثری است در باب زیستن در جهانی پست مدرن است. جهانی که انسان‌ها در آن توسط اشیاء محاصره شده‌اند، و هویت انسانی‌شان را کم کم از دست می‌دهند. شخصیت راوی با بازی ادوارد نورتون پس از آشنایی و دوستی با شخصی به نام تیلر دردن باشگاهی پنهانی به وجود می‌آورد که در آن افراد با کتک زدن یکدیگر به آرامش می‌رسند.

فینچر جهانی را به تصویر می‌کشد که فاقد آرامش است، جهانی که در آن روح افراد به آشفتگی دچار است و انسان‌ها برای دستیابی به آرامش به هر ریسمانی چنگ می‌اندازند. جهانی که در آن خشونت به عنصری نجات بخش تبدیل گردیده و انسان معنای واقعی خود را از دست داده است.

تیلر نیمه دیگر شخصیت اصلی است. نیمه‌ای که متمایل به خشونت و ویرانی است. نیمه‌ای که هویت خود را از خشونتی که به آن دست می زند، می‌گیرد. خشونتی معنا باخته که انسان را نیز به بی معنایی دچار می‌سازد.

ژان بودریار فیلسوف پسامدرن فرانسوی معتقد بود که انسان امروز دیگر به اشیاء هویت نمی‌بخشد، بلکه هویت خویش را نیز از اشیاء پیرامون خود کسب می‌کند. انسان امروز، افتخار می‌کند که اتومبیلی گران قیمت خریداری کرده و از اشیاء گران قیمتی استفاده می‌کند، اما چنین فردی از یاد برده است که این اشیاء هستند که برای استفاده وی ساخته شده‌اند و درواقع هویت خود را از او می‌گیرند. چنین انسانی هویت خود را تا بدانجا باخته است که هویت خود را در کنار اشیاء اطراف خود جستجو می‌کند. در چنین جهانی ساحت انسانی فرد روز به روز کم ارزش‌تر می‌شود و فرد از برندهای اطراف خود هویت می‌گیرد. یک فرد ارزشمند است چون اتومبیلی گران قیمت سوار می‌شود و کت و شلواری گران قیمت می‌پوشد.

در جهانی که اسیر چنین ساختاری شده است، دیگر رفته رفته ارزش ذاتی انسان رنگ می‌بازد.

در صحنه‌ای از فیلم، هنگامی که آپارتمان راوی منفجر گشته است. راوی می‌گوید این آپارتمان یک آپارتمان معمولی نبود، بلکه هویت من بود؛ راوی این را می‌گوید زیرا هویت خویش را از اشیاء گران قیمت اطراف خویش می‌گیرد.

تیتراژ فیلم هم بسیار هوشمندانه ساخته شده، دوربین از میان نورون‌های مغز شروع می‌کند تا به چهره عرق کرده و مضطرب راوی می‌رسد. در واقع می‌توان اذعان داشت که از همین تیتراژ می‌توان به این مسئله پی برد که فیلم به جهان ذهنی شخصیت اصلی می‌پردازد.

از منظر روایت نیز فیلم باشگاه مشت زنی اثری شایان توجه است، زیرا در انتهای خود مخاطب را با یک پیچش داستانی قابل توجه شوکه می‌کند؛ پیچشی که نه تنها به شوکه شدن مخاطب می‌انجامد، بلکه معنای عمیق‌تری را به اثر می‌بخشد.

فیلم باشگاه مشت زنی گرچه در زمان اکران خود نتوانست به موفقیت اقتصادی قابل توجهی دست یابد، لیکن در طول زمان ارزش‌های موجود در خود را تثبیت کرد.

فینچر در جایگاه کارگردان در چهارمین اثر خود به خوبی جهان ناامنی را که در آن زیست می‌کنیم به تصویر کشیده است، جهانی که انسان‌ها روز به روز بیشتر اسیر پریشانی می‌شوند.■



جستار و ناداستان

جستار «خوشبختی»؛ «نازیلا خوشنود»

ناداستان «بِلبو و تَس»؛ «فروغ صابرمقدم»

ناداستان «خوشگل و شنگول»؛ «سارا شرفی»

ناداستان «هیچ»؛ «آسیه حیدری شاهی سرائی»

جستار «من اگر کارمند بودم...»؛ «اکرم دهقان»

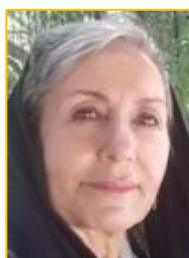
ناداستان «آب در یک قدمی‌ست»؛ «آرزو معظمی»

جستار «گسترۀ «مفهوم زیبائی»؛ «بهمن عباس‌زاده»

جستار «آیا واقعاً جشن طلاق ...»؛ «فاطمه علیزاده»










ناداستان «بِلبو و تَس»

«فروغ صابرمقدم»



تنهایی در این جامعه یک معضل اساسی است و با وجود این‌که در انتخاب دوست و همراه هیچ‌گونه محدودیت و ممنوعیت قانونی وجود ندارد؛ با این‌حال چهل‌وپنج درصد از مردم این کشور تنها زندگی می‌کنند یعنی حدود بیست‌وپنج میلیون نفر از جمعیت کل کشور انگلستان مجرد هستند. جدا از این‌که تعداد بسیاری از آن‌ها بیوه هستند و برخی بیمارند و عده زیادی ناتوانی‌های فیزیکی طولانی‌مدت دارند؛ اما تنهایی به‌صورت یک عادت اجتماعی در آمده است. دولت نقش یک حمایت‌گر قوی را ایفاء می‌کند و جوان‌ها از سن بسیار کم می‌توانند از خانواده‌های خود جدا شده و مستقل زندگی کنند و به‌طور انفرادی زندگی را تجربه کنند. آمار نشان داده است که تعداد زن‌هایی که تنها زندگی می‌کنند بیشتر از مردهای مجرد است؛ اگرچه از شواهد امر برمی‌آید خانم‌ها از این‌که بگویند تنها هستند ابایی ندارند؛ ولی معمولاً عامل غرور به مردها اجازه نمی‌دهد به این موضوع اعتراف کنند. حیوانات خانگی سهم بزرگی در پرکردن این تنهایی دارند. حدود چهل‌وچهار درصد از مردم انگلستان حیوان خانگی دارند و حدود سی‌میلیون حیوان خانگی در منازل انگلیسی نگهداری می‌شوند.

«اِلیسا» همسایهٔ هفتادودوساله ما تنها و همراه با دو گربه خود زندگی می‌کرد. او با این‌که دچار بیماری دیابت بود و روزی دو بار انسولین تزریق می‌کرد و پاهایش مثل دو کنده چوب ورم کرده و ناتوان بود؛ اما وجود گربه‌هایش او را از دنیای بیماری‌اش تا اندازه زیادی دور می‌کرد. گربه‌ها همهٔ دنیای او بودند. «بِلبو» و «تَس» با هم خواهر بودند و از یک مادر زاده شده بودند؛ ولی شکل و شمایل و اخلاق و رفتار آن‌ها با هم فرق می‌کرد. بلبو سیاه و سفید و مخلوطی از قهوه‌ای تیره و روشن بود با چشمانی زرد و تس سفید و زرد بود با چشمانی سبز. الیسا از زمانی که صاحب اصلی گربه‌ها از دنیا رفته بود آن‌ها را نزد خود آورده و از آن‌ها نگهداری کرده بود. گربه‌ها از وقتی که نزد الیسا آمده بودند در یک شوک بزرگ قفل شده بودند! روزی در حیاط جلویی خانه بازی می‌کردند که با صدای بنگ در منزل همسایهٔ دیواربه‌دیوار الیسا، هر دو آن‌ها از وحشت پا به فرار گذاشته و به داخل خانه پریده بودند! انگار که در هم آمیختگی از دست‌دادن صاحب اصلی و غربت مکان جدید با بنگ در تکمیل شده بود! وقتی الیسا هنوز سرپاتر بود در حیاط را باز می‌گذاشت تا خواهرها بروند و در حیاط بچرخند؛ اما دو گربه حتی از پرواز پرنده‌ها و وزش باد هم وحشت می‌کردند و داخل منزل می‌امدند و پشت کاناپه‌ها و زیر میز و صندلی‌ها خود را پنهان می‌کردند. تلاش الیسا به خاطر از بین‌بردن این ترس غریب در گربه‌ها بی‌نتیجه ماند و در سال‌های اخیر دیگر به بیرون رفتن گربه‌ها اصرار و پافشاری نمی‌کرد.

هر دو گربه به سال‌های آخر عمر خود رسیده بودند. دوازده‌ساله بودند. پیری، ترس بیرون‌رفتن را در آن‌ها تشدید کرده بود. حالا دیگر تمام در و پنجره‌ها بسته بود و دو خواهر عادت کرده بودند که در اتاق بمانند و از دو ظرف غذای جداگانه خود را پُر و متعاقب آن در دو سینی استیل جداگانه خاک خودشان را خالی کنند.

اول بِلبو مُرد و بعد از چند سال تَس. روزهایی که بلبو ناخوش‌احوال بود، در طول یک‌ماه بالغ بر سه‌مرتبه به‌همراه اِلیسا او را به دامپزشکی بردیم. حیوان مرتب تب می‌کرد و دل‌درد می‌گرفت و بی‌اشتها می‌شد. روزی که قرار بود تا او را به دامپزشکی ببریم یک ساعت با الیسا بدوبدو می‌کرد و برای این‌که الیسا او را داخل سبد سیار نگذارد پا به فرار می‌گذاشت. بلبو که همیشه به محض دیدن من جلو می‌آمد و خودش را برایم لوس می‌کرد و از کنارم جُم نمی‌خورد، یک روز، وقتی من را در منزل الیسا دید، پا به فرار گذاشت و پشت کاناپهٔ تاشوی اِلیسا پنهان شد! وقتی او را صدا زدم وحشت‌زده از پشت کاناپه بیرون جهید و سمت آشپزخانه دوید. نشستم تا آرام شود. بعد از چند ثانیه آمد و از کنارم بدو بدو رد شد و رفت گوشه دیگر اتاق ایستاد و به چشمانم زل زد! از نگاهش ترس می‌بارید.

اِلیسا گفت: «بِلبو هیچ‌کس رو به اندازه تو دوست نداره. فقط تو رو که می‌بینه میاد جلو. الان هم اگه ترسیده واسه اینه که فکر می‌کنه اومدی تا اونو ببریم دامپزشکی!»

تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بودم.

الیسا گفت: «برعکس تس که عاشق پناه‌گرفتن در جاهای در بسته و تاریک و جعبه‌هاس، بلبو از سبدش و دامپزشکی و کلاً جاهای بسته متنفره.»

دلم گرفت! چقدر با دنیای این زبان‌بسته‌ها فاصله داشتم. هنگامی که او را به دامپزشکی می‌بردم معلوم نبود که چند بار داخل سبدش روی صندلی عقب ماشین دچار آشوب و اضطراب و ترس شده و دلش هُری ریخته باشد پایین؛ درحالی‌که من به خیال خود داشتم به او خدمت می‌کردم و در دل خوشحال بودم. به بلبو بد کرده بودم. دیگر به من اعتماد نداشت و با دیدن من فکر کرده بود که دوباره می‌خواهم او را به جایی تنگ بیندازم و دو ساعت روی صندلی ماشین تلوتلو بدهم و بعد هم او را بدهم به‌دست‌های زمخت دام‌پزشک. هنگام بیرون‌آمدن از خانهٔ اِلیسا همان‌طور که داشتم تَس را نوازش می‌کردم، صدای میوی کوتاه بِلبو را از پشت سر شنیدم. بلبو خودش را پشت کاناپهٔ الیسا پنهان کرده و به من خیره شده بود و دهانش باز و بسته می‌شد و میومیو می‌کرد. امیدوار و مطمئن شدم که هنوز اندک مهر و محبت نسبت به من در قلب حیوان باقی مانده است.

سرانجام بِلبو در یکی از روزهای اوایل فصل بهار در اثر عفونت کلیه با امضاء و رضایت اِلیسا به‌وسیله آمپول هوا برای همیشه به خواب ابدی رفت. الیسا برای مرگ بلبو خیلی گریه کرد و همسایه‌ها به منزل او رفتند و برای او گل و کارت‌تسلیت بردند و دقایقی کنارش نشستند؛ اما اشک‌های الیسا بند نمی‌آمد. هفت سال بود که این دو گربه پیش او بودند. به آن‌ها عادت کرده بود و با بلبو حس صمیمیت بیشتری داشت. عموم پیرزن و پیرمرد و جوان‌هایی که تنها زندگی می‌کنند یک حیوان خانگی از جمله سگ یا گربه در داخل منزل و نزد خود دارند تا بلکه لزوماً نقشی مهم و کلیدی در تسکین رنج اتفاقات غیرقابل پیش‌بینی زندگی را به‌عهده بگیرند.

اگرچه الیسا آن‌قدرها هم بی کس‌وکار نبود و دو خواهر و یک برادر داشت. برادرش را سالی یک بار می‌دید و خواهرهایش را بیشتر. خواهر کوچک درگیر بیماری سرطان بود؛ ولی حالش خوب بود و کارهای شخصی‌اش را انجام می‌داد و حتی به سفرهای دور و نزدیک می‌رفت و خواهر بزرگ بیشتر کارهای الیسا را انجام می‌داد و به دادش می‌رسید و قوت قلبی برای او بود؛ ولی این تسکین دروغین دیری نپائید که بدل به یک کابوس بزرگ در زندگی او شد.

همیشه در قلبم خواهر بزرگ را تحسین می‌کردم چون شنیده بودم در بین خانواده‌های انگلیسی باب نیست که اعضای خانواده خریدهای روزمره هم را انجام بدهند و زندگی به نوعی کاملاً فردی است و حتی آن تعداد افرادی که بار زندگی و انجام کارهای روزمره خانواده یا بستگان خود را به‌دوش می‌کشیدند، بابت این کار از دولت حقوق دریافت می‌کردند. خلاصه این‌که کسی در این‌جا به روی خاک نمی‌مانَد مگر این‌که خود بخواهد!

دولت ماهانه مبلغ قابل توجه‌ای به علت ازکارافتادگی به حساب بانکی الیسا پرداخت می‌کرد. او هم که نمی‌توانست بیرون برود و خرج و مخارج زیادی نداشت، پولش را پس‌انداز می‌کرد تا این‌که یک روز متوجه شد که خواهرش تمام حساب او را خالی کرده است. خواهر با کارت بانکی الیسا خرید می‌کرد و از حساب بانکی او باخبر بود. تمام نامه‌هایی که از بانک می‌آمد را هم از چشم الیسا مخفی نگاه می‌داشت تا الیسا نفهمد چقدر موجودی در بانک دارد و زمانی الیسا از این موضوع باخبر شد که کار از کار گذشته بود و یک پنس هم در حسابش باقی نمانده بود. بعدها خواهرش به او گفته بود که پسر ناباب او یعنی خواهرزاده الیسا او را مجبور می‌کرد تا از حساب الیسا پول برداشت کند.

الیسا در تمام سال‌هایی که ابتدا شریک زندگی و بعد «چارلی» سگش و حالا که بلبو را از دست داده و از دار دنیا فقط تس را داشت، به لطف و مهربانی خواهر بزرگش دل بسته بود که با این جفا دیگر انس والفتی به زندگی در او باقی نمانده بود.

این زن هفتادساله که خسته از درد جسمانی، بیماری، تنهایی و خیانت بود، بارها به خودکشی فکر کرده بود. دیگر چیزی برای از دست دادن در زندگی نداشت؛ اما باز هر وقت به چشم‌های تس نگاه می‌کرد دلگرم وجود حیوان می‌شد و با خود فکر می‌کرد اگر دست به خودکشی بزند و تا زمانی که بفهمند او مرده است ممکن است حیوان هم از بی‌غذایی و بی‌آبی تلف شود. تس تنها عاملی بود که او را از این کار منصرف می‌کرد. مهر یک حیوان خانگی این فکر را در ذهن او گسترده بود که ممکن است تحمل بخشی از زندگی دشوار باشد؛ اما همهٔ زندگی بد و سیاه نیست. روزهای خوش عمر او کم نبودند و در کنار شب‌های ابری روزهای آفتابی را هم دیده بود و با این‌که خانه‌نشین بود و قادر به انجام کارهای روزمرهٔ خود نبود؛ ولی مهرورزی او نسبت به دوستان و همسایه‌ها از جمله من کم‌نظیر بود و اگر بستگانش نسبت به او نامهربان بودند؛ اما دوستانی داشت که می‌توانستند جای خالی یک خانواده را برای او پر کنند؛ اگرچه می‌دانستم این زن همواره در رویای مهرورزی‌های گمشده عمرش است. ■



جستار «من اگر کارمند بودم...»

نویسنده «اکرم دهقان»



همه می‌گویند بیچاره جماعت کارمند که چشمش به حقوق آخر ماه است و تازه به نیمه ماهِ بعد نرسیده، کارتِ بانکی‌اش صد ناله و سودا که با واپسین روزهای باقی‌ماندهٔ ماه چگونه سر کنیم، هشتش گروی نُه است! حال آن‌که این، هنوز اول ماجرای سال‌ها کارمندی اوست...

اصلاً کارمند یعنی چه؟ چه می‌شد اگر به او کاربند می‌گفتند؟! چون برخی تا می‌توانند کار را که جلو نمی‌برند هیچ، بند هم می‌آورند؛ یعنی گاهی چنان جلوی سرریزِ نبوغ ماورایی خود و همکارانش را می‌گیرد که دربند با بندِ گلستان نکرد!

خان و خان‌زادگی را سپر می‌کند و قائل به هیچ فرآیند و سلسله مراتبی نیست که اگر باشد همان را انجام می‌دهد که منافع ترفیعی و مادی‌اش در آن نهفته است و هیهات چنان جواب سربالا و به من‌چهٔ در لفافه می‌دهد که عبرتی برای ما و الگویی برای همکارانِ بسی کاربندتر از خود می‌شود؛ الگویی که تاکنون از اجداد با اصالت چندصد سالهٔ خود، چنین پیروی نکرده است!

گاهی دست به سینه، گاهی چشم به زیر و گاهی نفس به حبس چنان چَشم می‌گوید که کلاممان را وحی منزلی می‌پنداریم، هر آن ممکن است بر اساس آن شیوه‌نامه مکتوبی ابلاغ شود. حال آن‌که مکری بیش، مزین به چاشنی ریزخند نیست که: «هی مدیرجان! باش تا انجام دهم».

این‌گونه می‌پندارند که ما را از سرِ جالیز برداشته‌اند و با کلی دبدبه و کبکبه سرِ میز مدیریت نشانده‌اند تا مدام دست چپ و راستمان را موزون‌وار در هوا بچرخانیم و اوامر صد من یه غاز صادر کنیم. دست آخر هم تا کمر خم و راست نشده، دم دمای ارزشیابی عملکرد، ۱۸۰ درجه روی خوش ببینیم و خام لبخند نیم‌نمکی‌شان، نمره بالای ۹۰ را آن هم با کلی شرمندگی - که ببخشید بالاتر از این گوشه‌اش باز است - تقدیم کنیم!

ما مدیرها شده‌ایم دست به دهانِ کاربندان خود که با یک اشاره تهدیدگونهٔ «منننن می‌خوام برم و دیگه نمی‌تونم اینجارو تحمل کنم» چنان دست و دلمان می‌لرزد و اشکِ چه کنم چه کنم در چشمانمان موج می‌زند که چیزی نشده خود را غرق در امور انجام نشده و روی زمین مانده می‌بینیم و هر آن ممکن است زودتر از او استعفا داده، وی را شایسته مدیریت معرفی کنیم.

بله، گاهی سخت می‌گیریم؛ چون از هر صد پاسخی که از سرِ اهمال‌کاری‌ات به بالادستمان می‌دهیم، شاید حتی در مورد یکی از آن صدها تو را فرابخوانیم و فقط بپرسیم چرا و بس؟! قهرت را به جان می‌خریم. با اضافه‌کاری‌ات هر زمان بخواهی موافقت می‌کنیم. مرخصی‌ات را با این‌که یک روز مانده به رفتن اطلاع می‌دهی یا اصلاً اطلاع نمی‌دهی، قبول می‌کنیم. کنایه‌ها و شیطنت‌هایت را به رو نمی‌آوریم. در معرفی‌ات به بالادست و مهمانان جلسات مایه‌ها می‌گذاریم. برای رشد کاری و ارتقایت منت‌ها می‌شنویم. مشورت‌هایت را از سرِ حُسن با روی باز می‌شنویم و تو را امید و محرم مسائل خُرد و کلان کاری‌مان می‌پنداریم.

اما.. بارها پشتمان را به اصطلاح یک شبه خالی می‌کنی و با کاربندی، قسم برادری‌مان را خیانت در امانت می‌کنی که ما را به خیال خودبراندازی و بهتر از ما را بر میز ریاست بنشانند. حال آن‌که تو بهتر از هر کسی می‌دانی ما هر کجا باشیم رشد می‌کنیم و مدیرها می‌شویم و این خیال‌پردازی توست که راهکار بهانه‌هایت را در براندازیِ ما دنبال می‌کنی و نمی‌دانی پُست‌ها و شغل‌های بزرگ معمولاً به افرادی تعلق می‌گیرد که توانایی خود را برای رشد پُست‌ها و شغل‌های کوچک ثابت کرده باشند.

حال می‌خواهم خود را ورق بزنم و برایت بخوانم چگونه کارمند بودم و چگونه مدیر شدم:

هر صبح به امید روزی پرتلاش بر می‌خواستم و برای خدمت‌رسانی تلاش می‌کردم؛ چون خوب می‌دانستم و باور داشتم چه گره‌های بزرگی از مشکلات مردم با دست و قلم من باز می‌شود.

همیشه بزرگترین نابکاری را آن می‌پنداشتم برای آن‌که برترین باشم دست به ویرانگری چهرهٔ همکارم بزنم؛ پس بسیار بر این حس مواظبت می‌کردم.

هیچ‌گاه پشت هیچ درِ بسته‌ای نمی‌نشستم تا روزی باز شود؛ همیشه راهکار دیگری جستجو می‌کردم و اگر نمی‌یافتم همان در را می‌شکستم.

هیچ‌گاه از داشتنِ دشمن نترسیدم؛ ولی از انجام‌ندادن درستِ وظایفم می‌ترسیدم.

در جهانِ دیوان‌سالارانه کارمند، به جای سکوت و چَشم‌گفتنِ بدون فکر، دنیای فرمانبرداری را با خواندن روایتِ شکست‌خورده‌ها فرو می‌ریختم؛ چون باور داشتم به وسیله کاری که انتخاب می‌کنم می‌توانم خالق خود باشم.

ریشهٔ کاربندی را که در بهانه‌جویی و اهمال‌کاری یافته بودم، با ممارست و وظیفه‌شناسی سوزاندم.

هرگاه توانایی ادامه‌دادن را از دست می‌دادم، توانایی شروع دوباره را در سخت‌کوشی می‌یافتم. آن‌گاه اتفاقات شگفت‌انگیزی رخ



می‌داد؛ چون می‌دانستم همین یک توصیه برای موفقیت من کافی است؛ بهانه ممنوع!

از اشتباهات همکارانم درس‌ها می‌آموختم؛ چون باور داشتم قرار نیست آن‌قدر زندگی کنم که همه چیز را خودم تجربه کنم.

همکارانی را بر می‌گزیدم که من را به چالش بکشانند و الهام‌بخش من باشند؛ پس، زمان‌های مفید زیادی را با آن‌ها می‌گذراندم. این، زندگیِ شغلی من را تغییر داد. به خودم جرأت نمی‌دادم حتی یک ساعت از زمانِ کار خود را هدر دهم؛ چون ارزش نوآوری‌های کاری‌ام را کشف نمی‌کردم. با یادگیری بیشتر ذهنم خسته که نمی‌شد هیچ، انگار ورز آمده باشد جانی دوباره می‌گرفت.

موفقیت را از شکست‌ها می‌دزدیدم؛ چون از دلسردی و شکست، برای نزدیک‌شدن دو قدم بیشتر به اهدافم استفاده می‌کردم.

و این‌گونه قصهٔ مدیرشدن و مدیرماندنمان شکل گرفت؛ اما حالا این قصه، غصه همیشگی ما مدیرها شده است که چوبِ شنگولکاری کاربندان خود را می‌خوریم، بر سپرِ بلاشدن به خاطر او مداومت می‌ورزیم؛ بی‌توجه به اینکه دستان تنبل، آدم را فقیر می‌کنند، اما دستان سخت‌کوش با خود ثروت می‌آورند. (کینگ سولومون)

حال چه می‌شود اگر این ثروت را با هم به‌دست آوریم، برای رشد هم هزینه کنیم و از کاربندی به کاربانی، کاردانی و کارسازی برسیم؟

چه می‌شود پاتوقِ ورقزدن هم باشیم؟ ورقزدنی بی‌زحمت، بی‌هزینه، کوتاه و عمیقاً کارآمد؛ ورقزدنی که آغازگر اولین قدم تو برای سازندگی، بالندگی و در نهایت مدیرِ شایسته‌شدن است.■





جستار «آیا واقعاً جشن طلاق نشان مدرنیته بودن است یا پوچی ما!»

«فاطمه علیزاده»

متاسفانه یکی دیگر از معضلاتی که امروزه در جامعه مارواج زیادی پیدا کرده، جشن طلاق است که افراد بعد از جدایی می‌گیرند و به قول خودشان به معنی دوباره مجرد شدن است و تأسف بار تر اینکه در این مراسم کیک طلاق، تابوت حلقه ازدواج و حلقه‌های طلاق بریده شده یا شکسته شده وجود دارد و این افراد در آن بسیار شادمانی می‌کنند. این مراسم ناپسند و غلط در تمام صفحات مجازی وایرال می‌شود و بعضی از این افراد سلبریتی هایی هستند که اکثر افراد جامعه مخصوصاً جوانان آنها را الگوی خود قرار می‌دهند و از آنها تقلید می‌کنند. پیامدهای این مراسم ناپسند و نادرست به قدری زیاد است که عده‌ای از کارشناسان، جامعه شناسان و مسئولان دربارهٔ آن صحبت کرده و از پیامدها و فرجام آن ابراز نگرانی می‌کنند. بدانید پیامدهای این مراسم‌ها چیزی جز تباهی خود ما نیست، بدانید کسانی که امروز به عنوان دوست در کنار شما در این جشن‌ها حضور دارند و حتی شما را برای برپایی این جشن‌ها ترغیب و تشویق می‌کنند فردا حتی شما را به یاد نمی‌آورند و روزی که تنها شدید حتی لیوانی آب به دستتان نمی‌دهند. بدانید کسانی که در غم شما اینگونه شادمانی می‌کند زمان پیشرفت و موفقیتتان آن زمان که بر طبل شادی می‌کوبید کنارتان نخواهند بود. بدانید این مراسم‌ها نه تنها شما را شاد و دردتان را تسکین نمی‌دهد بلکه در طولانی مدت باعث افسردگی و سرشکستگی شما خواهد شد.

جالب است بدانید که جشن طلاق ابتدا در آمریکا سر و کله‌اش پیدا شده است و طبق معمول ایرانی‌ها از آن تقلید کرده‌اند مردم عزیز لطفاً بیدار شوید، هشیار شوید و بدانید که تقلید از مراسم‌های غلط کشورهای دیگر نامش پیشرفته و مدرنیته بودن نیست بلکه نشانه ضعف ما در کشف حقیقت زندگیست که ما را عقب مانده‌تر می‌کند. بد نیست بدانید مطالعه‌هایی که روی این موضوع شده است نشان می‌دهد که این مراسم‌ها هم برای فروپاشی‌های زندگی‌ها طراحی شده است تا کانون گرم خانوادگی را از هم بپاشند. در جامعه ما که جوانان تن به ازدواج و تشکیل خانواده نمی‌دهند این وسط رواج این مراسم‌ها با تصور اینکه بعد از طلاق جشن می‌گیریم و شادمانی می‌کنیم تا روحیه‌مان را قوی کنیم و خودمان را تسکین دهیم باعث می‌شود تا جوان‌ها به راحتی و بدون ترس از پیامدهای طلاق امروز عاشق شوند و ازدواج کنند و فردا فارغ شده و با جشنی که سراسر ضعف و پوچی است سر خود را برای مدتی کوتاه گرم کنند و همینطور روز به روز آمار طلاق افزایش پیدا کند. در گذشته طلاق به قدری بین مردم منفور بوده است که هیچ کس به راحتی حاضر به جدایی نمی‌شد البته اگر چه جوانان دیروز و پریروز که پدربزرگ‌ها، مادربزرگ‌ها و پدران و مادران ما هستند سختی‌های زیادی را متحمل شده‌اند؛ اما با تن ندادن به طلاق و نگرانی از عواقب بد آن به زندگی خود ادامه دادند و زندگیشان را ساخته‌اند طوری که امروز دل‌هایشان برای هم می‌تپد. چرا که اگر اینگونه نبود پدران و مادران ما و همینطور ما بوجود نیامده و پرورش پیدا نمی‌کردیم ما که همه حاصل آن زندگی‌های شاید سخت بوده‌ایم. اما امروز این ما هستیم که در هنگام ناتوانی و تنهایی پدربزگ ها و مادربزرگ‌هایمان کنارشان می‌نشینیم و لیوانی آب به دستشان می‌دهیم. به اعتقاد من این مراسم‌ها پوچ بودن و ضعیف بودن ما را نشان می‌دهد. بیدار شوید و خود و ارزش‌های خود را بیهوده از بین نبرید؛ ما آریایی هستیم، ما از نسل کوروش کبیریم و قدمت زیادی در دنیا داریم پس چرا باید خود را عروسک دست کسانی بکنیم که تازه پانصد سال است که کشف شده‌اند!





جستار «خوشبختی»

«نازیلا خوشنود»

خوشبختی چیست؟ رسیدن به کوی یار.

خوشبختی چیست؟ پیچیدن یاس‌های رازقی بر سر طاقی کاشانهٔ یار.

خوشبختی چیست؟ دعای مادر بر سر کودکی شیطان و شاد.

خوشبختی چیست؟ احتیاج حمایت یک زن در بُعد گمشدهٔ زندگی.

خوشبختی چیست؟ قدرت کلام یک زن که به شوهرش ودیعه می‌دهد.

خوشبختی چیست؟ دست‌های نیاز یک محتاج به سوی آسمان!

خوشبختی چیست؟ اشک کودکی که دامان مادر می‌کشد تا برایش یک عروسک بخرد.

خوشبختی چیست؟ دست‌های استادانه یک نقاش که روی بوم می‌چرخد و می‌گوید این بهترین اثر من است!

خوشبختی چیست؟ حل یک معمای دشوار که استاد ریاضی برایش راه‌حلی ندارد!

خوشبختی چیست؟ تکه سفالی که نقش لبخند را روی یک نیم‌تنهٔ کج و معوج می‌چسباند و استاد نقش عشق را در آن خلاصه می‌کند.

خوشبختی چیست؟ تار و پودی که روی یک داربست با دست‌های کوچک و ناتوان، نقش خاطره می‌زند و رنگ‌ها در هم می‌آمیزد!

خوشبختی چیست؟ قارقار آن کلاغی که بر روی شاخه، از افتادن جوجه‌اش از درون لانه بی‌تاب است!

خوشبختی چیست؟ انتهای یک کتاب ناتمام که نویسندهٔ آن در نتیجه‌اش مانده است!

خوشبختی چیست؟ گناه بخشودنی یک بندهٔ شکرگزار یا چشمان منتظر یک زندانی برای نفس‌کشیدن در آزادی!

خوشبختی چیست؟ دویدن یک شکارچی برای به دام انداختن صیدش!

خوشبختی چیست؟ انتظار زنی که دل‌دل می‌کند همسرش تاریخ تولد او را فراموش نکرده باشد!

خوشبختی چیست؟ امید یک مادر برای آرامش یک خانه!

خوشبختی چیست؟ دعای یک پدر برای راهی کردن یک زوج به خانهٔ بخت.

خوشبختی چیست؟ قامت رعنای یک جوان در قبلهٔ عشق و احساس!

خوشبختی چیست؟ تب و تاب یک دختر که لب پنجره‌ای نگاهش ثابت مانده تا یک‌بار دیگر از همین نقطه گذر کند و نگاهی به بالا بیندازد و با لبخندی لحظه را شیرین کند!

خوشبختی چیست؟ رمانی جذاب که من و تو به دنبالش می‌گردیم یا کتابی که درون کتابخانه خاک می‌خورد و ما نمی‌دانیم یا فراموش کرده‌ایم، این همان رمان نایاب است!

خوشبختی، عشق است، ایمان است، استواری است، ناز و نیاز است. خوشبختی، احتیاج است، دعاست، نگاه است. خوشبختی دست‌های پرتوان است، قدم‌های محکم است. خوشبختی هنر است، دانش است. خوشبختی، چشم‌های منتظر است. خوشبختی، آه و افسوس است. خوشبختی، تب و تاب دیدار است. خوشبختی، شور است، امید است. خوشبختی، دل‌دل کردن است. خوشبختی... خوشبختی است! آری خودش است، خود خودش... خوشبختی یک جهان خوشبختی است! ■





ناداستان «آب در یک قدمی‌ست»

«آرزو معظمی»

از روی جادهٔ خاکی کنار خانهٔ روستایی جلو می‌رفتم. در مقابلم تابلوی سرسبز طبیعت گسترده بود و من را به جادوی درونش فرا می‌خواند. ترانهٔ رودی که درست پایین سراشیبی با آب نسبتاً گل‌آلودش رقص کنان به جلو می‌لغزید، در گوشم می‌پیچید و برای رسیدن، بی‌تاب‌ترم می‌کرد. دو طرف پل، قبل از رودخانه، شالیزارها آرمیده بودند و شاخه‌های بلندِ شالی‌ها در نسیمی که می‌وزید به‌نرمی می‌رقصیدند و سبزی‌شان در زیر آفتاب رنگ‌به‌رنگ می‌شد. در یک طرف مردی روستایی زیر آفتاب سوزان دست به شالی‌ها می‌برد و با داسش بازی‌شان می‌داد و در سمت دیگر، پیرمرد و پیرزنی روستایی زیر درخت گردویی‌ای که در یک گوشهٔ زمین سرسبز قرار داشت ایستاده بودند و چشم به پسر جوانشان که بالای درخت بود و گردو می‌چید داشتند.

آفتابِ تندِ سر ظهر از لابه‌لای تاروپود لباسم به منافذ پوستم نفوذ می‌کرد و حرارت را در تمام سلول‌هایم می‌پراکند، گویی می‌خواست مانع من شود که خلوت رودخانه را خدشه‌دار کنم، ولی من بی‌تاب‌تر از آن بودم که متوقف شوم. از لابه‌لای سنگلاخ مسیر رودخانه، از زیر پل گذشتم و به کنار رودخانه رسیدم و روی سنگی نشستم و پاهایم را در آب گذاشتم که به‌نرمی نوازششان می‌کرد و می‌گذشت. پاهایم در آب بودند و چشم به جنگل روبه‌رو داشتم و دلم می‌خواست بی‌پروا از میان آب به درون آن بروم و دل به جنگل بسپارم. زمزمهٔ رودخانه در گوشم می‌پیچید و مرا می‌برد به دنیای سهراب. رود زندگی درونم جاری بود و دلم می‌خواست در آن آبتنی کنم.

در دوردست پسران نوجوانی را دیدم که تورهایشان را به آب کم‌عمق رودخانه می‌انداختند و امیدوار بودند که شاید ماهی‌ای به تورشان بیفتد.

قورباغهٔ کوچکی که نزدیک لب رودخانه پیدا شد رنگ کف رودخانه بود، رنگ خاک و گِل، نیمی در آب و نیمی بیرون از آب. چقدر مهمان‌نواز بود. از گوشهٔ چشمش مرا می‌پایید. گویی مرا پذیرفته بود. حس می‌کردم اگر با او حرف بزنم، حرف‌هایم را می‌فهمد. دلم می‌خواست مثل دخترکان قصه‌ها با او دوست شوم و مرا ببرد به سرزمین‌های دور و افسانه‌ای. ما فقط به‌هم نگاه کردیم. هیچ حرفی لازم نبود. هر دو با نبض زمین هماهنگ بودیم و روح‌هایمان در ترانهٔ رود می‌رقصیدند و یکی می‌شدند.

چشمم به سنجاقک‌های قرمزی که لابه‌لای تخته‌سنگ‌ها پرواز می‌کردند افتاد. جادوی رنگ‌ها کامل بود. به جنگل نگاه کردم، به پسران نوجوان روستایی که بی هیچ سروصدایی بدون نگاهی به این سمت، به کار خود مشغول بودند. از زلال رود هم زلال‌تر بودند. همه جزئی از مادر طبیعت بودیم. کمی بر روی کف لغزان رود راه رفتم و موقع برگشت باز مرد روستایی را دیدم که همچنان به نوازش شالی‌ها مشغول بود و پیرمرد و پیرزن روستایی که جزئی از تابلوی طبیعت بودند.

> از رودخانه بیرون آمدم و با پاهای برهنه روی سنگ‌ها و زمین کنار رودخانه راه رفتم. آرام‌آرام راه برگشت را پیش گرفتم و از کوچهٔ سربالایی بالا رفتم. ترنم رودخانه هنوز در من جاری بود.

از رودخانه بیرون آمدم و با پاهای برهنه روی سنگ‌ها و زمین کنار رودخانه راه رفتم. آرام‌آرام راه برگشت را پیش گرفتم و از کوچهٔ سربالایی بالا رفتم. ترنم رودخانه هنوز در من جاری بود. به انتهای کوچه که رسیدم، صدای تراکتوری را شنیدم که از قسمت باریک کنار پل می‌خواست به‌زور بالا بیاید. صدایش آن‌قدر بلند بود که همهٔ صداهای دیگر را در خود گم کرده بود. ناگهان تیزی چیزی برنده را کف پایم احساس کردم. نشستم و شیشهٔ کوچکی که کف پایم فرو رفته بود را درآوردم و قرمزی قطرهٔ خون را روی خاک تفزده دیدم. سرم را بالاگرفتم. تراکتور با سر و صدا مثل یک حیوان غول‌پیکر به بالا می‌خزید. مرد روستایی شالیزار عرق می‌ریخت و یکی از شالی‌ها را به‌زور بیرون می‌کشید. پیشانی‌اش پر از چین‌وچروک شده بود. چشمم به پسرها افتاد که بالاوپایین می‌پریدند و نگاهشان به این سمت بود. برگشتم و خانواده‌ای روستایی را دیدم که پشتشان به ما بود و می‌رفتند که از نظرها پنهان شوند. ■

ناداستان «هیچ»

«آسیه حیدری شاهی سرائی»



یک روز "هیچ" نشسته بود و از هیچ پر بود. باز هم پر شد و دوباره و دوباره. آنقدر پر که دیگر جایی برای پر شدن نداشت

ناگهان لی لی، لی لی کنان از توی هیچ بیرون پرید:
واااى اینجا کجاست؟ من کی ام؟ اینا چیه؟

-من دست توام

-من پای توام

-من چشم توام

-من سر توام

-من دل توام

-من ...

لی لی با شنیدن صدای دل دیگه هیچ چی نشنید.

انگار کر شده بود. فکرکرد: این صدا چقدر برام آشناست.

صدای دلم ...

لی لی چشمش به ابرها افتاد. چقدر قشنگن این ابرها!!

وااای چقدر آسمان قشنگ و آبی بود. چشم هاشو بست و نفس کشید. یکی، دوتا، سه تا

از دورتر صدای پرنده‌ها به گوشش رسید. دلش می‌خواست چشم هاش بسته باشن و فقط به صداها گوش کنه.

ولی ناگهان یه صدایی شنید: سلام لی لی!

-تو... تو کی هستی؟

-من لی لا هستم؟

-لی لا؟

-میای بریم به آسمون نگاه کنیم؟

و لی لی و لی لا دستای همو گرفتن و رفتن و دور شدن. دورد‌ِور

هیچ خبری از لی لی و لی لا نبود

تا این که یواش یواش هوا تاریک شد. خورشید نورش قرمز شده بود و لی لی دلش تنگ بود.

اصلاً لی لی برای چی، برای کی دلش تنگ بود؟. اون هیچ چی در این باره نمی‌دونست.

فقط یه چیز داغی توی دلش بود که هی گرم و گرمتر می‌شد.

لی لی باز هم دلش تنگ‌تر شد. برای کی؟ برای چی؟

-میای بریم به غروب آفتاب نگاه کنیم؟

یک قطره اشک از گوشهٔ چشمای لی لی قل خورد و افتاد روی گونه هاش. چقققدر داغ بود ...

-میای بریم غروب آفتاب رو نگاه کنیم؟

لی لی با دو تا چشمای پر از اشک دستای لی لا رو گرفت و رفت.

اونا از عرض یه رودخانه رد شدن. پاهاشون خیس شد و خندیدن.

از روی یه جوب پریدن و خندیدن. از کنار دو تا زنبور که روی یه گل نشسته بودن رد شدن و شعر خوندن و خندیدن. یک کلاغ شروع کرد به قارقار کردن. لیلی و لی لا هم مثل اون کلاغ قارقار کردن و خندیدن.

خورشید داشت سرخ و سرخ‌تر می‌شد. درست مثل گل‌های خودرو پای کوه. اونا ایستادن تا به خورشید نگاه کنن. یه دقیقه. دو دقیقه. سه دقیقه. اصلاً معلوم نشد که چقدر طول کشید. ولی معلوم بود که شب شده بود و آسمان پر شده بود از ستاره.

لی لی و لی لا ساکت بودن. هیچ کدام هیچ چی نمی‌گفتن.

ولی ناگهان دوتایی باهم از پای کوه برگشتن.

وقتی به پایین نگاه کردن. همه جا روشن بود. -وااای چقدر خونه!!!

همه جا پر بود از خونه. یک عالمه آدم شبیه لی لی و لی لا هم بودن. لی لی و لی لا به هم نگاه کردن.

-تو چقدر بزرگ شدی!

-تو هم خیلی بزرگ شدی!

_به خورشید نگاه کن! چقدر دوره ...

_ اون وقتا چقدر نزدیک بود ...

_من دلم خیلی تنگه

_امروز میای بریم غروب خورشید رو ببینیم؟

اونا به هم لبخند زدن. اما یه چیزی توی دل لی لی داغ شد. داغِ داغ. بعد یه قطره اشک از گوشهٔ چشمای لی لی قل خورد و افتاد روی گونه هاش.

_من چقدر دلم تنگه!

برای کی؟ برای چی؟

لی لی هر چه فکر کرد نفهمید برای چی دلش تنگه.

اون روز غروب لی لی و لی لا به طرف پای کوه رفتن.

هیچکدام شون حرف نمی‌زدن. هیچی. انگار هیچ کس نبود. اونا همونجا نشستن. ساکت ِ ساکت. چشماشونو بستن. یه دقیقه. دو دقیقه. یه ساعت. یه روز. یه ماه. یه سال. ده سال. هیچ کی نمی دونه چقدر طول کشید. هیچ کی.
ولی بالاخره لی لی چشماشو باز کرد.
دیگه دلش تنگ نبود. دیگه لی لا هم نبود. اصلاً هیچ کس نبود.
سرش رو برگردوند. ولی نه. اون پایین یک عالمه خونه و آدم بود. خوب نگاه کرد. همه شبیه هم بودن.
ـولی .... عه! اینا که همه شبیه منن!
لی لی دستش رو برای اونا تکان. داد. اونا هم دستشونو تکان دادن. لی لی گفت؛ من لی لی هستم.
اونا همه با هم یکصدا گفتن: من لی لی هستم.
لی لی دوباره دستشو بالا برد و تکان داد.
اونا هم همه با هم دستاشونو بردن بالا و تکان دادن.
لی لی حس کرد دیگه دلش تنگ نیست.
بلند گفت: من دیگه دلم تنگ نیست.
اونا همه با هم گفتن: من دیگه دلم تنگ نیست.
لی لی لبخندی زد. دور خودش چرخید. چرخید چرخید چرخید چرخید چرخید چرخید چرخید چرخید چرخید همه چیز و همه جا داشتن دور لی لی می‌چرخیدن.
اونقدر چرخیدن و چرخیدن تا دیگه خبری از هیچ چیز نبود.
هیچ. همه جا پر شده بود از هیچ..■





ناداستان «خوشگل و شنگول»

«سارا شرفی»

یادم میاد سال تحویل شده بود و همه خانواده خوشحال و خندان کنار هم جمع شده بودند، من مشغول آب دادن به سینره و سنبل سفره هفت سین بودم که خواهرم بی مقدمه گفت:<< سارا بیا بریم یک حیوان خانگی بگیریم، تو رو خدا نه نگو>>. نگاهش کردم و گفتم:<<چی شده یک دفعه جو گیر شدی>>. آنقدر با ذوق و شوق گفت که نهایتاً راضی شدیم و تصمیم گرفتیم یک پرنده را انتخاب کنیم. از پت شاپ بین یک گروهی مرغ عشق، مرغ مینا، فنچ و دیگر پرندگان تنها یک طوطی از نژاد کاسکوی بسیار زیبای خاکستری، باوقار و درشت و منقار کج مشکی خودنمایی می‌کرد. موقع خرید به قدری پف کرده بود که ما به هم دیگر نگاه می‌کردیم و می‌گفتیم خدایا چقدر خوشگل آفریدی و بدون تحقیق در مورد سالم بودن یا نبودن، یا حتی ویژگیهای این گونه طوطی، خوشگل را به خانه آوردیم و ماجراهای ما شروع شد. چند روزی از آمدن خوشکل نگذشته بود و هنوز غریبی می‌کرد و ساکت بود، مشغول تماشای خوشگل موقع غذا خوردن بودم که یک دفعه دیدم حرکت‌های عجیب دارد و بی میل به غذا فقط پف می‌کند و زیاد می‌خوابد و استفراغ زیاد می‌کند. همین باعث شد خوشگل را به بیمارستان ببریم و در آنجا متوجه بیماری تنفسی او شدیم، بعد از دو هفته رسیدگی و رفت و آمد خوشگل را درمان کردیم تا سالم شد. یادم است که دکتر می‌گفت:<< قبل از اینکه ما او را به خانه بیاریم مریض بوده است و پف کردن حیوان علت‌های مختلفی دارد می‌تواند هیجان، ترس، نگرانی، خشم، شادی و حتی یکی از علت‌های بیماری در آنها باشد >>. تازه متوجه شده بودیم یک پرنده بیمار را به قیمت بسیار بالا خریده بودیم!!! از روی کنجکاوی دوست داشتیم متوجه جنسیت او شویم و تعیین جنسیت هم کردیم. خدا رو شکر بادکنک صورتی را ترکاندیم و جشنی برای دختر بودن او گرفتیم. یادم میاد در آن سالها تا صبح بیدار بودم وشب کارهایم را انجام می‌دادم و نزدیک طلوع خورشید می‌خوابیدم همان وقت که پرندگان شروع به آواز سر دادن می‌کنند و

حتی ویژگیهای این گونه طوطی خوشگل را به خانه آوردیم و ماجراهای ما شروع شد. چند روزی از آمدن خوشکل نگذشته بود و هنوز غریبی می‌کرد و ساکت بود، مشغول تماشای خوشگل موقع غذا خوردن بودم که یک دفعه دیدم حرکت‌های عجیب دارد و بی میل به غذا فقط پف می‌کند و زیاد می‌خوابد و استفراغ زیاد می‌کند.

خوشگل هم مثل همه پرندگان شروع می‌کرد تقلید کلمات صاحب قبلیش را می‌گفت:<< مصصصطفی، سلام، بیا بیا، بوس بده بوس بده، صبح شده، صبح شده، خدافظ، بای بای، بای بای و ... سوت، بوق و...>>. ما دلمان نیامد که با کشیدن پارچه سیاهی، تاریکی را در روشنایی روز به خوشگل تحمیل کنیم و به این طریق روزهای خیلی راحتی را برای خودمان رقم نزدیم. کم خوابی شدید در طول روز و بی حوصله وکسل بودن و صداهای گوش خراش خوشگل باهوش و سخنگو، برای خانواده آرام و ساکت ما کم کم داشت غیر قابل تحمل می‌شد، مخصوصاً زمانی که نیاز به آرامش، تمرکز و خوابیدن داشتیم. کم کم متوجه خلق و خوی ناآرام و وحشی و حسود او شدیم. این گونه طوطی‌ها بسیار حسود هستند و از طرفی تک صاحبه هستند، چون برای درمان او مجبور بودم با حوله مخصوص او را بگیرم نسبت به من مهاجم بود و من را تهدید می‌دید. هر روز مثل یک پرستار از او مراقبت می‌کردم، غذا سر وقت، حمام و ویتامین‌ها و کلسیم برای تقویت استخوان و منقار و ناخن هاش،... و در آخر هم با منقار کجش یک گاز جانانه از دستانم می‌گرفت، تا آن زمان بیشتر پت هایم را از زمان کودکیشان نگه می‌داشتم واصلا با مسائل یک پت بزرگ از جنس طوطی کاسکو مطلع نبودم، برای گازهای پشت سر هم منقار کج او کلمه منقاریسم را گذاشته بودم تا خانواده متوجه نشوند و خوشگل را بتوانیم نگهداری کنیم و با این کلمه بصورت رمزی به خواهرم می‌گفتم مراقب باشد تا او را منقاریسم نکند.

کار ما در مدت چند سال فقط رسیدگی به این موجود دوست داشتنی، سخنگو و مقلد صدا بود. و همه جا با هم بودیم، تنها زمانی که سفر می‌رفتیم آنها را به پانسیون برای نگهداری می‌سپردیم. درست است که این گونۀ طوطی میوه خوار است ولی رفتن به پت شاپ و خریدن پلت های (غذاهای خشک و آماده و کارخانه‌ای) متنوع و خارجی، اسباب بازی‌های چوبی و رنگارنگ، جلیقه پرواز و کلی وسایل جانبی کار ما شده بود تا خوشگل هم به عنوان یک حیوان خانگی زندگی خوبی کنار ما داشته باشد.



خوشگل بعد از گذر مدتی اسم خودش را که خوشگِل بود ((خوشگُل، خوشگُل)) صدا می‌کرد و با پاهایش، با مزه بازی در می‌آورد مثلاً بای بای می‌کرد، غذا را با پاهاش می‌گرفت و می‌خورد و کلی شیرین کاری می‌کرد و خنده و شادی را به خانه ما هدیه می‌داد.

یک بار با دیدن خوشگِل که تنها در قفس بود به خواهرم گفتم بیا خوشگل را جفت کنیم و شاید بتواند در خانه ما جوجه‌های خودش را به دنیا بیاورد، ابتدا با اعتماد به فروشنده یک طوطی به اسممانی به خانه آوردیم و با رفتارهای عجیب و دعواهای مکرر آنها خیلی سریع تعیین جنسیت کردیم و متوجه شدیم ماده است و به فروشنده گفتیم که اشتباه کرده است و مانی و خوشگل هم جنس هستن و مانی را بردیم و با موافقت همه شاه دامادی به خانه آوردیم و اسمش را شنگول گذاشتیم، خدا وکیلی شنگول یک جنتلمن واقعی، یک نر سن بالا، قوی و درشت هیکل بود، یک قفس مجهز و خیلی بزرگ برای آنها خریدیم و یک لانه تخصصی اما غافل از اینکه طوطی‌ها بسیار سخت پسند هستند و به این راحتی با هم جفت نمی‌شوند، باید در بین یک جماعت طوطی باشند، تازه خدا کمک کند و بتواند طوطی ماده یک جفت مناسب برای خود انتخاب کند. بعد یک سال متوجه شدیم که خوشگل و شنگول فقط دوست هم هستند و اصلاً علاقه‌ای به جفت شدن هم ندارند و خیلی هم با هم کل کل می‌کنند.

هنوز به خاطر دارم صبحی به قدری شنگول جیغ‌های مکرر می‌کشید که هر فردی متوجه می‌شد دیگر راضی نیست حتی کنار خوشگل به عنوان دوست هم بماند و دست تقدیر برایش زندگی دیگری را رقم زده است. ما مجبور شدیم شنگول را به همان پت شاپ ببریم و بعد از مدتی با یک ماده دیگر دقیقاً شبیه خودش جفت شد و رفت سوی سرنوشت خودش. و ما با خوشگل ادامه دادیم، من منقاریسم های خوشگل را جدی نمی‌گرفتم و می‌گفتم اشکال ندارد کمی دستم زخم می‌شود، تا متاسفانه آن حادثه دلخراش برایم ایجاد شد. یک روز خوشگل

بی مقدمه به صورتم حمله کرد و با بال زدن صورتم را زخمی و چنان منقاری ازم گرفت که تا یک روز زخمم صورتم بند نمی‌آمد. خدا رو شکر کارم به بخیه نکشید ولی خواهرم با دیدین این صحنه و لب پر از خون من با اینکه واقعاً خوشگل را دوست داشت و به اوعادت کرده بود، خیلی ترسید و گفت اگر چشمت منقاریسم می‌شد غیر قابل جبران بود. او به عنوان صاحب خوشگل با اینکه گریه می‌کرد و بسیار ناراحت بود و با اینکه کلی به هم عادت کرده بودند ما مجبور شدیم به منظور حفظ جانمان با خوشگل هم خداحافظی کنیم. تا انجا که توانستیم شرایط خوبی برای او فراهم کرده بودیم ولی نشد که ادامه بدهیم امیدوارم خوشبخت در خانه دیگر زندگی را سپری کند.

تجربه‌های زیادی از این دو پت برایم به جا ماند اولاً قبل از خرید پت مناسب، اطلاعات در باره حیوانات کسب کنیم و با توجه به روحیه خانواده اقدام به نگهداری حیوان خانگی کنیم. علاوه بر این بهترین زمان برای آوردن پت به خانه زمان بچگی حیوان است. و وقتی کمی بهتر و منطقی‌تر نگاه می‌کنم می‌بینم هزینه، وقت انرژی زیادی که برای خرید و نگهداری این حیوانات می‌کنیم و با این کار جیب بعضی افراد سودجو را پر می‌کنیم، بهتر بود این پول در جای بهتر خرج شود یعنی برای افراد نیازمند.

مقداری هم برای حیوانات خیابانی که واقعاً به دست ما نگاه می‌کنند که مقداری آب و غذای تازه در اختیار آنها بگذاریم. در زمینه طوطی سانان الان می‌توانم بگویم اگر تنها هستید و عاشق سر و صدا بهترین گزینه برایتان است، چون طوطی تک صاحب است و بسیار حسود، یک فرد در خانه صاحب می‌شود و تنها او را دوست می‌دارد و بقیه اعضا حکم پرستار و رقیب او در دوست داشتن صاحبش و تهدید برای او حساب می‌شود، و تا بتواند به جز صاحب دیگر اعضا را منقاریسم می‌کند. البته از حق نگذریم هر کاری مزایا و معایب خاص خودش را دارد و به نظرم قبل از انجام هر کاری از همان ابتدا آن را میزان و سبک و سنگین کنید و بعد تصمیم نهایی را بگیرید.■





جستار «گسترۀ مفهوم زیبائی»

«بهمن عباس‌زاده»

یکی از آموزه‌هایی که از «تنهائی خلاق» می‌توان کسب کرد، طرح سؤالات محوری و اساسی‌ست و این، فرایند جذابی از پرسش‌هایی را فراهم می‌آورد که هر انسانی را گام به گام به هویّت حقیقی و انسانی‌اش نزدیک و نزدیک‌تر می‌کند؛ طرح پرسش‌های عمیق، اساسی و همگانی و به دنبالِ آن احساس مسئولیت در پیگیریِ نتایج و پاسخ‌هایی که در این رَوَند پرسشگری حاصل می‌شود. یکی از این پرسش‌ها که همواره به «خود» مشغولم می‌دارد، این است که: چرا من عمقِ اندوه و بدبختیِ حاکم بر جهانِ امروز را «حِس» نمی‌کنم؟ من چگونه می‌توانم با این وضعِ غیر انسانی‌ای که بر جهان مسلط شده بی‌اعتنا بمانم؟ یعنی خودم را از مصیبت‌هایی که هر روزه در سراسر جهان رُخ می‌دهد، جدا کرده و با وجدانی آسوده، به یک زندگیِ سطحی و بی‌معنا ادامه دهم؟ آن هم در دنیایی که روز به روز بیشتر در منجلابِ جنگ و فقر و خشم و خشونت فرو می‌رود؛ چرا لااقل عمقِ فاجعه‌ای را که گریبانِ انسانِ امروز را گرفته احساس نمی‌کنم؟؛ چرا چنین کوته‌بین، بی‌تفاوت و محدود اندیش‌ام؟ و تمایلاتم در حریمِ کوچکِ تنهایی‌ام تا این حد حقیر و کودکانه است؟ تاکنون هرگز چنین رویکردی به «خود» نداشته‌ام! نَفْسِ مطرح کردنِ چنین سوالاتی، رفته رفته هشیاری‌ای را در من برمی‌انگیزد که هرگز قبلاً نظیرِ آن را تجربه نکرده بودم. در فرایند این پرسش‌ها، حداقل به این حقیقت دست یافته‌ام که نسبت به غیر حساس بودن و کِرخت بودنم، هشیار شده و احساس مسئولیتِ بیشتری می‌کنم و آن را جدّی می‌گیرم؛ و دست کم با هشیار شدن نسبت به این سئوالات، فضای درونی‌ام گسترده‌تر می‌شود؛ سطحی و پوچ بودنِ هستی و زندگی خود را به وضوح می‌بینم و آن را و زوایای آن را در پرتوِ آگاهی خود قرار می‌دهم. همین طرح پرسش هنگامی که در تنهایی و با صداقت انجام می‌گیرد؛ هر انسانی را از فضای آلودۀ کِرختی و ناهشیاریِ جُلبک‌وار بیرون می‌آورد. نفسِ آگاهی نسبت به تیره و کِرخت بودنِ ساختارِ ناهشیاریِ ذهنی، آن ساختار را دگرگون و متحول می‌سازد. منگی و کِرختی را کنار می‌زند؛ انسان را یکپارچه و متمرکز و هشیار، در مرکز خویش مستقر می‌سازد و نیروی عشق و شفقتِ خُفته در اعماقِ قلب و روحِ او را بیدار می‌سازد؛ انسان رفته رفته می‌آموزد تا خودش را به عنوانِ فردی که تاکنون در ناهشیاریِ مطلق، توسط فرایندهای کاذبِ اجتماعی و تاریخیِ ساخته و پرداختۀ شرایط ناهنجار بوده، شناسایی و کشف کند و انسانِ دیگری را در زیر آن هویتِ کاذب و تحمیلی کشف کند که تاکنون به آن توجهی نداشته، و مراقبش نبوده، و آن را به عنوان یک هستیِ زنده، خلاق و پویا ندیده است. چه دشوار و تأسف بار است که انسان هویتِ حقیقی خویش را که هر لحظه‌اش سرشار از سرور، خلاقیت و روشنایی‌ست، نبیند، نشناسد و آن را در نیابد. و خود را در اختیار هویتی جعلی، ساختگی و پوشالی قرار دهد و از خود انسانی بسازد که در عین نزدیکی به دیگران، بسیار دور و بیگانه با آنان است. به راستی کشف خود و انسان‌های دیگر، انسان‌هایی که در سرتاسر این کرۀ خاکی زندگی می‌کنند تا چه حد می‌تواند جذاب و در عین حال گسترش دهندۀ روح و روان باشد، و از همه جذاب‌تر کشفِ خویشتنِ حقیقیِ خویش. چرا که تا زمانی که انسان خویشتنِ خویش را به لحاظ هوشیاری روح و روان نشناخته باشد؛ بسیار محدود و محصور و حقیر خواهد بود؛ حتا اگر به این حقارت آگاه نباشد؛ آن را در اعماقِ نهادِ خویش احساس خواهد کرد؛ و خواسته‌ها و آرمان‌هایش را با معیارِ آن حقارت تنظیم و تعبیر خواهد کرد؛ از این روست که شعاع حرکتش و میدانِ دیدش به چار دیواریِ خودخواسته‌اش محدود خواهد بود؛ زندان اوهام و تصاویری که بر دیواره‌های همان زندان منعکس می‌شود و تا زمانی که در چنین زندانی‌ست؛ حتا به محدودیتِ آن و حصارِ خودخواسته‌اش نیز آگاه نیست! زیرا که می‌اندیشد که: «زندگی یعنی همین زندان!» و همین محدودۀ سراسر وهم.

انسان باید به این درک و آگاهی نائل گردد که «ذهنِ خودمحور» کنونی‌اش جهنمِ خود ساخته‌ای بیش نیست. باید به این هشیاری دست یابد که او، این هشیاریِ بی‌سو و سرگشته در ظلمات نیست! باید درک کند که توانایی‌ها و امکاناتِ درونی‌اش برای رشد و شکوفایی در قامتِ یک انسانِ طراز نو، بسیار فراتر از آن چیزی‌ست که اکنون به آن بَسَنده کرده است و با آن می‌زیَد. با این ادراک و شناخت، افکار موجود در چنین ذهنِ دست دومی، قدرت و چسبندگیِ خود را از دست می‌دهد سختی و تراکمِ ظاهریِ یک ذهنِ تاریک، گیج و چرخنده به دور خویش، متوقف می‌شود. دَوَرانِ گردونه رنج و نشخوارگرِ خاطرات مرده و فسیل شده متوقف می‌گردد



و در این «فرایند شناخت» نسیم فرح‌بخشِ هشیاریِ حقیقی بر روح، روان و ذهن خواهد وزید. لازمهٔ آن عزمی راسخ برای بیرون آمدن از گیجی، منگی و خروج از توهمِ حُقنه شده در طول قرن‌ها ناهشیاری‌ست.

بدون این هشیاری، بدون این «آگاهی و خود مشاهده‌گریِ مستمر»، انسان نمی‌تواند مفاهیم عمیقِ انسانی را درک کند. انسانی که خود را نمی‌شناسد یک انسان خام و نابالغ است. در ادامهٔ این فرایندِ پرسش و پاسخ در «تنهاییِ خلاق» و پس از درکِ هشیاریِ مشاهده‌گر، از خود می‌پرسیم: زیبایی چیست؟ و سرشتِ آن در کدام است؟ گاهی برخی از مفاهیم آنچنان در هم تنیده‌اند که به دشواری می‌توان یک معنا و مفهومِ مستقل و کاملاً مجزایی از آن به دست داد. یکی از آن‌ها همین مفهوم زیبایی‌ست. برای پرداختن به زیبایی به ناچار از خلق اثر هنری، عشق، حقیقت و خلاقیت نیز سخن به میان خواهد آمد؛ زیرا بدون زیبایی و عشق، چیزی به نام حقیقت وجود نخواهد داشت؛ چرا که این مفاهیم در هم تنیده شده‌اند؛ نخست یادآور می‌شویم که واژهٔ زیبایی، خودِ زیبایی نیست؛ بلکه چیزی کاملاً متفاوت است. به همین دلیل فرد باید نسبت به واژه‌ها بسیار هشیار باشد. انسان باید با دقت و احتیاطِ تمام به بررسیِ آن بپردازد. بنابراین می‌پرسیم: زیبائی چیست؟ آیا زیبایی منحصر به شخص، پدیده و یا آنچه با چشم دیده می‌شود، می‌باشد؟ یا اینکه زیبایی در تابلوهای نقاشیِ کلاسیک و مدرن نهفته است؟ آیا در موسیقی و یا در شعر متجلّی است؟ آیا در رقص است و یا اینکه زیبایی مفهوم کاملاً متمایز از اینهاست؟ و یا اینکه مفهوم زیبایی بسیار عمیق‌تر و گسترده‌تر از آن چیزی است که با حواس پنج‌گانه بتوان با آن ارتباط برقرار کرد؟ زمانی که بیشتر تمرکز می‌کنیم ابعاد دیگری از این مفهوم در روحِ انسان ظهور می‌کند. بنابراین از خود می‌پرسیم: سرشت و ماهیتِ زیبایی چیست؟ آن حسی که از دیدنِ سخره‌های عظیم و کوه‌هایی که با شکوه و عظمتِ خود تمامیِ اشتغالاتِ ذهنی و بیهودهٔ شما را پس می‌زنند، به نحوی که با خود زمزمه می‌کنید: «چه باشکوه است!» چنین منظره‌ای روح شما را در مقیاس بالاتری ارتقاء می‌بخشد و این ارتقاء روح، بخشی از زیبائی‌ست. در لحظهٔ تحسینِ آن قله‌ها، ذهن شما با همهٔ افکار و تمایلاتش ساکت می‌شود. تحسینِ عظمتِ باشکوه آن قله‌های سر به فلک کشیده، سراسر ذهن را در سکوتی عمیق و ژرف فرو می‌بَرَد؛ این نیز زیبایی خاص خودش را دارد. پس در رهایی از اشتغالاتِ بیهودهٔ ذهنی نیز، زیبایی تجلی پیدا می‌کند یعنی زمانی که ذهنِ پُر هرج و مرج کاملاً غایب است، زیبایی حقیقی امکان ظهور می‌یابد.

به بیانی دیگر زیبایی به معنای واقعی در شرایطی واقع می‌شود که «ذهنِ خودمحور» غایب است و به جای آن «هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور» یعنی آن‌گونه هشیاری که گرایش‌های سودجویانه و یا خودخواهانه و حسابگرانه‌ای ندارد و در واقع انعکاسی از هشیاریِ ناظر بر کل هستی است حضور دارد و این هشیاری‌ست که توانایی دیدن و تشخیص زیبایی‌های درون و به تبعِ آن، انعکاس و تجسّم آن‌ها را در بیرون نیز دارد. از خصوصیات این گونه هشیاری در تشخیص زیبایی، عَدَمِ وجود «تضاد» در چنین نگاهی‌ست. هیچ گونه تضادی در نگاهِ این هشیاریِ درونی موجود نیست! زیرا که «تضاد» به هَدَر رفتن انرژی‌ست. و این نقطهٔ عطفِ بسیار مهمی در سراسر زندگیِ انسان است و در حقیقت باید رابطهٔ زیبایی با این هشیاری مورد ارزیابیِ دقیق قرار گیرد؛ زیرا که این هشیاری درونی‌ست که مَهدِ کشفِ زیبایی و مأخذ و منشأ جلوه‌های آن و مظاهر بیرونیِ آن همه زیبائی‌ست؛ به بیانی روشن‌تر باید گفت که جوهر زیبایی در حقیقت یک «امر درونی» ست؛ در حقیقت این جوهر زیبایی، نمایندهٔ کل هستی، در هستیِ درونِ هر انسانی‌ست که از آن با نام «هشیاریِ مشاهده‌گر حضور» یاد می‌شود. بنابراین منشأ زیبایی‌ها در بیرون، همین جوهر زیبایی در اعماقِ درونِ انسان است. انسان‌هایی هستند که این منبعِ عظیمِ هشیاری را در درونِ خود کشف کرده و لحظه به لحظه آن را در رویارویی با جهان بیرون صیقل می‌دهند. زمانی که شعری سروده می‌شود، ذهنِ حسابگر و پُر از هرج و مرج خالق آن نیست؛ بلکه نوعی انرژیِ ناشناخته وارد شاعر می‌شود و در درونِ او می‌رقصد. ما نمی‌دانیم آن انرژی چیست و یا زمانی که نقاش ذهنش را وا می‌گذارد و با تمام وجود خویش در نقاشیِ خودش گم می‌شود، شاید برای چند لحظه، ولی در آن لحظاتِ بی‌ذهنی‌ست که آن هوشیاریِ نهادینه وارد نقاشی می‌شود و از طریق او خلق می‌کند و همهٔ انرژیِ خلاقِ نقاش را برای عینیّت بخشیدن به آن «هشیاریِ تجسم یافته در نقش» وارد می‌شود. تمام هنرها نوعی خلاقیّت هستند. هنرمند چیزی را که وجود ندارد و می‌بیند و آن را به گونه‌ای می‌آفرینند که آنچه نامرئی، غیرقابل دیدن و غیرقابل شنیدن بوده، در زمان و مکان، شکل می‌بخشد و آنچه خلق شده برای حواس انسان قابل دیدن، شنیدن و درک کردن است. مانند یک شعر یک نقاشی، یک رقص و حتا یک باغ.

ولی ما انسان‌های ناهشیار، متأسفانه به حیاتی‌ترین و حساس‌ترین کیفیت‌های وجودی خویشِ بی‌اعتنا هستیم. شوق و جدیّتِ یاد گرفتن از کتابِ هستیِ خویش و نمایندهٔ کلِ هستی در درونِ خویش، یعنی «هشیاریِ مشاهده‌گرِ حضور» را نداریم



و البته قبل از هر چیز هنوز این «مرکز هشیاری» را در خود شناسایی نکرده و مورد توجّه قرار نداده‌ایم. بنابراین از اعمال و رفتارها و انگیزه‌های خود چیزی نمی‌آموزیم. هر انسانی مجموعهٔ کاملی از هستی را در درونِ خود دارد، ولی زمانی که چشم‌ها بسته‌اند، خورشید هم با همهٔ عظمتش قابل رؤیت نیست. بنابراین ما به هستیِ سرشارِ درونِ خود «توجه» نداریم؛ به همین جهت است که درک نمی‌کنیم و نمی‌بینیم که خودمان مسئولِ مستقیمِ اعمالِ خود هستیم. ما مسئولِ همهٔ بدبختی‌هایی هستیم که در سراسر جهان واقع می‌شود. شخص باید خودش در خانهٔ هستیِ خویش نظم ایجاد کند؛ زیرا هیچکس نه در روی زمین و نه در آسمان در او نظم ایجاد نخواهد کرد. نحوهٔ اندیشیدن، اَعمال و رفتار انسان به گونهٔ غریبی در هم ریخته و بی‌نظم است و ذهنی که اسیر آشفتگی و بی‌نظمی‌ست چگونه می‌تواند نظم حاکم بر تمامیِ هستی را درک کند؟ چگونه می‌تواند زیبایی را در درون خود و طبیعت ببیند و یا احساس کند؟

همانگونه که آمد، مفاهیم به گونه‌ای در هم تنیده‌اند که گاه تفکیک آن‌ها از هم به نظر دشوار می‌رسد، زیرا بدون زیبایی و عشق، چیزی به نام حقیقت نیز وجود نخواهد داشت؛ این به آن معناست که بدون آن کیفیّت زیبایی به معنای حساس بودن، چیزی به نام حقیقت نیز وجود ندارد. در این دنیای آشفته و پرتنش که همواره با تهدیدِ یک جنگِ جهانیِ دیگر روبروست، عشقی وجود ندارد زیرا که لذت و خودخواهی بزرگترین نقش را ایفا می‌کند. با این وجود بدونِ عشق زندگیِ روزمرهٔ انسان معنایی ندارد. وقتی زیبایی وجود ندارد شما نیز نمی‌توانید عاشق باشید؛ همانطور که گفته شد زیبایی منحصراً آن چیزی نیست که قابل رؤیت باشد؛ بلکه زیبایی زمانی وجود دارد که قلب شما می‌داند که عشق چیست؟ زیرا که بدون عشق و آن ظرفیتِ زیبایی‌شناسیِ درونی عشق نیز قابل دریافت نیست. اما وقتی که زیبایی و عشق در تمامیِ وجود شما منزل دارد هر آنچه را که انجام می‌دهید نظام یافته است؛ عشق، هم شخصی و هم غیرشخصی‌ست؛ هم عشق به یک فرد است و هم عشق به نوع انسان‌هاست؛ مانند گلی که عطر دارد شما هم می‌توانید آن را ببید و هم می‌توانید از کنار آن بگذرید. آن گل برای همه و هم برای کسی که آن را پرورانده بویایی خود را دارد.

عشق پدیده‌ای زنده، نو و تازه است: نه دیروزی دارد و نه فردایی. عشق ماورای آشوب و اضطرابِ فکر است. تنها یک ذهن پالایش شده و مُبَرّا از آلودگی‌ها می‌داند که عشقِ حقیقی چیست؟ و همچنین عشق حقیقی زمانی رُخ می‌نماید که انسان به ماهیتِ اغواگر و تضاد آفرینِ ذهن در درونِ خود آگاه باشد زیرا که اغلب عشق‌ها صرف نظر از انگیزه‌های فریب دهندهٔ آن‌ها که منشأ اختلالات روانی و یا میل جنسی‌ست؛ در نتیجهٔ توطئه ذهن است که از میان می‌روند. زیبایی و شناختِ آن را در واقع می‌توان این گونه نیز بیان کرد که حقیقت، عشق و هنر نیز هر کدام جلوه‌هایی از زیبایی هستند؛ نمودهایی هستند که فقط با تشخیصِ مرکز هشیاریِ درونی می‌توان به ابعاد گوناگونِ آن دست یافت. زیرا که حقیقت شما را احاطه کرده است؛ حقیقت همواره اینجاست، مشکل اصلی این است که انسانی که غرق در یک ذهنِ پر هرج و مرج و تیره و تار و گیج و مبهم است، قادر به دیدن آن نیست و برای دیدن حقیقت، بینایی لازم و ضروری‌ست و آن بینایی عشق است. عشق حساسیت است؛ عشق تجربه‌ای‌ست که در آن تمامی ناخالصی‌های شما زدوده می‌شوند و تمامی درهایتان باز می‌شوند. به دلیل گم شدگیِ شما در ذهن است که عشق را گم کرده‌اید از این روست که با نوعی خلاء، نوعی جای خالی و تُهی شدگی روبرو شده‌اید تنها به دنبال عشق باشید؛ باقی چیزها خود به خود به دنبال می‌آیند، درست مثل سایه شما را همه جا تعقیب می‌کند. مهم نیست که چقدر تلاش می‌کنید زیرا که بدون عشق هرگز به هیچ چیز نخواهید رسید مفهوم زیبایی را می‌توان در ابعاد دیگری نیز جستجو کرد: خلاقیت عرصه‌ایست که زیبایی در آن نمودهای متنوعی را عرضه می‌دارد ... در این رابطه می‌توان پرسید: نمود دادن و تجلّی چیست؟ خلاقیت چیست؟ آیا زیبایی فی نفسه وجود دارد؟ یا زیبایی به این است که یک هنرمند چگونه به احساس و ادراکِ خود عینیّت می‌بخشد؛ چگونه احساس خود را بیان می‌کند؛ مثلاً کار یک نقاش یا یک شاعر در توصیف و تجسم یک احساس عمیق، جوهر زیبایی‌ست یا صرفاً یک اثر هنری‌ست؟ به این معنا که بتوان گفت که: نمود زیبایی (اثر هنری) غیر از جوهر زیبایی‌ست. جوهر زیبایی در درون است و نمودِ آن (اثر هنری) در بیرون. نقطهٔ عطف در اینجاست که آیا بُعد درونی و یا احساس درونی‌ای از زیبایی وجود دارد به گونه‌ای که زیبایی عین حقیقت باشد و حقیقت عین زیبایی؟ و آیا زیبایی وابسته به نمودهاست یا جدا از نمودِ آن نیز و قبل از نمودِ آن نیز، زیبایی وجود دارد؛ به نحوی که «درک زیبایی»، عینِ تجلّی و نمود و بیانِ خودش است؛ به این معنا که درکِ زیبایی عینِ تجلّی زیبایی‌ست. اما چگونه ذهنی‌ست که در آن چنین درکی از زیبایی پدید می‌آید. چنین ذهنی یک ذهنِ حساس است حساس به معنای دریافت کننده و چنین ذهنی باید فوق العاده هشیار و آگاه باشد؛ و بدون چنین ذهنِ حسّاسی آیا زیبایی می‌تواند وجود داشته باشد؟ انسان یعنی رابطه با هستی و اساس این رابطه بر درکِ عمیق و آگاهانه از خود و جهانِ هستی استوار است.■

ترجمه

داستان ترجمه: «خروس»؛ «تولگا گوموشای»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «بدن گل»؛ «عبدالله حسین» «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «خدا بخشنده است»؛ «محمد نصیحو علی»، «پونه شاهی»

مصاحبه با «محمد نصیحو علی»؛ «دبورا تریزمن»؛ «عبدالمطلب براتنیا»

داستان ترجمه «کشمش شبانه الیزا و...»؛ «پائولا دالی»؛ «آرزو کشاورزی»

داستان ترجمه: «بامبو و لاک پُشت»؛ «نورمن پیتمن»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «شیکاگو بر روی سن»، «کامیل بورداس»؛ «سمیه جعفری»












ترجمه داستان «بامبو و لاک پُشت»

نویسنده «نورمن پیتمن»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

در دوران‌های بسیار پیش از این، هیئتی از بازدیدکنندگان اشرافی در حال تماشای چشم اندازها و دیدنی‌های جنگل تاریخی و سلطنتی "هِسی لینگ" بودند.

آن‌ها از کوره راهی می‌گذشتند که بین حیوانات سنگی عظیم الجثه قرار داشت.

این زمان "بامبو" پسرک دوازده ساله و فرزند یکی از نگهبانان محوطهٔ سلطنتی از خانه‌اش خارج شد، تا به تماشای اشخاص عالیرتبه ای برود، که برای بازدید از آن منطقه آمده بودند.

همه جا آرام و تحت کنترل مأموران امپراتوری قرار داشت.

گروهی از مردان تنومند که "بامبو" هیچگاه پیش از آن حتی در روزهای جشن و مهمانی‌ها ملاقاتشان نکرده بود، در آن منطقه به نگهبانی و حفظ امنیت مشغول بودند.

در آنجا ده تخت روان دو طرفه قرار داشتند، که هر کدام دارای دستگیره‌های بلندی بودند. چترهای قرمز رنگی بر فراز آنها نصب گردیده و با پارچه‌هایی به همان رنگ پوشانده شده بودند.

> در آنجا ده تخت روان دو طرفه قرار داشتند، که هر کدام دارای دستگیره‌های بلندی بودند. چترهای قرمز رنگی بر فراز آنها نصب گردیده و با پارچه‌هایی به همان رنگ پوشانده شده بودند.

هر کدام از تخت‌های روان توسط دو نفر که در جلو و عقب آن حضور داشتند، حمل می‌گردیدند.

صاحبان تخت‌های روان متکبرانه بر بالای صندلی روی آنها نشسته بودند و ستونی از سوارکاران از آنان مشایعت می‌کردند.

زمانی که این گروه منظم، باشکوه و شاد به شکل رژه از آنجا می‌گذشتند، "بامبو" همچون همیشه در کناری ایستاده بود و از تماشای آنها لذت می‌برد آنچنانکه هر لحظه امکان داشت از شدت شور و شادمانی فریاد بکشد.

"بامبو" نمی‌توانست به دنبال گردشگران و بازدیدکنندگان بدود زیرا آنها مدام از یک مقبره به مقبره‌ای دیگر و از یک معبد به معبدی دیگر می‌رفتند.

"بامبو" همواره افسوس می‌خورد که پدرش به او دستور داده بود، هیچگاه حق ندارد، به همراه گردشگران اشرافی راه برود و یا آنها را تعقیب نماید.

پدر "بامبو" آمرانه به وی گفته بود:

پسر عزیزم، اگر شما به دنبال اینگونه گردشگران بروید، آن‌ها تو را تحقیر خواهند کرد زیرا فکر می‌کنند که شما پسرکی فقیر و بیچاره هستید، که به فکر گدائی از سایرین می‌باشید و اگر شما را یک گدا بدانند آنگاه با پدرتان هم همچون گداها و گداپرورها رفتار خواهند کرد و در نتیجه آبرو و حیثیت مرا زیر سؤال خواهند برد، تا حدّی که ممکن است همگی ما را از اینجا اخراج نمایند.

او همچنین افزود:

پسر عزیزم، شما باید بدانید که گردشگران بویژه خانواده‌های سلطنتی از حضور گداها در اطراف مقبره‌های اعیانی به شدت بیزارند و از دیدارشان در آنجاها ناراحت و غمگین می‌شوند.

بدین ترتیب "بامبو" هیچگاه از تعقیب و دنبال کردن ثروتمندان خوشحال نمی‌شد. او در بسیاری از مواقع با قلبی شکسته به سمت خانهٔ کوچک و گِلی خودشان بر می‌گشت درحالیکه همبازی‌هایش را می‌دید، که در پی تخت‌های روان می‌دوند و سرشار از شادی و خوشی هستند.

یک روز زمانی که این ماجراها همچنان ادامه داشت، درست موقعی که آخرین اسب سوار مشایعت کننده از دیدرس "بامبو" دور شد و در میان انبوه درختان سرو جنگل ناپدید گردید، "بامبو" ناگهان خودش را در مقابل ساختمان کوچک معبدی یافت که در همان نزدیکی قرار داشت و پدرش نگهبان رسمی آن بود. آنجا در واقع یک خانهٔ بسیار قدیمی بود، که به بازدیدکنندگان و گردشگران نشان داده می‌شد، تا با نمونه‌ای از شرایط زندگی پیشینیان آشنا گردند.

"بامبو" یک لحظه هاج و واج ماند و با خود اندیشید:

آیا چشم‌هایش او را فریب نمی‌دهند؟

نه، به هیچوجه. او آنچه را می‌دید، کاملاً حقیقت داشت.

درب‌های آهنی و بزرگ معبد که در گذر زمان و پس از قرن‌ها همچنان پابرجا مانده بودند، اینک کاملاً باز مانده و اِغواگرانه "بامبو" کوچک را به داخل معبد فرا می‌خواندند.

"بامبو" در اوج هیجان و سَرمَستی با سرعت به طرف معبد قدیمی رفت و با احتیاط وارد آن شد.

"بامبو" پیش از این هر چند مدت یکبار به معبد قدیمی نزدیک می‌شد و دور از چشمان پدرش به میله‌های ورودی معبد تکیه می‌داد و به داخل اتاق تاریک آن می‌نگریست. او همیشه آرزو



می‌کرد که ایکاش یک روز امکان آن برایش مُهیّا می‌گشت، تا بتواند به داخل معبد برود ولیکن اینک ناباورانه چنین موقعیت و اجازه‌ای برایش مقدور گشته بود.
"بامبو" در دوران بچگی غالباً به بالای ستون سنگی داخل معبد خیره می‌شد. او همچنین مشاهده می‌کرد که لوحی سنگی که با نوشته‌هایی به زبان چینی پوشانده شده بود، در وسط اتاق بزرگ قرار دارد و انتهای آن تا سقف ادامه می‌یابد.
"بامبو" زمانی بیشتر مات و متحیّر ماند که چشمانش به زیر لاک پشت عظیمی افتاد که در پائین ستون عظیم آرمیده بود.
در آنجا تعداد زیادی از اینگونه لوح‌های سنگی بزرگ با نوشته‌هایی که به زبان چینی بر روی آنها دیده می‌شدند.
در آنجا لاک پشت‌های سنگی با شکیبائی متحمل نگهداری ستون‌های بلند بر پشت خودشان گردیده بودند و این تنها منظره‌ای از این نوع بود، که "بامبو" آن را دیده بود.

"بامبو" در دوران بچگی غالباً به بالای ستون سنگی داخل معبد خیره می‌شد. او همچنین مشاهده می‌کرد که لوحی سنگی که با نوشته‌هایی به زبان چینی پوشانده شده بود، در وسط اتاق بزرگ قرار دارد و انتهای آن تا سقف ادامه می‌یابد.

"بامبو" تاکنون هیچگاه از جنگل "هسی لینگ" خارج نشده بود و البته به همین جهت اطلاعات بسیار کمی از دنیای بزرگ ماوراء آنجا داشت بنابراین تعجبی نداشت که اینک "لاک پشت" و لوح سنگی عظیمی که بر پشت آن قرار داشت، این چنین او را متحیّر می‌ساختند.
"بامبو" پیش از این بارها از پدرش خواهش کرده بود که برایش در مورد برخی از رازها و رموز معبد توضیح بدهد مثلاً پرسیده بود:
چرا آنها لاک پشت نگه می‌داشته‌اند؟
چرا نباید یک شیر و یا یک فیل را برای اینکار نگه می‌داشتند؟
"بامبو" همواره تمام مجسمه‌های سنگی محیط پارک‌ها و اطراف معابد را به شکل فیل‌ها و شیرها می‌دید لذا بیشتر دوست می‌داشت که آنها را بجای لاک پشت برای دوستی برگزینند زیرا به خوبی می‌توانست، بر پشت آنها سوار شود و به اینجا و آنجا برود.
پدر "بامبو" در پاسخ به او می‌گفت:
یعنی معترضید که چرا ما چینی‌ها چنین رسوماتی داریم؟
بعلاوه پدر "بامبو" غالباً در مواجهه با سؤال‌های وی به این تکیه کلام پناه می‌برد:
این جزو آداب و سنن ما است.

پسرک سعی داشت تا تمامی آن‌ها را برای خویش متصوّر سازد امّا هیچگاه کاملاً مطمئن نبود که پدرش راست می‌گوید.
او اینک سرشار از خوشی و شادمانی بود که می‌تواند به هر یک از اتاق‌های معبد قدیمی سَرَک بکشد و لاک پشت‌ها و لوح‌های سنگی بزرگ روی پشت آنها را ببیند.
"بامبو" مطمئن بود که حتی با یکبار وارد شدن به آنجا می‌تواند پاسخ بسیاری از پرسش‌های دوران بچگی‌اش را بدست بیاورد.
"بامبو" مشتاقانه و نفس نفس زنان از میان درگاه اتاق بزرگ عبور کرد.
"بامبو" در عین حل می‌ترسید که کسی از باز بودن دروازۀ ورودی معبد مطلع گردد و آن را قبل از آنکه وی بتواند از آنجا خارج گردد، کاملاً ببندد و از بیرون قفل نماید.
این زمان ناگهان "بامبو" درست در مقابل یک لاک پشت غول آسا بر کپه‌ای روی کف زمین افتاد درحالیکه روی کپه با گرد و خاکی به ضخامت یک اینچ پوشانده شده بود.
سر و صورت "بامبو" کاملاً با گرد و غبار آلوده گردید.
لباس‌هایش به نوعی تماشائی دیدن داشتند امّا "بامبو" هیچ توجهی به این حادثۀ بی اهمیّت از خودش بروز نداد.
او لحظاتی به همان حالت برجا ماند و یارای حرکت کردن نداشت.
"بامبو" این زمان صدائی ناشناس را از جائی شنید.
او با زحمت زیاد خودش را به حالت خزیده به زیر حیوان سنگی زشت رساند و در پناهگاه تنگ و تاریک به حالت دولا و قوز کرده در آمد آنچنانکه انگار یک موش بسیار درشت شده است.
در این هنگام همان صدای ناشناس گفت:
اینجا، من اینجا هستم.
شما باید متوجّه باشید، که چکار می‌کنید.
لطفاً این گرد و خاک را از روی من به کنار بزنید.
چرا مواظب نیستید، مگر می‌خواهید مرا با گردوخاک خفه کنید؟
این لاک پشت سنگی بود، که صحبت می‌کرد.
پدر "بامبو" تا آن زمان بارها به او گفته بود، که آنها زنده نیستند.
سرتاسر بدن پسرک برای لحظاتی به ارتعاش افتاد.



"بامبو" آنچنان ترسیده بود که بلافاصله از زمین برخاست و پا به فرار گذاشت.
صدا با مهربانی بیشتری ادامه داد:
پسر خوب، چرا اینقدر می‌ترسید؟
شما باید بدانید که من همهٔ پسر بچّه ها را دوست دارم و بویژه اینکه آنها بخوبی می‌توانند گرد و غبار بپا کنند.
صدا این جمله‌اش را با یک مکث کوتاه به پایان برد انگار که در اثر گرد و غبار قادر به حرف زدن نیست.
پسرک درحالیکه می‌خندید و با تعجب به آن موجود عجیب می‌نگریست، عاقبت گفت:
من نمی‌خواستم هیچ صدمه‌ای به شما بزنم.
من فقط می‌خواهم که از نزدیک به شما نگاهی بیندازم.
صدا گفت:
آه، پس اینطور!
این موضوع برایم بسیار عجیب به نظر می‌آید.
تمامی کسانی که به اینجا می‌آیند، همیشه به لوحی که بر پشتم قرار دارد، توجّه می‌کنند و فقط به نوشته‌های روی آن خیره می‌شوند.
آن‌ها اغلب اوقات با صدای بلند فقط به خواندن مطالبی که بر روی لوحها دربارهٔ مرگ امپراتورها و لاک پشت‌های آنها نوشته شده‌اند، می‌پردازند ولیکن هیچگاه نظر دقیقی به من نمی‌اندازند درحالیکه پدرانم از جمله چهار فرد بزرگی بوده است، که این جهان پهناور را بنا نهاده‌اند.
حیرت و شگفتی از چشمان "بامبو" به خوبی نمایان بود لذا بریده بریده گفت:
چه گفتید؟!
پدرتان کمک کرده است، تا این جهان وسیع و پهناور ساخته شود؟!
صدا گفت:
البته دقیقاً پدر خودم اینکار را نکرده است، بلکه یکی از پدر بزرگ‌هایم در این کار عظیم دخالت داشته و به سهم خودش در این رابطه همکاری نموده است.
به هر حال بهتر است که با دقت بیشتری به اطرافتان گوش فرا بدهید زیرا من صداهائی را می‌شنوم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شوند. احتمالاً نگهبان یا نگهبانان معبد در حال بازگشتن به اینجا هستند. بنظرم بهتر است که هر چه سریع‌تر بروید و آن درب‌ها را ببندید، تا آنها متوجّه نشوند که فراموش کرده و درب‌ها را قفل نکرده‌اند.
شما سپس می‌توانید در گوشه‌ای مخفی شوید، تا آنها مجدداً از اینجا بروند.
من چیزهای زیادی دارم که باید برایتان بازگو نمایم.
"بامبو" بلافاصله دست بکار شد و همهٔ آنچه را صدا به او گفته بود، به انجام رساند.
"بامبو" بلافاصله تمامی قدرتش را بکار برد، تا درب‌های بزرگ و سنگین معبد قدیمی را حول لولاهای آنها بچرخاند و به محل اوّلیه بازگرداند، تا کاملاً بسته شوند.
"بامبو" اکنون احساس مهّم بودن می‌کرد زیرا توانسته بود برای نوّهٔ یکی از سازندگان جهان پهناور کار کوچکی را به انجام برساند.
پسرک احساس می‌کرد که قلبش به شدت می‌شکند اگر ملاقات وی و لاک پشت در همین آغاز کار به اتمام برسد.
لاک پشت سنگی گفت:
بهتر است، مطمئن شوید که پدرتان و سایر نگهبانان از اینجا رفته باشند.
هیچگاه فکر نکنید که قفل‌های سنگین را نمی‌توانند بر درب‌ها بگذارند.
"بامبو" متوجّه شد که نگهبانان آنچنان به گفتگو مشغول هستند، که حواسشان به هیچ جا نیست. آن‌ها دربارهٔ شخصیت‌های مهمّی صحبت می‌کردند که اخیراً از آنجا دیدن کرده بودند.
بنظر "بامبو" رسید، که نگهبانان بسیار هم خوشحال بودند زیرا صدای بهم خوردن سکه‌هایی که از بازدیدکنندگان انعام گرفته بودند، در دستان آنها به گوش می‌رسید.
لاک پشت سنگی وقتی تمام سر و صداها خوابید و "بامبو" از گوشه‌ای که پنهان شده بود، مجدداً به کنارش برگشت، گفت:
پسرم، ممکن است فکر کنید که من از شغلم راضی هستم و به آن افتخار می‌کنم امّا باید بدانید که من بیش از یک صد سال است که این ستون سنگی را در اینجا نگهداشته ام درحالیکه به شدت مشتاق مسافرت کردن و گشت و گذار در سراسر گیتی می‌باشم.
من در طی تمامی این مدت از روز تا شب در این فکر بوده‌ام که به طریقی موقعیت فعلی خودم را ترک نمایم. البته شاید وظیفه‌ای که به من سپرده شده است، بسیار آبرومندانه و مایهٔ سرافرازی‌ام باشد امّا شما تصوّر نمائید که اینگونه کارها به هیچوجه برای من راضی کننده و نشاط آور نیستند.
"بامبو" با کمروئی افزود:



من فکر می‌کنم که شما در اثر دشواری وظیفه‌ای که بر عهده دارید، دچار کمردرد جسمانی و افسردگی روانی شده‌اید.
لاک پشت سنگی درحالیکه سرش را با افسوس به طرف دروازهٔ ورودی معبد گرفته بود، در تصدیق حرف‌های "بامبو" گفت:
فقط کمردرد؟؟؟
من فکر می‌کنم که نواحی: پشت، گردن، پاها، چشم‌ها و سایر اندام‌های بدنم نیز تماماً درد گرفته‌اند.
آن‌ها درد و رنجی روحی برای عدم دسترسی به رهائی هستند. امّا شما ببینید که حتی اگر با لگد بر پشتم بزنند و مرا به جلو پرتاب کنند آنگاه نیز من هیچ راهی برای گذشتن از میله‌های دروازهٔ ورودی نخواهم داشت.
"بامبو" درحالیکه به وضعیت دوستش تأسف می‌خورد، با حرف‌هایش موافقت نمود و گفت:
بله، من کاملاً حال شما را درک می‌کنم امّا به هر شکل شما فعلاً اینجا هستید و به این وضع ناگوار گرفتار شده‌اید.
لاک پشت گفت:
من یک نقشه‌ای دارم و به نظرمی آید که کاملاً کارآمد و قابل اجرا باشد.
اکنون خودتان می دانید که نگهبانان و مراقبین اینجا فراموش کرده‌اند که دروازهٔ ورودی معبد را قفل نمایند.
بنابراین چه چیزی می‌تواند مرا امشب از فرار کردن از اینجا باز دارد؟
اکنون هیچکس مراقب اینجا نیست، پس اگر شما دروازهٔ ورودی معبد را برایم باز کنید، من هم می‌توانم از این معبد قدیمی خارج بشوم و به دنیای آزادی قدم بگذارم.
"بامبو" فوراً پاسخ داد:
امّا اگر مسئولین بفهمند که در اثر بی مبالاتی پدرم بوده است که شما توانسته‌اید از اینجا بگریزید آنگاه پدرم سرش را از دست خواهد داد.
لاک پشت سنگی گفت:
آه، نه، اصلاً اینطور نیست.
شما می‌توانید پس از اینکه من از معبد خارج شدم، کلیدهای پدرتان را بردارید و دوباره دروازهٔ ورودی معبد را قفل نمائید.
در این صورت هیچکس نخواهد فهمید که چه اتفاقی در اینجا افتاده است و همین موضوع حتی می‌تواند این معبد را در بین سایر مراکز گردشگری معروف سازد.
البته گروه زیادی از گردشگران بسیار نگران و دلواپس خواهند شد زمانیکه از ناپدید شدنم آگاهی یابند زیرا من سنگین‌تر از آن هستم که یک دزد معمولی بتواند مرا برباید و با خودش ببرد. بنابراین آنها مطمئن خواهند شد که این موضوع یکی دیگر از معجزات خاص خداوندی است.
از همهٔ اینها گذشته خودتان معترف هستید که نگهبانی و نگهداری از این ساختمان به سلامتی جسمی و روحی پدرتان صدمه وارد ساخته است. آیا شما می‌خواهید همچنان آن را حفظ کنید؟
آه، من چه اوقات خوش و خرّمی را در این دنیای پهناور خواهم داشت.
"بامبو" در این زمان شروع به گریستن کرد.
لاک پشت سنگی با لحنی استهزاء آمیز گفت:
پسرَک احمق، اکنون چه موقع گریه و شیون کردن است؟
آیا شما هیچ کاری بجز گریه کردن بلد نیستید؟
"بامبو" گفت:
نه، اینطور نیست بلکه من اصلاً دلم نمی‌خواهد که شما از اینجا بروید و مرا تنها بگذارید.
لاک پشت سنگی گفت:
آه، شما هم نظیر دیگران دوست ندارید که من از این معبد بروم؟
البته شما انسانی مهربان و دارای قلبی رئوف و احساساتی هستید ولیکن چه دلیلی دارد که شما بخواهید مرا با این وزن سنگینم در اینجا ببینید که مابقی عمرم را با این ستون سنگی بر روی پشتم سپری نمایم، تا شما لذت ببرید؟ راستی چرا رنج مرا خواهانید؟
از طرفی، من فکر می‌کنم که شما به حال من تأسف می‌خورید و این نشان می‌دهد که شما هم مثل دیگران هستید و همانند آنها درباره‌ام فکر می‌کنید امّا باید بدانید که این چنین خواسته هائی بسیار خودخواهانه هستند.
"بامبو" گفت:
شما اگر اندکی بیشتر بیندیشید بزودی در می‌یابید که من هم در اینجا بسیار احساس تنهائی می‌نمایم و هیچ همبازی و یا همرازی ندارم، تا با او به گفتگو بنشینم. در واقع شما تنها دوست و هم صحبت من در این سال‌ها بوده‌اید.
لاک پشت سنگی درحالیکه با صدای بلندی می‌خندید، گفت:
ها ها ها، پس اگر اینطور است لزوماً شما هم باید همبازی خوب من باشید. موافقید؟
پس ما ماجرای دیگری را با همدیگر آغاز خواهیم کرد.
اصلاً نظرتان دربارهٔ اینکه با همدیگر از اینجا فرار کنیم، چیست؟



من و شما هر دو نفر نیازمند داشتن دوست و هم صحبت هستیم بنابراین اگر به من کمک کنید، تا از اینجا فرار بکنم آنگاه چرا دوستان خوبی برای همدیگر نباشیم؟
"بامبو" با لحنی شکاکانه گفت:
امّا شما چطور می‌خواهید که از دست این لوح سنگی بزرگی که بر پشت شما نهاده‌اند، خلاص شوید و خودتان را از قید و بند آن رها سازید؟ این لوح سنگی براستی سنگین است.
لاک پشت سنگی گفت:
اینکار برای من بسیار آسان می‌باشد زیرا فقط لازم است که به راه بیفتم و از درب این اتاق خارج گردم آنگاه این لوح بزرگ سنگی که بسیار بلندتر و حجیم‌تر از اندازهٔ درب ورودی اینجا است، لاجرم به چارچوب‌های آن گیر می‌کند و پس از اندکی تلاش از روی لاکِ من جدا می‌شود و بر روی زمین می افتد.
"بامبو" که هوای ماجراجوئی در سرش افتاده بود، با حالتی شادمانه به این فکر می‌کرد که بزودی می‌تواند همراه با لاک پشت سنگی سفری مَسرّت انگیز و رؤیائی به سرتاسر جهان داشته باشد لذا پذیرفت که از دستورات لاک پشت سنگی اطاعت نماید.
"بامبو" پس از خوردن شام و زمانی که همگی خانواده‌اش در خانهٔ محقری که از طرف دولت امپراطوری به پدر نگهبانش داده بودند، به خواب رفتند، آرام و بی صدا از رختخوابش برخاست و دسته کلید سنگین را از روی قلاب جا لباسی برداشت و با شتاب و سراسیمه به طرف معبد قدیمی رفت.
لاک پشت سنگی پس از آنکه "بامبو" دروازهٔ آهنی را بر روی لولایش چرخاند و آن را کشید تا کاملاً بسته شد، گفت:
بسیار خوب، پس شما هنوز مرا از یاد نبرده‌اید. اینطور نیست؟
"بامبو" گفت:
آه، نه، من هیچگاه قولی را که به کسی داده باشم، نمی‌شکنم.
آیا شما اکنون آماده هستید؟
لاک پشت با کمی مکث گفت: بله، من کاملاً آماده هستم.
او آنگاه به آرامی شروع به حرکت کردن نمود.
لوح سنگی بزرگ در اثر حرکت لاک پشت به اینسو و آنسو نوسان کرد امّا نیفتاد.
لاک پشت اولین قدم‌ها را برداشت و پس از لحظاتی به درگاه اتاق بزرگ رسید و ناگهان پشت زشت و کریه وی در میان درگاه اتاق گیر کرد.
لاک پشت سنگی در همان حال نگاهی به بیروه انداخت و گفت:
آه، آن بیرون چقدر زیبا بنظر می‌آید.
هوای تازه و مفرّح بیرون عجب احساس خوشایندی در من ایجاد کرده است.
آیا آن شئی نورانی همان ماه است، که بر فراز آسمان دیده می‌شود؟
این اولین دفعه‌ای است که من ماه را در سراسر عمرم می‌بینم.
آه، دیگر چه بگویم؟
فقط بهتر است که به درختان سبز و شاداب نظری بیندازم.
ببینید که آنها چگونه رشد کرده‌اند درحالیکه من فقط یک ستون سنگی را بر پشت خویش نگهداشته ام؟
آه، در آن بیرون یک جنگل وسیع و انبوه دیده می‌شود.
"بامبو" از اینکه لاک پشت را پس از فرار از اتاق بزرگ معبد قدیمی بدینگونه خوشحال می‌دید، بسیار مسرور گشته بود.
"بامبو" با هیجان گفت:
مواظب خودتان باشید.
شما نباید بگذارید که لوح سنگی بزرگ از پشت شما بیفتد و خُرد شود.
همچنان که "بامبو" سخن می‌گفت، حیوان زشت به راه رفتنش از میان درگاه ورودی معبد ادامه داد و در نتیجه قسمت بالائی لوح سنگی که بر روی لاک پشت قرار داشت، به دیوارهٔ معبد برخورد کرد و در اثر حرکت لاک پشت در همانجا متوقف لاک گردید و سپس با برخوردی شدید بر کف اتاق معبد افتاد.
"بامبو" از ترس لرزه بر اندامش افتاده بود.
او می‌اندیشید که اگر پدرش ناگهان به آنجا بیاید و از آنچه اتفاق افتاده است، مطلع گردد آنگاه چه خواهد گفت؟
لاک پشت گفت:
پسرم، اصلاً نترسید.
هیچکس در این ساعت از شب برای جاسوسی ما به اینجا نمی‌آید.
"بامبو" پس از خروج لاک پشت از معبد قدیمی، سریعاً دروازهٔ معبد را قفل کرد و به خانه برگشت و دسته کلید را مجدداً در قلاب جا لباسی آویزان کرد.
"بامبو" سپس نگاهی به والدینش که هنوز در خواب بودند، انداخت و سپس به معبد قدیمی و نزد دوستش لاک پشت سنگی برگشت.
با همهٔ این احوالات، او نمی‌توانست یک راه طولانی را بپیماید و از خانه دور شود لذا پدرش مطمئناً او را می‌بخشید.
بزودی دو دوست به همراه یکدیگر و بسیار آرام و آهسته قدم بر روی جاده نهادند زیرا لاک پشت قادر به راه رفتن سریع نبود



و پاهای "بامبو" نیز برای یک مسافرت طولانی و سریع آنچنان بلند و قوی نبودند.
پسرک سرانجام پس از اینکه احساس کرد، به اندازهٔ کافی همراه با لاک پشت از خانه دور شده‌اند، گفت:
اکنون قصد دارید که به کجا برویم؟
لاک پشت گفت:
به کجا برویم؟!
شما فکر می‌کنید که من پس از یک قرن زندانی بودن به کجا می‌خواهم بروم؟
فکر می‌کنید که می‌خواهم به جائی بگریزم و یا به تفرجگاهی عزیمت نمایم؟
چرا اینگونه فکر می‌کنید؟
من در واقع می‌خواهم که به خانه‌ام و نزد پدرم برگردم.
من می‌خواهم به جائی بروم که خداوند بزرگ ما "پانکو" و سه معاونش توانستند این دنیای پهناور و بسیار زیبا را برپا دارند.
پسرک که شدیداً احساس خستگی می‌کرد، با لکنت زبان گفت:
آیا جائیکه می گوئید، خیلی از اینجا دور است؟
لاک پشت سنگی گفت:
با این سرعتی که ما هم اکنون می‌رویم، بله، بسیار دور است و برای رسیدن به آنجا به یک زندگی بسیار طولانی نیاز می‌باشد.
من امیدوارم که شما فکر نکنید که ما می‌توانیم تمامی این راه بسیار طولانی را با این حرکت حلزونی مسافرت نمائیم.
بهتر است که فوراً بر پشت من سوار شوید و من به شما نشان خواهم داد که چطور باید بسوی مقصدمان برویم.
بدین ترتیب ما قبل از صبح فردا و شاید اندکی زودتر خواهیم توانست به پایان مسیر خویش یعنی انتهای جهان برسیم، همان جائی که دنیا از آنجا آغاز شده است.
"بامبو" پرسید:
مگر دنیا دقیقاً از کجا آغاز شده است؟
من هیچگاه درس جغرافیا را با میل و رغبت مطالعه نکرده‌ام.
لاک پشت گفت: ما ابتدا باید سراسر کشور چین و سپس فلات تبت را پشت سر بگذاریم و به آنسوی کوه‌های مرتفعی که در دورترین نقطهٔ زمین قرار دارند، برسیم.
آنگاه ما به مکانی خواهیم رفت که "پانکو" آنجا را به عنوان مرکز فرمانروائی خویش برگزیده است. "بامبو" در این لحظه احساس کرد که کم کم از سطح زمین بلند می‌شود.
او ابتدا فکر می‌کرد که ممکن است از روی پشت محدّب لاک پشت سُر خورده باشد لذا از ترس فریاد کشید.
لاک پشت سنگی گفت:
هیچ نترسید و فقط خودتان را محکم نگهدارید.
شما باید مطمئن باشید که هیچ خطری شما را تهدید نمی‌کند.
آن‌ها اندکی بعد کاملاً به هوا برخاسته و از سطح زمین فاصله گرفتند.
"بامبو" اینک به خوبی می‌توانست از فراز آسمان به پائین بنگرد و جنگل وسیع و انبوه "هسی لینگ" را در زیر نور نقره‌ای ماه تماشا نماید.
"بامبو" از اوج آسمان مشاهده می‌کرد که جاده‌ای عریض و طولانی که در زیر نور مهتاب به رنگ روشن دیده می‌شود، گورستان سلطنتی را به معبد زیبا، ساختمان‌های مسکونی اعیانی، چراگاه‌های گاوها و گوسفندان، مزارع و باغات، برج و باروهای رفیع و تپه‌های پوشیده از درختان انبوه قلمرو فرمانروائی امپراتور مرتبط می‌سازد.
"بامبو" ابتدا با خود اندیشید:
آیا لاک پشت سنگی قادر خواهد بود که او را از ناحیهٔ وسیع جنگلی "هسی لینگ" به سلامت خارج سازد و به دنیائی فراتر از آنچه او تاکنون مشاهده کرده بود، ببرد؟
آن‌ها اندکی پس از آن بر فراز کوه‌های رفیع به پرواز در آمده بودند ولیکن لاک پشت همچنان با قدرت به بالا و بالاتر صعود می‌کرد.
"بامبو" در اثر سرعت باور نکردنی لاک پشت دچار سرگیجه شده بود.
آن‌ها لحظه به لحظه در آسمان اوج می‌گرفتند و فاصله خودشان را از سطح زمین بیشتر می‌کردند.
"بامبو" اینک به همان حالتی دچار شده بود که در زمان بازی با دوستان کوچکش در هنگام چرخش سریع به دور یک ستون سنگی به آن مبتلا می‌گردید.
"بامبو" آنچنان گرفتار سرگیجه شده بود که ناگهان از روی لاک پشت لغزید و معلق زنان به سمت زمین روانه شد.
او این زمان می‌دانست که باید مواظب سرش باشد تا با سر بر زمین نخورد.
"بامبو" اینک بیش از یک کیلومتر با سطح زمین فاصله داشت ولیکن در این زمان احساس کرد که لاک پشت خودش را به او رسانده و کاملاً در زیر او قرار گرفته است و او به راحتی می‌تواند دوباره بر روی لاک پشت سنگی سوار شود و خود را بر روی آن محکم نگهدارد.



آن‌ها سرانجام از بالای کوه‌های سر به فلک کشیده عبور کردند و بر فراز یک دشت وسیع و سرسبز به پرواز ادامه دادند.
"بامبو" از همان بالا به دهکده‌ها و رودخانه هائی می‌نگریست که در زیر نور ماه به رنگ نقره‌ای دیده می‌شدند.
ناگهان شهر بسیار بزرگی در زیر آن‌ها نمایان گردید.
تعدادی چراغ‌های کم نور در خیابان‌های باریک و تاریک شهر سوسو می‌زدند.
"بامبو" احساس می‌کرد که فریادهای بلند شبگردی را که با آوازهای شبانه‌اش سکوت نیمه شب را می‌شکند، می‌تواند از همان بالا بشنود.
لاک پشت سکوت طولانی خود را شکست و گفت:
ما حدود دویست کیلومتر با خانه پدرتان فاصله داریم درحالیکه کمتر از نیم ساعت است که آنجا را ترک کرده‌ایم و اینک نیز شهر بزرگ "شان شی" پایتخت این امپراتوری دقیقاً در زیر پاهای ما قرار دارد و در پشت این شهر بزرگ، ایالات و دهکده‌های غربی کشور چین واقع هستند. ما در حدود یک ساعت دیگر از فراز فلات گستردهٔ تبت عبور خواهیم کرد و بسوی مقصدمان خواهیم رفت.
آن‌ها با سرعت از فراز آسمان بالای فلات تبت می‌گذشتند ولیکن اگر اواسط فصل تابستان نبود، یقیناً "بامبو" در آن ارتفاع بر اثر سرمای کُشنده یخ می‌زد.
با این وجود دست‌ها و پاهای "بامبو" از سرمای هوا کرخت گردیده و موهای سطح بدنش تماماً سیخ شده بودند.
لاک پشت که می‌دانست ممکن است "بامبو" به شدت احساس سرما نماید، بلافاصله از ارتفاع خویش کاست و خود را به نزدیک سطح زمین که هوای ملایم‌تری داشت، رساند.
بدی ترتیب همه چیز برای "بامبو" بهتر و لذت بخش تر شده بود.
"بامبو" آن چنان خسته شده بود، که دیگر قادر به باز نگهداشتن چشم‌هایش نبود لذا بزودی به سرزمین رؤیاها قدم گذاشت و همانجا بر روی لاک پشت آرمید.
"بامبو" زمانی که چشم‌هایش را گشود، صبح شده بود.
او اینک بر سطح زمین و در یک منطقهٔ صخره‌ای دراز کشیده بود.
در فاصله‌ای نه چندان دورتر، یک اجاق چوبسوز بزرگ قرار داشت.
لاک پشت تمامی هوش و حواسش را معطوف قابلمه غذائی نموده بود، که بر روی اجاق بار گذاشته بود.

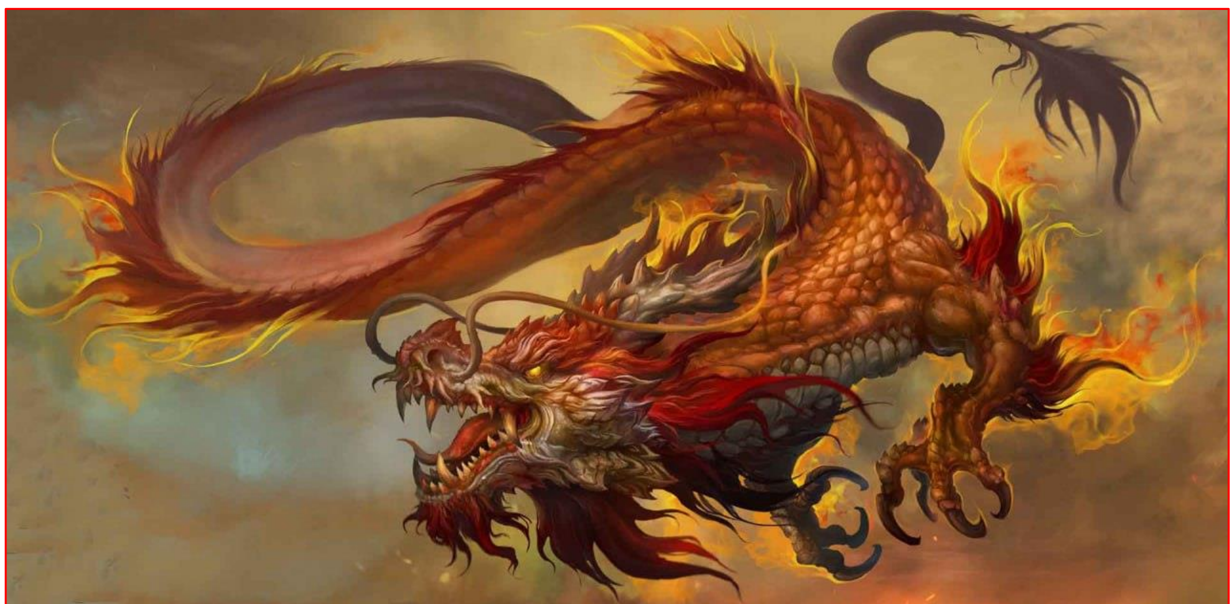
حیوان سنگی با مشاهدهٔ بیدار شدن "بامبو" گفت:
هوهو پسر کوچک، مثل اینکه سرانجام بعد از یک سواری طولانی مدت بیدار شده‌اید.
همینطور که می‌بینید، ما توانسته‌ایم اندکی زودتر از حد انتظار به اینجا برسیم لذا اصلاً برایم مهّم نیست که دوستم اژدها فکر کند، که سریع‌تر از من پرواز می‌کند.
من بدین ترتیب به هر حال او را شکست داده‌ام. آیا اینطور نیست؟
حتی دوست عزیزم سیمرغ هم به من می‌خندید و می‌گفت که من سرعت کمی دارم امّا اینک سیمرغ هم نمی‌تواند به سرعت من برسد.
بله، من بنحو بارزی توانسته‌ام، رکورد سرعت آنها را بشکنم.
به هر حال من بار سنگینی هم بر پشتم داشتم، که آنها مطمئناً از انجام چنین کاری ناتوان می‌باشند.
"بامبو" پرسید:
ما اکنون کجا هستیم؟
لاک پشت با لحنی عاقلانه گفت:
ما اکنون در سرزمین آغازین قرار داریم.
ما از فراز فلات تبت پرواز کردیم و حدود دو ساعت به سمت شمال غربی رفتیم.
اگر شما واقعاً درس جغرافیا را به خوبی مطالعه نکرده باشید، یقیناً نام کشورهائی را که از فراز آنها گذشته‌ایم، نمی‌دانید امّا به هر حال ما اکنون در اینجا هستیم و این برایمان کافی است.
آیا اینطور نیست؟
باید برایتان متذکر گردم که امروز مراسم جشن سالگرد ایجاد جهان در اینجا بر قرار می‌باشد. البته این موضوع برایم بسیار مایهٔ خوشبختی است که دروازهٔ اینجا تا دیروز باز نگهداشته بودند.
دوست عزیزم، من براستی بسیار می‌ترسم که دوستانم اژدها و سیمرغ شکل ظاهری مرا کاملاً از یاد برده باشند زیرا از آخرین دیدارمان مدت بسیار زیادی می‌گذرد.
آن‌ها حیوانات بسیار خوشبختی هستند زیرا هیچگاه مجبور نبوده‌اند که یک لوح سنگی بسیار سنگین را برای یک مدت طولانی بر روی پشت خودشان نگهدارند.
سلام، سلام.
من اینک می‌شنوم که دوستم اژدها به اینسو می‌آید.
من در اینگونه موارد به هیچوجه اشتباه نمی‌کنم.
بله، او اینجا است.



من اکنون بسیار خوشبختم که دوستم را دوباره می‌بینم.
"بامبو" صدائی عظیم همچون بال زدن تعداد زیادی از پرندگان را شنید و سپس در مقابلش یک اژدهای عظیم را مشاهده کرد.
"بامبو" تاکنون اژدها را فقط در تصاویر کتاب‌ها و یا حکاکی‌های روی دیوار معابد دیده بود.
اژدها و لاک پشت مدتی را به سلام و احوالپرسی با یکدیگر سپری کردند.
هر دو آنها از این ملاقات بسیار خوشحال می‌نمودند.
"بامبو" اینک با پرندهٔ عجیب و غریبی مواجه شده بود، که هیچگاه تاکنون نظیر آن را ندیده بود.
او اینک سیمرغ را نیز می‌شناخت.
این پرندهٔ سیمرغ از یک جهت بنظر شبیه یک قو وحشی می‌آمد درحالیکه نوکی همچون خروس، گردنی همچون مار و دُمی همچون ماهی و نوارهایی همچون اژدها داشت و پر و بال هایش به پنج رنگ مختلف دیده می‌شدند.
سه دوست قدیمی یعنی لاک پشت، اژدها و سیمرغ دقایقی را با خوشحالی به گفتگو پرداختند.
آنگاه لاک پشت برای دوستانش تعریف کرد، که "بامبو" چگونه به او کمک کرده است، تا از معبد قدیمی بگریزد.
اژدها به آرامی دستی برای نوازش "بامبو" بر پشتش کشید و گفت:
عجب پسر جسور و باهوشی است.
سیمرغ نیز در تأئید گفته‌های اژدها افزود:
بله، براستی که پسر شجاع و با ذکاوتی است.
لاک پشت با افسوس گفت:
آه، اگر خدای خوب ما "پانکو" اینجا بود.
البته نمی‌خواهم بی جهت خوشحالتان نمایم زیرا می‌ترسم که او هیچگاه به این محل ملاقات‌ها نمی‌آید. بدون شک او اکنون با اینجا بسیار فاصله دارد و حتی ممکن است مشغول سامان دادن یک جهان دیگر باشد.
ایکاش می‌توانستیم یکبار دیگر او را ببینیم.
من همواره احساس می‌کنم که باید از پیام‌های جانبخش "پانکو" درس بگیریم و همیشه با یکدیگر در صلح و صفا باشیم و در همین حال بمیریم.
اژدها خندید و گفت:
اندکی به من گوش فرا بدهید.
همهٔ ما یک روز خواهیم مُرد و گریزی از مرگ نداریم. پس چرا باید فقط از مرگ و نیستی حرف بزنیم درحالیکه اکنون زنده هستیم و از این فرصت برخورداریم که از مواهب این زندگی لذت بخش بهره مند گردیم و دیگران را نیز از ثمرهٔ افکار و تلاش‌هایمان بهره مند سازیم.
سه دوست قدیمی سرتاسر طول آن روز را به صحبت کردن پرداختند.
آن‌ها به جشن و سرور پرداختند و به تمام جاهائی که "پانکو" در آغاز جهان بنیاد نهاده بود، سر زدند.
آن‌ها نسبت به "بامبو" نیز با محبت و مهربانی رفتار می‌کردند و در طی این مدت توانستند چیزهای بسیار عجیبی را به "بامبو" نشان بدهند آنچنانکه پیش از آن هیچگاه نمی‌توانست حتی تصوّری از آنها داشته باشد.
"بامبو" با لحنی دوستانه به اژدها که قصد جدا شدن از آنها را داشت، گفت:
شما حتی نیمی از آنچه تصاویرتان را بر پرچم‌ها و تابلوها ترسیم نموده‌اند، به نظر نمی آئید.
سه دوست قدیمی با شنیدن اظهار نظر "بامبو" به شدت خندیدند.
سیمرغ با خنده گفت:
آه، ایشان گواینکه همچون ماهی‌ها پوشیده از فلس‌های خشن هستند امّا بسیار محجوب و مهربان می‌باشند.
این زمان آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و خداحافظی کردند.
سیمرغ در زمان رفتن یک پَر از دُم قرمز رنگش را به عنوان یادگاری به "بامبو" هدیه کرد.
اژدها نیز به "بامبو" یکی از فلس‌های بزرگ سطح بدنش را که همچون طلا می‌درخشید، بخشید.
لاک پشت گفت:
پسرم زودتر بیائید. ما هم باید عجله کنیم.
من می‌ترسم که پدرتان به این فکر بیفتند، که شما گم شده‌اید و آن وقت نگران حالتان گردند.
"بامبو" پس از آنکه چنین روز شاد و شگفت انگیزی را سپری کرده بود، مجدداً بر روی لاک پشت سوار گردید و آنها بار دیگر بر فراز ابرها بسوی معبد قدیمی به پرواز در آمدند.
آن‌ها این زمان حتی سریع‌تر از موقع آمدن به آنجا پرواز می‌کردند.
"بامبو" اینک چیزهایی را به همراه داشت که می‌توانست ساعت‌ها در مورد آنها برای خانواده و دوستانش به گفتگو بپردازد زیرا او در واقعیت توانسته بود، اژدها و سیمرغ را از نزدیک ببیند.



"بامبو" احساس می‌کرد که حتی اگر از آن پس نتواند در مابقی دوران زندگی خویش هیچ چیز جالبی را ببیند، باز هم شادمان خواهد بود.
لاک پشت ناگهان برای لحظات کوتاهی از پرواز سریع خویش دست کشید و "بامبو" احساس می‌کرد، که آنها در حال سقوط می‌باشند.
"بامبو" از ترس سقوط شروع به فریاد زدن کرد امّا دیگر برای فریاد زدن و کمک خواستن نیز بسیار دیر شده بود.
"بامبو" از آن ارتفاع زیاد با سرعت گیج کننده‌ای مرتباً پائین و پائین تر می‌آمد.
او درحالیکه می‌چرخید و می‌لرزید، مدام به این می‌اندیشید که بزودی مرگ ناشی از سقوط شدید به سراغش خواهد آمد.
"بامبو" صدای آرام فِش فِش ناشی از برخورد سطح زیرین بدن لاک پشت با نوک شاخه‌ای فوقانی درختان جنگلی را می‌شنید و اثرات آن را کاملاً احساس می‌کرد. آن‌ها لحظاتی بعد با صدائی آرام بر زمین نشستند و مسافرت طولانی خودشان را پایان بخشیدند. لاک پشت با افسوس گفت:
آه، اگر خدای خوب ما "پانکو" در اینجا بود.
ناگهان در همین لحظه صدای آشنائی به گوش "بامبو" رسید:
پسرم، فوراً از زیر آن لاک پشت سنگی عظیم بیرون بیائید.
من نمی‌دانم که شما در میان گرد و غبارهای داخل این معبد قدیمی چکار می‌کنید.
آیا نمی‌دانید که معبد قدیمی مکان مناسبی برای بازی بچّه ها نیست؟
"بامبو" با پشت دست‌های خود چشمانش را مالید.
او هنوز کاملاً بیدار نشده بود.
"بامبو" صدای موقرانه پدرش را به خوبی می‌شناخت.
این زمان "بامبو" درحالیکه پدرش مچ پای او را گرفته بود و از زیر لاک پشت سنگی عظیم الجثه بیرون می‌کشید، با ترس گفت:
پدرجان، لطفاً مرا نکشید.
پدرش با حیرت گفت:
پسرَک احمق، چرا باید تو را بکشم؟
اصلاً در مورد چه چیزی صحبت می‌کنید؟
من لِه و لَوَرده ات خواهم کرد، اگر همین الآن از اینجا بیرون نروید و شام خود را در خانه نخورید.
من بر این باورم که شما آنقدر تنبل و بی نظم شده‌اید، که حتی برای خوردن شام هم به موقع در خانه حاظر نمی‌شوید.
پسرم، این چه برنامه‌ای است که برای خودتان جور کرده‌اید و تمام عصر امروز را در زیر شکم این لاک پشت سنگی عظیم خوابیده‌اید؟
"بامبو" که حال و هوای خواب هنوز کاملاً از سرش نپریده بود، تلوتلو خوران از اتاق بزرگ لوح سنگی معبد خارج شد.
پدر "بامبو" نیز بلافاصله دروازهٔ آهنی معبد قدیمی را پشت سرشان قفل نمود سپس به اتّفاق به سمت خانهٔ گِلی مُحقّرشان به راه افتادند. ■





ترجمه داستان «شیکاگو بر روی سن»

نویسنده «کامیل بورداس»؛ مترجم «سمیه جعفری»

منبع: شماره ۱۷ ژوئن ۲۰۲۴ مجله نیویورکر

عادت داشتم که موقع کاربرای بالابردن هیجان ودوری از کسالت داستان‌هایی سر و هم کنم، داستان‌های جاسوسی، غیرمجاز و جنگی! طبق معمول از جزییات رقت انگیز و دردناک شروع کرده وبه تدریج به داستانی می‌رسیدم که برایم آشنابودند، مثلاً «نجات سربازرایان» ویا «جانی تفنگش را برداشت».

برای این کار انگار زنگی درسرم نواخته می‌شد، بدن‌های زخمی را در چادرهای کثیف تصورمی کردم، پرستارهایی که گازها وباندهای خونین و کثیف را عوض کرده وروی تخت‌ها خم می‌شدند تا بگویند: «خبر رسیده که قرار است به خانه برگردید!»

باوجود اینکه در بخش خدمات ویژهٔ کنسولگری سفارتمان در پاریس مشغول به کار بودم، آمریکایی‌هایی که برای برگشت به خانه کمکشان کرده بودم، اشخاصی بودند که پایشان در میدان پیگال پیچ خورده ویا ماشین‌های کرایه ایشان در نورماندی چپ کرده بود ویا در سوردس فرانسه معجزه‌ای ندیده بودند [شاید کسی اقرارنمی کرد، آن‌هایی که در سوردس معجزه نمی‌دیدند فرانسه را با شرایط بدتری ترک می‌کردند].

«کشیش نه! کسی که بتواند تمام شب را در کنار مادرم شب زنده داری کند، یک آدم خوب...کسی که برایش توضیح دهد که چه اتفاقی برایش افتاده!»

گهگاهی باید کسی را به خانه می‌فرستادم وآنچه که طبق تجربه فهمیده‌ام این است که گزینهٔ «مرگ و میر» در پکیج مسافرت خارجی بیشترین امکان را دارد. برخلاف نظر عموم که معتقدند گروه باعث خوشحالی بیشتر می‌شود، عضویت در گروه مقاومت وتحمل را پایین‌تر آورده و باعث بیماری می‌شود. هر زنجیرهٔ گروهی نیاز به داشتن ضعیف‌ترین حلقه دارد، درواقع خواستار آن است و همیشه این احتمال وجود دارد که شما آن حلقهٔ ضعیف باشید.

داستان «اوا گلسپر» نمونهٔ بارزاثبات این عقیده است: شب قبل از مرگش، سه بار در مهمانی شام سه مرحله ای-پیش غذا، غذای اصلی ودسر-در بخش شمالی رود سن از حال رفته بود. هدف از مسافرت اوبه پاریس شرکت در کنفرانس مهندسی-نه تعطیلات-بود، اما دلیل مسافرت تفاوتی در سرنوشت او ایجاد نکرد. اوا سه روز متوالی در گروه بود وبا این حال در کشوربیگانه ای آن هم تنها ودر میان غریبه‌ها مرد. دخترش دوبار تلفن کرده واز من خواست تا پروسهٔ برگشت به خانه راهرچه سریعترشروع کرده وجسد مادرش را به بوستون برگردانم. از ناهار صرف نظر کردم تا با حمل و نقل موسسه کفن و دفن وشرکت هواپیمایی دوگل ولوگان هماهنگی‌های لازم را انجام دهم. به لیزا زنگ زدم تا بگویم که جسد مادرش با هواپیمای باری به مقصد بوستون فردا اول صبح به او تحویل داده خواهد شد. توقع داشتم که به خاطر سرعت عمل وزحماتم از من تشکر کند، اما او اظهار ناامیدی کرده وگفت که باید جسد را همین امروز بر می‌گرداندم!

لیزا گفت: «دوست ندارم که مادرم یک شب دیگردر آن سرد خانه بماند، آن هم دور از خانه!»

«بله درک می‌کنم!»

«آیا شخصی را سراغ دارید که مراقبش باشد؟»

منظورش را فهمیدم، با این وجود خودم را به نفهمی زده و پرسیدم: «منظورتان کشیش است؟»

«کشیش نه! کسی که بتواند تمام شب را در کنار مادرم شب زنده داری کند، یک آدم خوب...کسی که برایش توضیح دهد که چه اتفاقی برایش افتاده!»

«صحیح!»

لیزا توضیح داد که ساعات اولیه پس از مرگ حیاتی هستند واضافه کرد: «من دیوانه نیستم، جسد نباید به حال خودش رها شود، اگر مرده قبل از دفنش به مدت طولانی تنها بماند، ممکن است که روح او تا ابد سرگردان وبی قرار شود.... مادرم بیمار نبود و خودش را برای این اتفاق آماده نکرده بود، بنابراین در حال حاضر روحش سردرگم است، سردرگم و عصبانی! بدترین حالت ممکن! در واقع باعث تعرض روحی می‌شود!»

بدون ذره‌ای خجالت اقرار کرد که به روح اعتقاد دارد. تلویزیون روبه روی من روشن بود. اخبارمربوط به طوفان وگردبادی که به سمت فلوریدا پیشروی می‌کرد، درحال پخش بود. این طوفان هنوز چهارهزار مایل از آمریکا فاصله داشت وبا این وجود یکسره

سرتیتر تمام خبرها بود. قبلاً عادت داشتیم که در مواقع بحران های سیاسی ویا فجایع انسانی تلویزیون را روشن کنیم، اما به گمانم یک نفر بنابر دلایلی یک روز نتوانست خاموشش کند- شاید چند هفته یا چند ماه قبل-وهمهٔ ما طبق توافق نانوشته‌ای به روشن بودنش عادت کرده ومنتظر می‌ماندیم تا ببینیم که دیگر چه مصیبتی بر زندگی‌مان نازل خواهد شد.
لیزا گفت: «نباید اجازه بدهیم که روح مادرم سرگردان شود!» واضافه کرد که به نظر مرد خوبی می‌رسم وشاید بتوانم یک شب را در کنار جسد مادرش بگذرانم و حتماً دستمزد این دردسر را خواهد پرداخت. دلم نمی‌خواست که پیشنهادش را بپذیرم اما از آنجایی که کنجکاو بودم بدانم که دستمزد آن چقدر است، وانمود کردم که به پیشنهادش فکر خواهم کرد. بینمان سکوت طولانی برقرارشد. به دور وبرم نگاهی انداخته وبعد به تلویزیون خیره شدم: تصاویر خاموشی از نقشه‌های زمینی تمپا، مردانی که در ناپل تخته‌های چند لایه روی پنجره‌ها می‌کوبیدند وزنانی که در فورت مایرزدعا می‌کردند!
«آقای وایت؟ پشت خط هستین؟»
اسم اوا گلسپر را در گوگل سرچ کردم. قبلاً عکس پاسپورتش را در پرونده دیده بودم، اما آدم همیشه کمترین شباهت را به عکس پاسپورتش دارد. می‌خواستم عکسش را درزندگی واقعی ببینم. می‌خواستم ببینم که آیا روح اوا گلسپر می‌تواند ناپدید شود؟ آیا در حال حاضر با موقعیت سخت و دشواری دست و پنجه نرم می‌کند؟ آیا احساس می‌کند به او خیانت شده؟ وسزاوار این «سرگردانی ابدی» است؟ آیا حق دارد که عصبانی و دلخور باشد؟ اگر آنچه که در فیلم‌ها در مورد ارواح گفته می‌شد حقیقت داشت [فیلم‌هایی بودند که در مورد این موضوع می‌شد به آنها استناد کرد]، می‌شد نتیجه گرفت که تمام ارواح به خانه‌شان بر می‌گردند. با نگاهی به عکس‌های فیس بوک اوا گلسپر متوجه شدم که او زندگی شادی داشته و سر هیچ و پوچ مرده است. هیچ چیز چرندی نداشت، فقط ازخانواده اش وهمکارانش درام-آی-تی تقدیر وتشکر کرده و پست‌هایی برای تشکر از برنامهٔ تلویزیونی محبوبش یعنی «برای همهٔ بشریت» گذاشته بود، اگرچه برنامه‌ای بود که نمی‌شد از لحاظ علمی آن را دقیق دانست.
وقتی بحث داستان به میان می‌آید، برخی افراد تنها قادرند با مسائلی سروکله بزنند که توانایی تصحیح آن را داشته باشند، مثلاً مادرم! از آنجایی که پرستار بود، عاشق این بود که تمام اشتباهات رادربرنامه «فوریت‌های پزشکی» پیدا کند وبا این وجود همچنان به تماشای این برنامه ادامه می‌داد. همیشه می‌گفت که تنها کار درستی که سازندگان این برنامه کرده‌اند این است که آدم را به یاد گند کاری های گذشته می‌اندازند!
به لیزا گفتم که یک نفر را پیدا خواهم کردتا کنار مادرش بماند.
چند دقیقه بعد از اینکه تلفن را قطع کردم، ماریان به اتاقم آمد. از آنجایی که به تازگی از هم جدا شده بودیم، آمدنش جای سؤال داشت. شاید می‌خواست به خودش ثابت کند که این رابطه برای هردوی ما تمام شده وچیزی برای ناراحتی وجود ندارد وشاید هم صرفاً می‌خواست آدم خوبی باشد. آمده بود که بگوید امروز تولد پدرم است.
«دیگر لازم نیست که به خودت زحمت بدهی...منظورم یادآوری این جور چیزهاست!»
«به پدرت زنگ زده‌ای؟»
«در شیکاگو تازه اول صبح است!»
«وقتی به پدرت زنگ زدی از طرف من هم به او سلام برسان و تولدش را تبریک بگو!»
از جداییمان حرفی به پدر نزده بودم. نه اینکه این خبر باعث ناراحتی یا نگرانی‌اش شود، نه! راجع به این مسائل هرگز صحبت نمی‌کردیم. راستش را بخواهید اکثر اوقات در مورد فیلم‌ها حرف می‌زدیم، گاهی اوقات هم برنامه‌های تلویزیونی، اما بیشتر اوقات فیلم‌ها. تابستان سال قبل که به دیدن پدر رفتیم، ماریان از جو بین ما ناراحت شده بود. توصیه کرد که در مورد جزییات زندگی روزانه‌ام با پدر صحبت کنم و اگر این کار را نکنم، بعدها، بعد از مرگش پشیمان خواهم شد. در جوابش گفتم: «فیلم‌هایی که تماشا می‌کنم قسمتی از زندگی من هستند!»
ماریان روی میزم نشسته وپرسید: «این روزها حالت چطور است؟»
ماجرای اوا گلسپر را برایش تعریف کردم و در خواست لیزا برای ماندن در کنار جسد مادر را سرآخر گفتم.
«دستمزدش چقدر بود؟»
«پانصد دلار!»
«نمی‌دانم که قیمت واقعی این است یا نه! پانصد دلار؟ آن هم برای اینکه تمام شب در کنار جسد بنشینی؟»
«و روح مادرش را به مکان خوبی هدایت کنی!»
«قبول می‌کنی؟» البته که نمی‌توانستم پول را قبول کنم. ماریان هم این را می‌دانست، اما این موضوع برای هردوی ما جالب بود. اگرچه می‌دانستیم که مقدارآن پول علیرغم درخواست پشت آن چشمگیراست.



«برای من جای سؤال است که لیزا در صدای تو چه شنیده که نتیجه گرفته آدم خوبی هستی؟ تو می‌توانستی عجیب و غریب وگند باشی، او که تو را نمی‌شناخت!»
«به او گفتم که مادرمن هم اهل بوستون بود، فکر می‌کنم به خاطر همین به من اعتماد کرد!»
«اما مادرت که اهل بوستون نبود!»
«وقتی سروکارت با خانوادهٔ عزادار است، باید اعتمادشان را جلب کنی! یک نوع پیوند! جایی که پیوند باشد صداقت بی مورد به نظر می‌رسد!»
«با دروغ اعتمادشان را جلب می‌کنی؟»
«مگر می‌خواهم با او قرار بگذارم؟»
می‌خواستم ببینم که با شنیدن کلمهٔ «قرار» چه عکس العملی نشان می‌دهد. می‌دیدم که ناراحت شده اما حالت او ربطی به احتمال قرارگذاشتن من با زن دیگری نداشت.
«باورم نمی‌شود که با زن غریبه‌ای در مورد مادرت صحبت کرده‌ای!»
«این کار را نکرده‌ام، خودت گفتی که مادرم اهل بوستون نبود!»
«خوب می دانی که منظورم چیست، هیچ وقت در مورد مادرت با من صحبت نکردی!»
کاملاً مشخص بود که ماریان حسودی کرده است، اما حسودی‌اش رمانتیک نبود. همیشه می‌خواست بیشتر با او دردودل کنم، درطول دوسال رابطه سعی کرد تا از تروماهای کودکی‌ام سردر بیاورد. می‌خواست در مورد مرگ مادرم بداند و اینکه این اتفاق چه تاثیری روی دید من به زندگی گذاشته است. اما من همیشه مقاومت کرده وبه او اطمینان دادم که نگرش من هرگز تحت تأثیر گذشته نبوده است.
«دلت می‌خواهد چیزی در مورد مادرم بدانی؟»
حالاکه قرار نبود با هم پیر شویم، اشکالی نداشت که بیشتر مرا بشناسد.
«البته! چطور آدمی بود؟»
«او واقعاً به روح اعتقاد داشت، دقیقاً مثل لیزا گلسپر!»
«واقعاً؟»
این واقعاً گفتن ماریان باعث شد تا دودل شوم. در مورد مرگ هم همین احساس را داشتم، حتی با وجود اینکه مطمئنی حقیقت را می گویی باز هم نمی‌توانی صدرصد به آنچه می گویی باور داشته باشی! چطور می‌توان مطمئن شد که یک نفر عقیده‌اش را قبل از مرگ تغییر نداده و یا نمی‌خواست تغییر بدهد؟ اگر کمی اطلاعات یا زمان بیشتر در اختیارش می‌گذاشتند چه؟ وقتی از یک مرده حرف می‌زنیم، در واقع از موضع قدرت این کار را می‌کنیم، اگر چیز غلطی راجع به آنها بگوییم، آن‌ها دوبرابر مواقع عادی عاجز و ناتوان می‌شوند ونمی توانند با تو بحث و جدل کنند وبه دانش جدیدی که دراین جهان بعد از مرگ آنها گردآوری شده دسترسی ندارند. همیشه فکر می‌کنم که بدترین چیز در مورد مرگ همین است: آخرین عقیده و باورت تبدیل به عقاید همیشگی‌ات می‌شوند و دیگر نمی‌توانی نظرت را تغییر بدهی و این موضوع از تو یک احمق می‌سازد!
نمی‌دانم که آیا مادر واقعاً به روح اعتقاد داشت یا نه؟ شاید هم در مورد آن شوخی می‌کرد. از کودکی از هرچیزی می‌ترسیدم (تاریکی، زوزهٔ باد، افتادن قندیل‌های یخ و...)، به خاطر همین مادرم زودتر از موعد مرا پای فیلم‌های ترسناک نشاند. شاید می‌خواست مرا از شر ضعف وبزدلی نجات بدهد. ازشخصیت هایی که در نیمه شب، بعد از شنیدن صدای غریبه‌ای از پله‌های زیرزمین پایین می‌رفتند خوشم می‌آمد، اما از ترس من ذره‌ای کم نمی‌شد، مهم نبود که مادر چقدر تلاش کند وبگوید که ارواح ترسناک هستند ولی نمی‌توانند به من آسیب بزنند!
یک بارگفت: «درست مثل پدر، از بیرون خشن به نظر می‌رسند اما قلب مهربانی دارند، فقط باید کمکشان کرد!»
به او نگفتم اینکه پدر به کمک ما احتیاج دارد از همه ترسناک‌تر است. همچنان به تماشای فیلم‌ها ادامه دادیم. روزهای شنبه می‌نشستیم و درموردشان حرف می‌زدیم، از هم می‌پرسیدیم که اگر خودمان تبدیل به روح می‌شدیم چه می‌کردیم؟ سربه سر چه کسی می‌گذاشتیم؟ مادر می‌گفت که اگر روزی بمیرد، به سراغ من خواهد آمد-اما نه به شیوهٔ ترسناک-تا روزهای شنبه با من فیلم‌های ارواح را تماشا کند و بگوید که درآن فیلم چه نکته‌ای در مورد زندگی بعد از مرگ درست است وچه نکته‌ای غلط!
ایدهٔ تماشای فیلم ارواح با یک روح خنده دار به نظر می‌رسید، اما بعد که مادر بیمار شد و مرد، از این می‌ترسیدم که نقشه‌اش را عملی کرده و به سراغم بیاید. چند روز قبل از مرگش دنبال فرصتی می‌گشتم تا از او بخواهم این کار را نکند، اما ترسیدم او را ناراحت کنم بنابراین از این کار صرف نظر کردم. کدام کودک ده ساله‌ای نمی‌خواهد که مادرش بعد از مرگ برگشته و با او در روزهای شنبه فیلم تماشا کند؟!
از روی شانهٔ ماریان چشمم به تلویزیون افتاد. مجری هواشناسی دوباره داشت در مورد طوفان حاره‌ای صحبت می‌کرد وروی



تصویرهایی از طوفان دست می‌گذاشت، انگار که بخواهد طوفان را از آن تصاویر پاک کند. از خودم می‌پرسیدم که آیا واقعاً چیزی از هواشناسی سرش می‌شود ویا صرفاً بازیگری است که طوطی وار آنچه حفظ کرده را از بر می‌خواند. نمودارطوفان پشت حرکات دستش مثل یک رنگین کمان، فرفره یا آبنبات رنگی بود. از ماریان پرسیدم: «در مورد کد رنگی چیزی می دانی؟»

«چه؟ این سؤال چه ربطی به مادرت دارد؟»

«ربطی ندارد، ولی در مورد کد رنگی در گرافیک طوفان چیزی می دانی؟»

«به نظرم به سرعت باد بستگی دارد، رنگ‌های مختلف برای سرعت‌های مختلف!»

«نمی‌دانم که چطور می‌شود داخل یک طوفان بادهایی به سرعت متفاوت جریان داشته باشد وبا این وجود یک طوفان بتواند به صورت جریان مستقلی حرکت کند آن هم با سرعت مخصوص خودش!»

نزدیک ساعت چهارعصر بود که پدر زنگ زد.در شیکاگو ساعت نه صبح بود اما می‌دانستم که پدر بنابر عادت صبح زود بیدار شده، نگاهی به اخبار محلی و بین المللی انداخته ودر نهایت چیزی برای عصبانیت پیدا کرده است.

نزدیک ساعت چهارعصر بود که پدر زنگ زد.در شیکاگو ساعت نه صبح بود اما می‌دانستم که پدر بنابر عادت صبح زود بیدار شده، نگاهی به اخبار محلی و بین المللی انداخته ودر نهایت چیزی برای عصبانیت پیدا کرده است.

پرسید: «ماجرای اسب‌ها را شنیده‌ای؟»

دو اسب در منطقه فیلمبرداری در کالیفرنیا مرده بودند. پدر تحمل نمی‌کرد که از حیوانات برای سرگرمی استفاده کنند.

«پدر، تولدت مبارک!»

«به نفعشان است که تاوانش را پس بدهند!»

آپارتمانش جلوی چشم‌هایم ظاهر شد، آن پرده‌های خیلی ضخیم و خیلی بلند با پارچه اضافه که مثل لباس‌های کثیفی روی هم تلنبار شده بودند. وقتی پسربچه بودم آرزو داشتم که آن قسمت اضافه را قیچی کرده و ریش ریش بکنم.

«برنامهٔ خاصی برای امروز داری؟»

«منظورت از خاص چیست؟»

«مثلاً بولینگ یا قرار ناهار یا آبجو خوردن با یک دوست؟»

«بارا قرار است سری به اینجا بزند، قرار است فیلم شیادان را تماشا کنیم، شاید بعدآن لبی هم تر کردیم!»

پدرم دوستی داشت که هفته‌ای یکبار با او فیلم تماشا می‌کرد. او هم مرد بیوه‌ای بود و هوش و ذکاوت خاصی نداشت. وقتی نوجوان بودم برای اولین بار او را دیدم و خجالت کشیدم که پدر با مرد کند ذهنی مثل او رفاقتی بهم زده، اما بعد که برای شام ما را دعوت کرد وبه خانه‌اش رفتیم، با دیدن آپارتمان مرتب و تمیز وملاقات با پسرش و کلکسیون نوارهایش ورق برگشت! به خاطر خودمان، آپارتمانمان با آن پرده‌ها، چرک و کثافتی که پیشخوان آشپزخانه را گرفته بود وقفسهٔ پرازنوارهای زشت خجالت کشیدیم. آن نوارها را پدر خریده بود، بعضی از آنها عنوان واقعی داشتند، نوارهای خالی که بیش از یک میلیون فیلم در آن ضبط کرده بودیم، روی بعضی از آن‌ها برچسب خورده بود و نشان می‌داد فیلم‌هایی از کودکی من هستند. روی بعضی از نوارها بارها و بارها فیلم ضبط کرده و بعد پاک می‌کردیم، هربار که فیلم جدید ضبط می‌شد، اسم قبلی را خط زده و عنوان جدیدش را می‌نوشتیم. همین باعث می‌شد تا نواری با ده ها اسم خط خورده داشته باشیم. آنقدر این کار را می‌کردیم تادر نهایت به فیلمی مثل «بلید رانر» می‌رسیدیم که ارزش نگه داشتن داشت ویا دوباره ضبط می‌کردیم و پاک می‌کردیم تا جایی که دیگر وجدانمان اجازه نمی‌داد وهمین باعث می‌شد که وسط فیلم «کنارم بمان» صحنه‌هایی از فیلم «نایت رایدر» پخش شود، انگار که ارواحی از فیلم‌های قبلی به شکار شخصیت‌های فیلم جدید آمده باشند!

گاهی در تصورات خودم نوارها را فشرده کرده و روی دور تند می‌گذاشتم، صحنه‌هایی که بهم فشار آورده و برای به دست آوردن فضایی برای اشغال با هم رقابت می‌کردند. گاهی اوقات نواری را بازنشسته می‌کردیم، اگرچه دیدن نواری که برچسب «یک فیلم خوب» خورده بود ناراحت کننده بود، اما پافشاری روی داشتن یک نوار ایده آل وبه جان خریدن خطر مواجهه با زنجیره‌ای از عکس‌ها و صحنه‌های بی محتوا غیرمنطقی و دور از عقل بود.

«ماریان سلام رساند!»

«صحیح!»

می‌خواستم در مورد جداییمان وماجرای اوا گلسپر صحبت کنم اما او به موضوع اسب‌های مرده در هالیوودبیشتر علاقه داشت: «نمی‌توانم باور کنم که به خاطر مسمومیت غذایی مرده باشند، یک نفر آنها را از عمد مسموم کرده!»

مسول پذیرش پاکت مهروموم شده‌ای را روی میزم گذاشته و گفت: «پیکی این بسته رابرای شما آورده!»



پدرپشت تلفن صدای مسول پذیرش را شنید واحتمالا از شنیدن آن خوشحال شده وپیش خودش تصور کرده بود که ناخواسته درگیر توطئۀ بین المللی محرمانه‌ای شده است!
او عاشق فیلم‌های جاسوسی بود و به گمانم خیال می‌کرد – شاید هم واقعاً باور داشت-که کار من در سفارت سرپوشی برای یک کار سری و محرمانه است.
«به کارت برس، به نظر مهم است!»
نمی‌دانستم که پدر چه تصوری از کار من دارد، آیا فکر می‌کرد که شغل من خطرناک است؟ آیا فکر می‌کرد که مرد شجاعی هستم که در سایه‌ها با اهریمن می‌جنگم؟ برای این که به خیالبافی هایش مجال بروز ندهم فوراً گفتم: «چیز مهمی نیست!»
با این حال چون روز تولدش بود اضافه کردم: «باید یک نفر را از کشورخارج کنم!»
«یک شخص مهم؟»
«می دانی که این اطلاعات محرمانه هستند!»
داخل پاکت مهر موم شده مدارک اوا گلسپر بود و در رستورانی که سکته کرده پیدا شده بود. چمدان وهرچه که در هتل داشت مستقیماً به فرودگاه دوگل فرستاده شده بود تا به بوستون منتقل شود. آنچه که در بیمارستان همراهش داشت حالا کنار جسدش در سردخانه بود. مدیر رستوران تشخیص نداده بود که دفترچۀ کنار ظرف غذای او وخودکار اهدایی از نمایشگاه هوایی پاریس را به کجا بفرستد. دفترچه را ورق زدم. یادداشت‌های زیادی نوشته و نمودارهای تخصصی و طرح‌های سریع و تکنیکی زیادی کشیده بود. طراح صحنه فیلمی می‌توانست از آن دفترچه در فیلم‌های جاسوسی- صنعتی ویا علمی-روانشناسی استفاده کند (دانشمند نیمه دیوانه‌ای تمام شب بیدار است و اطرافش را کاغذها ودفترچه یادداشت‌های باز احاطه کرده وناگهان این دفترچه را پیدا کرده وکارگردان کات می‌گوید وصحنه عوض می‌شود) ویا این دفترچه یافتۀ مهمی می‌شد که داستان حول محور آن می‌چرخید ومحاسبات آن می‌توانست جوابی برای معضل گرم شدن زمین و درواقع کلیدی برای بقای بشریت باشد! همیشه از خودم می‌پرسیدم که چه کسی این جور چیزهارا –دفترچه یادداشت‌های مزخرف داخل فیلم ها-درست می‌کند؟ آیا یک نفر در هالیوود متخصص این کار بوده و سه الی چهار دفترچه را در سال با سؤالات، طرح‌ها و نقشه‌ها پر می‌کند؟ آیا این کار را از روی حقایق علمی انجام می‌دهد ویا از روی طبع هنری؟
با اینکه می‌دانستم که دفترچه یادداشت اوا گلسپر واقعی ونوشته های آن علمی هستند، با این وجود بازهم همه چیز ساختگی به نظر می‌رسید.
به پدر گفتم: «به نظرم بهتر است بعداً صحبت کنیم، خداحافظ!»
جسد اواگلسپر در منطقۀ شمالی پاریس بود. برای رفتن به آنجا سوار اتوبوس شدم. وقتی اتوبوس از روی رود سن عبور می‌کرد، برای یک لحظه مغزم دچار اشتباه شد. به جای تداعی برج ایفل، تصویری ازساختمان ویرلپول را به چشم‌هایم مخابره کرد. این خطای شناختی قبلاً هم –وقتی سواربر اتوبوس از روی رودخانه‌ها رد می شدم-رخ داده بود. وقتی اتوبوس با سرعت خاصی از روی پل رد می‌شد، مغزم شروع به کنکاش در عکس‌های قدیمی کرده و امکان دسترسی موقت به نسخۀ قدیمی و به روز نشدۀ خودم را می‌داد. «من سابق» هر هفته سوار اتوبوس‌های له سال شده وبه دیدن متخصص آلرژی در مرکز شهر می‌رفت. بعد از پل ساختمان ویرلپول بود وظاهرا ذهن باهوش من چشم‌هایم را آماده می‌کرد که بعد از گذر از روی هر رودخانه این تصویررابببیند! همین اتفاق در پست قبلی‌ام در سفارت قاهره وکنسولگریمان در شهر سویل اسپانیا هم افتاده بود. ساختمان ویرلپول بعد از هر رودخانه‌ای جلوی چشم‌هایم ظاهر می‌شد. شیکاگو بر روی نیل! شیکاگو بر روی گوادلکیویر! جایی خوانده بودم که در گذشته، در قرن نوزدهم ورود به سردخانه‌ها برای عموم آزاد بوده است. هرکس می‌توانست وارد آنجا شده و ببیند که شب قبل چه کسی چاقو خورده و یا در رودخانه پریده است. مردم هر روز محض سرگرمی هم که شده سری به آنجا می‌زدند. هزاران نفر! به گمانم بعضی از آنها از روی ترس به آنجا می‌رفتند، مثلاً زن هایی که شوهرهایشان به خانه برنگشته ویا کودکانشان گم و گور شده بودند. اما اکثر مردم پاریس برای سرگرمی به آنجا می‌رفتند. البته این روزها دسترسی به سردخانه‌ها محدودیت دارد، اما داشتن کارت شناسایی یک دیپلمات عبوراز هر محدودیتی را ممکن می‌کند. آماده بودم تا کارتم را به مسئول پذیرش نشان بدهم اما هیچ کس آنجا نبود. در ساختمان سنگی به راهرویی باز می‌شد و از آن راهروی اصلی، راهروهای فرعی به دوطرف انشعاب پیدا می‌کردند. دلم نمی‌خواست که اشتباهی به پست جسد غریبه‌ای بخورم، آمده بودم تا جسد اوا گلسپر را ببینم ومطمئن شوم که روح او بدنش را ترک نمی‌کند. با دیدن جسدها احساس می‌کردم که عمل اشتباهی-مثل دزدی- از من سرزده است.



وقتی از راهروها رد می‌شدم سرم را پایین انداخته بودم. چند دقیقه بعد صدایی شنیدم ودنبال آن رفتم.
«می‌توانم کمکتان کنم؟»
حدس زدم که باید متصدی کفن و دفن باشد. لباس اسکراب ودمپایی کراکس پوشیده بود.
«دنبال خانم گلسپرمی گردم!»
«از اعضای خانواده‌اش هستید؟»
«از سفارت آمریکا آمده‌ام، چند ساعت قبل با همکارتان صحبت کردم.»
بعد از دیدن کارت شناسایی مرا به سمت جسد راهنمایی کرد:
«تازه کارش راتمام کردم، به نظرم مرگ مشکوکی داشت!»
«چرا مشکوک؟»
سرزدن کارمند سفارت به یک جسد، او را به این فکر انداخته بود که اوا گلسپر تنها یک مهندس ساده نبوده وتا حدودی مرگ او مشکوک است.
«فقط برای ادای احترام آمده‌ام!»
باورش نشد. پیشنهاد کرد تا با جنازه خلوت کنم. همین که پایش را بیرون گذاشت، جو سنگین شد. آیا قرار بود با اوا گلسپرحرف بزنم؟ دخترش می‌خواست که یک نفر موقعیت را برای او توضیح بدهد، آیا باید تله پاتی می‌کردم؟ ویا باید کلمات واقعی رابه زبان می‌آوردم؟
صندلی را عقب کشیده و چند لحظه کنارش نشستم. منظور از «موقعیت» چه بود؟ چه چیزی برای شبح یا روح گلسپر هنوز غیرقابل فهم بود؟ آیا روح او، در جایی از اتاق، بالای سرما شناور بود؟ تصمیم گرفتم با او حرف بزنم: «مرگ تو تصادفی بود...دفترچه یادداشت را با خودم آورده‌ام!»
چند لحظه که گذشت دیگر احساس ناراحتی و اضطراب نکردم. به صحبت با او ادامه دادم، انگار که هنور زنده است. شاید حق با دخترش بود! شاید چیزی از مرده در ساعات پس از مرگ هنوز باقی می‌ماند ویک نفر باید او را راهنمایی کرده واطمینان می‌داد که در کنارش است، تا در نهایت روح او می‌فهمید که کجا باید برود!
ماجرای اسبها در کالیفرنیا را برای او تعریف کردم-زمان مرگشان تقریباً یکی بود- واضافه کردم که شاید با ارواح آن‌ها بتواند ملاقات کند ویا حتی تا رسیدن به مقصد نهایی سوارشان شود! این کلمات لوس وبی مزه مرا از شر کلیشه‌ها و کلمات تسلی دهنده خلاص کردند. جملات کلیشه‌ای واقعیت نداشتند

اما مرگ را برای نسل‌های متمادی، حداقل برای چند دقیقه هم که شده قابل تحمل کرده بودند. جایی که خوانده بودم که درک وفهم مرگ در ابتدا آسان بوده، که فقط مدت زمانی بوده که باید سپری می‌شده وما از درک آن عاجز بوده‌ایم. بیست دقیقه که گذشت صدای کلیک خودکاری را شنیدم. از اوا گلسپر پرسیدم که به نظرش صدای چه بود وفورا از کارم پشیمان شدم. آدم می‌تواند تظاهر کند که مرده‌ها شنوندگان خوبی هستند، اما سؤال پرسیدن ازآنها طلسم را می‌شکند. با خودم فکرکردم که روح اواگلسپر حتماً جواب‌هایی در آستین دارد، اما از آنجایی که نمی‌توانست جواب بدهد، شاید سؤال من باعث تحقیراو شده وشاید هم او را عصبانی کرده بود، دقیقاً همان وضعیتی که دخترش از آن واهمه داشت: روح خشمگینی که از واردشدن به منزل جدیدش سرباز می زند!
تصور کردم که روح او بالای سرم با عصبانیت ودرسکوت درحال انفجار است، در پروسهٔ بعد ازمرگش اختلال بزرگی –بدبیاری یا تبخیر روحی-رخ داده است. فکر دیگری به سرم زد.اگر اوا گلسپر جایش را بامن عوض می کردچه؟ به جای او، این من بودم که در تابوتش در هواپیمای باری دراز می‌کشیدم وفردا در گورستانی در بوستون دفن می‌شدم. روح اوا کنترل زندگی مرا به دست می‌گرفت، راوی داستان زندگی‌ام عوض می‌شد، به جای من او بود که داستان را ادامه می‌داد وشاید همین امشب یا همین حالا این کار را شروع می‌کرد. آیا اصلاً متوجه آن می‌شد؟ آیا باید وارد جسم من شده وتمام اطلاعات مربوط به مهندسی هواشناسی را وارد بدنم می‌کرد؟ آیا به آنهایی که دوستشان داشتم علاقمند می‌شد؟ ویا آن‌ها را حذف کرده وبا آدم‌های جدیدی آشنا می‌شد؟ مردان وزنانی که برایم کاملاً غریبه بودند. دوباره صدای کلیک آمد. صدایی در سرم گفت: «همیشه می‌خواستم بدن جدیدی را امتحان کنم!» من بودم یا او؟ دفترچه یادداشت را برداشتم. نگران بودم اما این احتمال که نوشته‌های آن ناگهان برایم معنا پیدا کنند به طرز عجیبی مرا به هیجان آورد. متصدی کفن و دفن در زد واطلاع دادکه باید جسد را داخل محفظهٔ سرد بگذارد. نگاهی به دفترچه یادداشت انداخته و گفت: «گاهی اوقات از روی دفتر برای مرده‌ها چیزی می‌خوانم!»
دست راستش مجله‌ای بود وبرای اثبات جمله‌اش آن را تکان داد. دفترچه را بسته و جواب دادم: «چیزی نمی‌خواندم، بیا بگیرش، می‌توانی آن را ضمیمهٔ مدارکش کنی؟»



متصدی نزدیک‌تر آمد اما دفترچه را نگرفت. به نظر می‌رسید گریه کرده است: «نمی‌توانم این کاررا بکنم، تمام وسایلش مهروموم شده‌اند...خودتان برای خانواده‌اش بفرستید!»
شاید هنوز هم گریه می‌کرد. اضافه کرد: «یا می‌توانید نگهش دارید، به آن نیازی ندارد!»
«حالت خوب است؟»
گفت که پنج دقیقه زمان دارم. گمان کردم که اتاق را ترک می‌کند، اما کنار جسد اوا گلسپر و روبه روی من نشست. شروع به خواندن مجله کرد. وقتی مجله را ورق زد متوجه شدم که درحال خواندن مقاله‌ای در مورد توماس پسکی (فضانورد فرانسوی) است. عکس معروفی از پسکی چاپ شده بودکه درآن کتاب «شازده کوچولو» را در ایستگاه بین المللی می‌خواند. قراربود هفتهٔ آینده به فضا برگردد. متصدی به آرامی فین فینی کرد. فکر کردم که کمی شوخی بتواند او را سرحال بیاورد: «از توماس پسکی متنفرم، او باهوش و خوش قیافه است وهروقت بخواهد می‌تواند زمین را ترک کند، آدم چقدرمی تواند خرشانس باشد!»
متصدی بیشتر گریه کرد. اسمش رومی بود. درجواب شوخی‌ام گفت: «مطمئنم که خیلی تلاش کرده تا به اینجا رسیده!»
بدون اینکه دلیلش را بدانم از او عذرخواهی کرده و پرسیدم: «حالت خوب است؟»
به صورت اوا گلسپرنگاه کردم، چشم‌هایش سرجایش بودند. با خودم فکر کردم که حتماً او هم نظری در مورد پسکی وکل برنامهٔ فضایی داشته وحالا عقیده‌اش را برای همیشه به گور برده است.
به رومی گفتم: «کارکردن دراینجا باید سخت باشد...آدم احساس تنهایی می‌کند!»
رومی از جایش بلند شده و دماغش راپاک کرد. گفت که تنهایی را دوست دارد، دوست پسرش همین اواخر با او بهم زده، غرورش جریحه دارشده وبه همین دلیل زودرنج واحساساتی شده است، اما ایدهٔ تنها بودن به نظرش وسوسه کننده آمده! اضافه کرد: «ببخشید که شما را ناراحت کردم...معمولاً جلوی غریبه‌ها گریه نمی‌کنم!»
«نیازی به عذرخواهی نیست!»
«ترجیح می‌دهم برای اتفاقات بد آماده باشم، منظورم این است که اینجا کار می‌کنم، همه جوره اش را دیده‌ام، اما می دانید...زندگی هنوز هم می‌تواند آدم را غافلگیر کند! به نظرم که چیز خوبی است، درست است؟»
برایم تعریف کرد که طی این سالها افراد زیادی به آنجا سرزده‌اند، اعضای خانواده که برای دیدارآخر آمده بودند واغلب حرفی برای گفتن به او نداشتند وآنهایی که با او صحبت کرده بودند حرف‌هایی از این قبیل زده بودند: «من همیشه می‌دانستم که این اتفاق خواهد افتاد!» ویا «حتی روحم هم خبر نداشت که چنین اتفاقی می‌تواند بیوفتد!».
تشخیص اینکه چه کسی مرگ بهتری داشته همیشه سخت بود، کسی که خودش را آماده کرده بوده یا کسی که بدون آمادگی قبلی با مرگ روبه رو شده؟
«با این وجود اتفاقات بد همیشه می افتند...»
مجله‌اش را زمین گذاشته و شکلاتی تعارف کرد. تعارفش را رد کرده و گفتم: «به نظر من کسی که آماده نبوده مرگ بهتری داشته!»
«معلوم است که خودتان جز دستهٔ اول هستین، خودتان را آماده کرده‌اید!»
مشغول خوردن شکلات شد. افرادی که غذایشان را زیاد می‌جویدند تحسین برانگیز بودند. به نظرم آدم‌های صبور و سرسختی می‌آمدند. خود من اغلب همه چیز را یکباره قورت می‌دهم. خیلی وقت‌ها نان در گلویم گیر کرده ویا لبه‌های تیز آن گلویم را می‌خراشند. گلوی من همیشه زخمی است! از خودم پرسیدم که آیا تا به حال سروکار رومی به جسد یک دوست یاآشنا افتاده یا نه؟! شاید اگر درپاریس می‌مردم مجبور می‌شد مرا کفن و دفن کند.
«گفتی برایشان چیزی می‌خوانی، اما تابه حال با آنها حرف زده‌ای؟»
«با جنازه‌ها؟ البته که این کار را کرده‌ام، کل بعدازظهر را با اوا گلسپرحرف زده‌ام!»
دستی به موهای جسد کشید. دوباره پرسیدم: «تا به حال از آنها عکس گرفته‌ای؟»
وقتی مادرم مرد می‌خواستم این کار را بکنم. پیش خودم حساب کرده بودم که با نگاه به عکس مادر مرده‌ام مطمئن خواهم شد که او رفته، اما نمی‌توانستم از پدر چنین چیزی را درخواست کنم.
رومی گفت: «گاهی اوقات به خاطر کارهای قانونی این کار را می‌کنم، اما اغلب نه! کارهای عجیب و غریب نمی‌کنم، حتی با آنها شوخی هم نمی‌کنم...باید طوری رفتار کنی که انگار یک نفر همیشه حواسش به تو هست وتو را تماشا می‌کند!»
«مثلاً خدا؟»

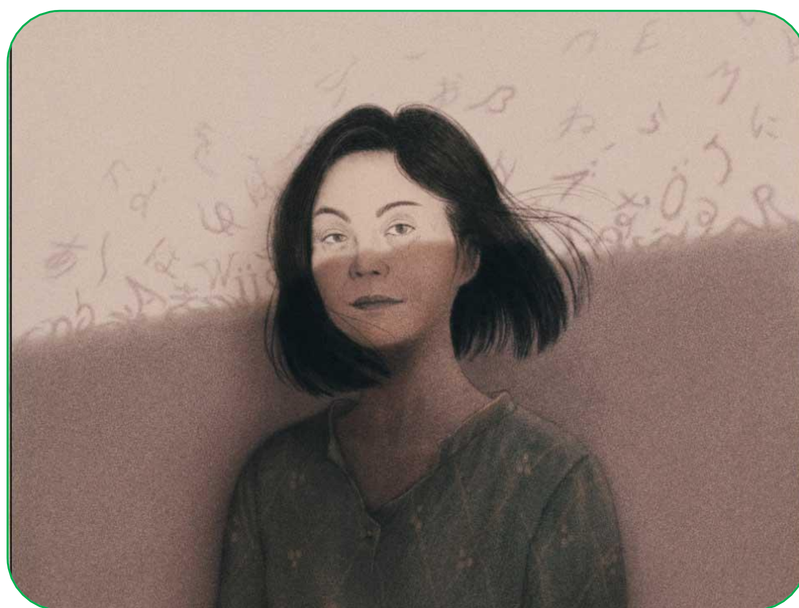


«بیشتر دوربین‌ها!»
«اینجا دوربین دارد؟»
ترس را از صورتم خوانده بود. با صدای بلند خندیده و گفت: «می‌دانستم، می‌دانستم که می‌خواهی کار عجیب و غریبی بکنی، چیزی روی جنازه گذاشتی مگر نه؟ سند محرمانه‌ای را پنهان کردی؟ ویا داخل دهانش میکروفون کار گذاشتی؟»
سر راهم به خانه، به سینمایی که شب جمعه‌ها تا صبح باز بود سری زدم. شب ترسناک، شب جدید هالیوودی، شب کمدی یا رمانتیک، هرچه دم دستشان می‌آمد پخش می‌کردند. هیجده ساعت تمام وپشت سرهم سه یا چهار فیلم را پخش می‌کردند وبعد صبحانه می‌دادند. آن شب، از آنجایی که اواخر سپتامبروزمان بازگشایی دانشگاه‌ها بود، موضوع فیلم‌ها «برگشت به کالج»، «فارغ التحصیلی»، «پسران شگفت انگیز» و «شبکه‌های اجتماعی» بود. بین فیلم‌ها چند دقیقه استراحت می‌دادند تا اگر کسی خواست به دستشویی برود ویا آن بیرون سیگاری بکشد. اما من معمولاً می‌نشستم و فیلم‌ها را با هم ترکیب می‌کردم. منتظر صبحانه نمانده واز سینما بیرون زدم. نمی‌خواستم با غریبه‌ها در مورد فیلم‌ها صحبت کنم. خیلی وقت پیش با پدر در موردشان بحث کرده وتا آن روزتغییری در نظرم ایجاد نشده بود. به کافۀ کنار سینما رفته ودر بالکن نشستم. روزنامه تایمز را درتلفن همراهم باز کرده وشروع به خواندن کردم. متوجه شدم که همان ساعتی که در سینما نشسته ودرحال تماشای پسران شگفت انگیز بودم، طوفان حاره‌ای به فلوریدا رسیده وآمار خسارات و تلفات منتشرشده بود.
یک زوج آمریکائی با دخترشان در میز کناری نشستند. صدایشان به قدری بلند بود که ناخودآگاه حرف‌هایشان را می‌شنیدم. دوروزی ازسفرشان به پاریس می‌گذشت. یادگرفته بودند که چطورقهوه سفارش بدهند. زن قهوه با مقدارزیادی خامه ومرد اسپرسوی لانگ شات سفارش داد. از موزۀ لوور واورسی دیدن کرده بودند وقراربود بعد از صبحانه برای خرید به لو بون مارشه بروند وبعد از ظهر قایقی برای گشت و گذار در رود سن اجاره کنند. قرار بود حسابی خوش بگذرانند. هواپیمایی از بالای سرمان رد شد. طبق محاسبات من کمتر از هزارپا با ما فاصله داشت. به نظرم در زندگی کمتر چیزی استرس آورتر از سوار شدن به هواپیماست وواقعیت اینکه روی زمین بوده واز پایین اوج گرفتن آن را تماشا می‌کردم، مرا تسکین داده وآرام کرد. احتمالات! معجزۀ مهندسی انسانی! مقصد هواپیما کجا بود؟ هنوز برای پرواز هواپیمای حامل جسد اوا گلسپر زود بود. کافه نسبتاً خلوت بود وپیش خدمت دلش را صابون زده بود که انعام درست و حسابی عایدش خواهدشد. از آنها پرسید که آیا تا این لحظه از سفرشان به پاریس لذت برده‌اند یانه؟ پدر خانواده جواب داد که چیزهای زیادی یادگرفته و ورزشگاه لوتس او را عمیقاً تحت تأثیر قرارداده، حتی تصور اینکه امپراطوری رم چنین وسعتی داشته واو روی زمینی راه رفته که شاید ژولیوس سزار روی آن پا گذاشته، دیوانه کننده بود! تفاوت بین اروپایی‌ها وآمریکائی ها منطقی به نظر می‌رسید چرا که دارای پیشینۀ تاریخی وفرهنگی متفاوتی بودند. درگذشته، وقتی یک آمریکائی در اروپا آنچه را که هرکس دیگری می‌دانست یا آنقدر بدیهی بود که با دیگران در میان نگذارد، با صدای بلند به زبان می‌آورد، خجالت می‌کشیدیم. به نظرم اروپایی‌ها از مدت‌ها قبل متقاعد شده بودند که ما آمریکائی‌ها احمق هستیم ودیگر نیازی نبود که مهر تاییدی به حرفهایشان بزنیم. البته با گذشت زمان معلوم شد که نظرشان مهم نیست، می‌دانستند که نسبت به خودشان، کمتر از خودمان خجالت می‌کشیم ودرنتیجه به اعتمادبه نفسمان حسادت می‌کردند. شاید اعتقاد ما به اینکه در هر زمینه‌ای حرفی برای گفتن داریم می‌توانست به ضررمان تمام شود. اعتماد به نفس ما آنها را آزار می‌داد. در یک باریا محلۀ لاتین کار بالا می‌گرفت وبه کتکاری می‌کشید، چرا که یک آمریکائی بزرگتر از دهنش حرف زده بود. در طول تجربۀ کاری‌ام قربانی‌های زیادی از دعواهای باررا به خانه برگردانده بودم. امیدوار بودم که به آن خانوادۀ آمریکائی خوش بگذرد وشاید برای اطمینان از این موضوع بعد از اینکه صورت حسابشان را پرداختند، چند دقیقه‌ای صبرکرده وبعد تا لو بون مارشه تعقیبشان می‌کردم. با حفظ فاصله دنبالشان کردم. ابتدا وارد اسباب بازی فروشی شدند، جایی که اسباب بازی‌های مجلل از سقف آویزان شده وبیشترشبیه نمایشگاه هنری بود. لگوها زیر ویترین پخش و پلا شده بودند ودختر می‌ترسید به آنها دست بزند. پدر پرسید: «آیا اینها برای فروشند؟» جعبه‌های لگویی برای فروش را زیر میزها تلنبارکرده بودند. مادر گفت: «مثل اینکه از گرفتن پول ما خجالت می‌کشند!»
بعد از آن وارد قسمت کفش فروشی شدند، بعد کیف وبعد لوازم آرایشی. زنی که مسئول برند «شنل» بود با انگلیسی از مادر پرسید که می‌خواهد او ودخترش آرایشی داشته باشند



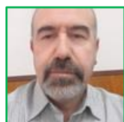
ومادرجواب داد: «چراکه نه!؟» آن زن مادرو دختر را روی چهارپایهٔ بلند نشانده وشروع به آرایش آنها کرد. پدر که می‌دانست حداقل تا بیست دقیقه معطل خواهد شد، به دور وبرش نگاهی انداخت تا خودش را مشغول کند. متوجه حضورم شده وگفت: «شما در کافه، پشت میز کناری نشسته بودید!»

تعجب نکرده بود، حتی یک لحظه هم به فکرش نرسیده بود که ممکن است غریبه‌ای خانواده‌اش را تعقیب کند! ملاقات ما را تصادف جالب وپرمعنایی می‌دانست. از تعقیبشان خجالت کشیدم. اگر می‌پرسید که برای چه به پاریس آمده‌ام، در جوابش می‌گفتم برای یک کنفرانس هواشناسی وبرای اثبات آن، خودکار ودفترچه یادداشت اوا گلسپر را نشان می‌دادم. اما به جایش پرسید که در این فروشگاه چه می‌کنم؟ جواب دادم که برای همسرودخترم خرید می‌کنم. برای تجارت به پاریس آمده وچون فردابه خانه برمی گشتم، باید برایشان سوغاتی می‌خریدم. از من پرسید که دخترم چندساله است؟ علیرغم آن همه دروغی که به راحتی گفته بودم، جواب دادن به سوالش سخت شد، زبانم گرفت وسرجایم خشک شدم. نتوانستم برای دختر ساختگی‌ام سنی پیدا کنم. متوجه سکوتم شده ودستی به شانه‌ام زد وگفت: «هردوی ما نگران دخترانمان هستیم وخیلی ساده فراموش می‌کنیم که بزرگ شدنشان را ببینیم!» وبه شوخی اضافه کرد که احتمالاً دخترم دوسال از آنچه که فکر می‌کنم بزرگتر است. با هم به قسمت جواهرفروشی رفتیم. طبق راهنمایی‌های او گردنبند ساده‌ای را با پلاک-که حرف اول اسم دختر فرضی روی آن حک شده -برای دختر وکیف چرمی برای همسرفرضی خریدم. برای این کار پانصد یورو پیاده شدم. در پیاده رو راهم را از آنها جدا کردم. مسئول برند شنل آن دو را طوری آرایش کرده بود که دختر را بیشتر ومادر را کمتر ازسنش نشان می‌داد. بعد از وقت کشی طولانی در فروشگاه به این نتیجه رسیدم که در این مکان‌ها زمان متوقف شده ویا خیلی دیر می‌گذرد. پدر تنها کسی بود که بدون تغییر بیرون آمده بود. با هم دست داده وآرزو کردیم که برگشت به خانهٔ امنی داشته باشیم، فردا برای من وچهارشنبهٔ هفتهٔ بعد برای او وخانواده اش! به آنها توصیه کردم که از سفرشان نهایت لذت را ببرند وشکی نداشتم که اینطور خواهد شد. هیچ اتفاق بدی برایشان نمی‌افتاد وکار احمقانه‌ای نمی‌کردند. چیزی نبود که از پسش برنیایند. منتظرماندم تا سوار متروشوند تا به فروشگاه برگشته وخریدهایم را پس بدهم!■



ترجمه داستان «خدا بخشنده است!»

نویسنده «محمد نصیحو علی»؛ مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»



نویسنده: محمد نصیحو علی[۸۳]



تصویر از سی جی‌ای[۸۴]، تاریخ انتشار ۲۵ مارس ۲۰۲۴، مجله نیویورکر

وقتی از سینما رکس بیرون آمدم، دستی بزرگ پشت گردنم را گرفت و به طور غریزی فهمیدم که دست کیست. التماس کردم: «به خاطر خدا مرا ببخش، غلط کردم». کفِ دستِ پهنِ عمو اسامه روی صورتم فرود آمد، شدت ضربه به حدی بود که نزدیک بود بیافتم زمین. او داد زد: «خفه شو، بچه حرامزاده.» با چشمانی خیره و اشک آلود، دو دوستی را که با آنها آمده بودم سینما از صحنه فرار کردند و در انبوه تماشاگران سینما گم شدند. انگشتان بلند عمو دوباره گردنم را گرفت و حلقه‌ای از گوشت و استخوان درست کرد. در میان هق هق‌های بی‌اشکم موفق شدم بگویم: «به خاطرخدا از شما خواهش می‌کنم مرا ببخشید. من دیگر این کار را نمی‌کنم،» درد تپنده‌ای در سرم احساس می‌کردم و پاهایم زیر وزن دست او که روی گردنم فشار می‌آورد شروع کردند به خم شدن. عمو اسامه احتمالاً متوجه این موضوع شد، چون گردنم را رها کرد و به سرعت آرنجم را گرفت و مرا در کنار خودش نگه داشت. تلاش می‌کردم تا همزمان با گام‌های بلند او راه بروم، اما هی عقب می‌افتادم و پاهایم را به پشت دمپایی‌هایش می‌گذاشتم. او هر بار که این اتفاق می‌افتاد به من یک سیلی محکم می‌زد، بعد مرا به زور دنبال خودش می‌کشید، همان طوری که بزفروشان، بزها را در خیابان‌های خاکی شهر دنبال خودشان می‌کشیدند.

«پدر، لطفاً ازش خواهش کنید منو ببخشه! پدر لطفاً ازش خواهش کنید منو ببخشه!» من این التماس‌های ناامیدنه را خطاب به عابران پیاده می‌گفتم، به این امید که آنها به کمک من بیایند، اما عابران پیاده فقط قبل از اینکه باعجله راهشان را ادامه بدهند با تعجب به ما خیره می‌شدند. هیکل گنده عمو برای اینکه مانع بشود کسی فکر دخالت به سرش بزند تا من را نجات دهد، کافی بود. برای برخی از تماشاچیان، به ویژه میوه‌فروشان و فروشندگان دوره گرد مواد غذایی که جلوی سینما رکس صف کشیده بودند، این اولین باری نبود که شاهد کشیده شدن کودکی درمانده توسط عمو اسامه، که در واقع مقام رسمی برقرار کننده انضباط خیابان زونگو بود، بودند. والدین او را می‌فرستادند تا فرزندان بداخلاقشان و بدرفتارشان را تنبیه کند. او مثل اجل معلق از راه می‌رسید و بارانزو[۸۵] بدنام خود را توی دستاش می‌گرفت و آماده می‌شد تا اثری پاک نشدنی روی پوست کودک به یادگار بگذارد. این خدمتی بود که عمو اسامه، مدیر مدرسه، از آن لذت می‌برد و مجانی به هر کسی که درخواست می‌کرد، آن را می‌داد. اینگونه بود که نام مستعار زورو را به نام قهرمان نقابدار که از شلاق گاو نرش برای مبارزه با استثمارگران مردمش استفاده می‌کرد، به او عطا شد. عمو اسامه این نام مستعار (که البته فقط پشت سرش گفته می‌شد) را می‌دانست و ترسی را که به بچه‌های خیابان زونگو[۸۶] القا می‌کرد را گرامی می‌داشت.

عمو از ناآرامی عاطفی، احساسی رنج می‌برد و مرد پستی بود. او به ندرت می‌خندید، و در حالی که بیشتر بزرگسالان رفتار نامنظم او را نشانه‌ای از تحصیلات و هوش او می‌دانستند، من - در دوازده سالگی که بزرگترین برادرزاده او بودم - او را جور دیگری می‌دیدم. بهتر است شما بدانید، همسرش، ماමان

---

[۸۳] Mohammed Naseehu Ali

[۸۴] CJE

[۸۵] *baranzu*

[۸۶] Zongo Street



عاصیبی[۸۷]، زن سختی بود که کاملاً بر شوهرش سلطه داشت. بسیاری از شب‌ها زمانی‌که دراتاق نشیمین خانه آنها داشتم درس‌های عربی‌ام را مرور می‌کردم. عمویِ خشن و نترسم را می‌دیدم که وقتی با مامان عاصیبی بحث می‌کردند در مقابل او به التماس می‌افتاد. آن موقع با وجود اینکه من کودکی ساده بودم، کاملاً متقاعد شده بودم که طغیان‌های خشونت آمیز عمو اسامه نتیجه مستقیم ناتوانی او در کنترل همسرش بود.

عمو اسامه همانطور که من را از کنار صف طولانی فروشندگانی که کلوول[۸۸]، یام سرخ شده[۸۹]، چوفی[۹۰] و نان می‌فروختند و در امتداد پیاده روی وسیع خیابان زریکی کشیده شده بودند، و عبور از کنار گروهی از گدایان که زیرلندازهای خاکی‌شان را بسته بندی کرده بودند، کارشان را یک روز می‌نامیدند. می‌کشید و می‌برد و تهدید می‌کرد: «اگر ساکت نشوی، وقتی به خانه برسیم مجازات سه برابر می‌شود.» ما از کنار بچه‌های شادی که در حیاط پمپ بنزین بی‌پی[۹۱] بادی بودیبو[۹۲] بازی می‌کردند، رد شدیم، از ترس دیوانه‌وار می‌دویدیم و به دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشتیم. ما راهمان را از میان جمعیت پرشور مردم شهرکی که به سمت نمایشگاه هشت و نیم در رکس[۹۳] می‌رفتند، باز کردیم. ما می‌خواستیم به کوفر فدا[۹۴] برسیم، گذرگاه عریضی که به خیابان زونگو منتهی می‌شد، اما عمو به سرعت به سمت چپ پیچید تا من از مردانی که در نزدیکی گذرگاه نشسته بودند، خواهش و التماس نکنم که از دستش مرا نجات دهند. تغییر مسیر ما را به کوچه‌ای نیمه روشن برد که مستقیم به ورودی پشت محوطه پشت خانه ما منتهی می‌شد. حالا عمو حتی تندتر راه می‌رفت و عرق نمکی‌اش روی صورتم که از قبل عرق کرده بود می‌چکید و باعث می‌شد چشمانم بسوزند.

وسطای کوچه رسیده بودیم که مامان زینتا[۹۵]، پیرزنی که در محوطه مجاور ما زندگی می‌کرد را دیدیم. عمو اسامه که نمی‌خواست مامان زنیتا بفهمد چه خبر است، خیلی آرام دستش را از روی بازوی من برداشت. می‌دانستم که این تنها فرصت من برای خلاصی از دردسری بود که درش افتاده بودم. به همین خاطر شروع کردم به داد و بیداد کردن. عمو اسامه مچ دستم را فشار داد تا من را ساکت کند، اما درد مچم باعث شد که بلندترداد بزنم و گریه کنم. جیغ کشیدم: «وای خدا! ای خدا!»

عمو به مامان زینتا گفت: «اینا وونی[۹۶]».

او درپاسخ گفت: «لافیا لاو[۹۷]»، و خواست بهش نشان بدهد که شب او خوب است. بعدش با صدای ضعیفش ادامه داد که «بچه‌های امروزه» چقدر لجباز و کله شق هستند و چگونه باید «در برخورد با آنها صبور بود و شکیبایی به خرج داد».

با شور و شوق یک قهرمان دوی سرعت می‌دویدم، در هر گامی که بر می‌داشتم دمپایی‌هایم تاپ تاپ صدا می‌کرد، ریتمی که با ضربان تند قلب من هماهنگی کامل داشت.

عمو شروع کرد به جواب دادن به مامان زنیتا. اما من قرار نبود فرصت فرار را از دست بدهم. قبل از اینکه جمله‌اش را تمام کند سر کوچه رسیده بودم و داشتم به سمت کوفر فدا بر می‌گشتم. چون پیرزن داشت نگاه می‌کرد، می‌دانستم عمو هیچ راهی ندارد که بخواهد مرا تعقیب کند. با شور و شوق یک قهرمان دوی سرعت می‌دویدم، در هر گامی که بر می‌داشتم دمپایی‌هایم تاپ تاپ صدا می‌کرد، ریتمی که با ضربان تند قلب من هماهنگی کامل داشت.

با رسیدن به مجتمع خودمان، مستقیم به سمت خانه پدر و مادرم رفتم. مادر و بهترین دوستش، مامان زکیه، روی تشکچه‌های نایلونی در ایوان‌های کنار خانه‌مان نشسته بودند. بخاطر اینکه پدر دائم در سفر بود و مامان زکیه مورد بی‌توجهی شوهرش قرار می‌گرفت، این دو زن هر روز عصر را در ایوان‌هایشان همراه با دو خدمتکار خودشان، برادر کوچکترم، حارث، و خواهرم، سلیمه، وقت می‌گذراندند. وقتی چیزهایی برای حرف زدن داشتند با هم حرف می‌زدند و وقتی چیزی برای گفتن نداشتند ساکت بودند. در آن لحظات، آن‌ها بی‌هدف به آسمان پرستاره خیره می‌شدند، گویی در حال تعمق درمورد ستاره‌ها بودند - مادر احتمالاً آرزو می‌کرد که

---

[۸۷] Mma Asibi

[۸۸] Kelewele

[۸۹] fried yam

[۹۰] tchofi

[۹۱] BP petrol station

[۹۲] *bodi bo dibo*

[۹۳] Rex

[۹۴] Kofar Fada

[۹۵] Mma Zeenata

[۹۶] Ina wuni

[۹۷] Lafiya lau



کاش همسرش کنارش بود و مامان زکیه آرزو می‌کرد کاش خداوند به او فرزندی عطا کرده بود. سرانجام، یکی از آنها شروع می‌کرد به چرت زدن و سپس هر کدام‌شان قبل از این که به سمت اتاق خواب‌شان راه بیافتد از دیگری طلب بخشش می‌کرد.

کنار مادرم نشستم و دستانم را روی دامن لباسش گذاشتم.

مادر پرسید: «یارو[۹۸] چی شده؟»

چیزی نیست. من فقط داشتم بیرون بازی می‌کردم. مادر نمی‌دانست که من دزدکی با دوستانم به سینما رفته بودم. انگشتانش را لای موهایم فرو برد. آهی از سر آسودگی کشیدم، هر چند ضربان قلبم همچنان تند تند داشت می‌زد. می‌دانستم فرار جسورانه‌ام عمو را احمق جلوه داده و می‌دانستم که از آن غروب به بعد در تیررس انتقام او خواهم بود. کوچک‌ترین اشتباهی که مرتکب می‌شدم سخت‌ترین مجازاتی را که تا آن موقع متحمل شده بودم را از او دریافت می‌کردم.

چند دقیقه بعد، من صدای کوبیده شدن درِ ضد پشه را از محله عمو اسامه در بالای تپه شنیدم. برای هر بچه‌ای که در محوطه ول می‌چرخید، صدای این در مثل یک میوی گربه برای یک خانواده موش بود. معنی و مفهوم این صدا این بود که یا ما می‌توانستیم بازی را در خارج ازمحله ادامه بدهیم (اگر او وارد محله می‌شد)، یا اینکه باید برای نجات جان عزیزمان تا سرحد مرگ فرار کنیم (اگر او از خانه بیرون می‌آمد).

در هفته‌های بعد از فرار جسورانه‌ام ازآن کوچه، تمام تلاشم را کردم تا به بهترین شکل ممکن رفتارکنم. به محض اینکه شامم را تمام کردم به اتاق عمو رسیدم و مطمئن شدم نانی که برای صبحانه او و زن عمو عاصیبی خریده بودم نرم و تازه پخته شده باشد. مدتی بعد یک شب بدشانسی آوردم، تقریباً دو ماه پس از تلاش من برای داشتن بهترین رفتارم، من نانی خریدم که استانداردهایی که در بالا برایتان گفتم را برای عمو نداشت. او نان را جلوی بینی‌اش گرفت و آن را بو کرد، بعد نان را به سمت من پرتاب کرد طوری که تقریباً به صورتم خورد. او مثل سگ وق وق کرد: «این نان انگار یک هفته پیش پخته شده. این کهنه و بیات و خشک است. تو قبل از اینکه پولش را به آنها بدهی، نگاه نکردی؟» او به من دستور داد که نان را ببرم و به فروشنده پس بدهم و پولش را پس بگیرم و برایش از فروشنده‌ای دوره گردی که نان مورد علاقه او را از نانوایی خانه وکیل می‌آورد و می‌فروشد، نان حجیم بوردی[۹۹](نوعی نان. م) بهتری بخرم. تا آمدم دهانم را باز کنم و به او بگویم که نان را از همان فروشنده مورد نظرش خریده‌ام پشیمان شدم و از ترس اینکه بیشتر عصبانی نشود به سرعت دوباره آن را بستم. نان را از روی زمین برداشتم و از اتاق زدم بیرون.



[۹۸] Yaro

[۹۹] buredi

مصاحبه با «محمد نصیحو علی»

نویسنده «دبورا تریزمن»، مترجم «عبدالمطلب برات‌نیا»



محمد نصیحو علی[۱۰۰] از زندگی در زونگوس[۱۰۱] می‌گوید
تاریخ انتشار ۲۵ مارس ۲۰۲۴

داستان شما "خدا بخشنده است" روایت یک نبرد نابرابر بین یک پسر مسلمان دوازده ساله در غنا با عمویش که مدیر مدرسه است و از خشونت و وحشی بازی با دانش آموزان مدرسه خودش و سایر کودکان محله لذت می‌برد. چگونه این دو شخصیت در ذهن شما شکل گرفتند؟

هرچند پدر و مادرم هرگز نه با دست و نه با شلاق مرا کتک نزدند، اما من در کودکی، توسط عموها و همچنین معلمان مدرسه زیاد کتک خوردم و تجربه شخصی مستقیمی از کتک خوردن به عنوان یک کودک داشتم. به این دلیلی است که می‌توانم ترس‌ها، اضطراب‌ها و در نهایت خشمی که راوی در انتهای داستان نشان می‌دهد را نشان داده و بیان کنم.



اگرچه برای این روایت ساختگی موضوع کمی اغراق‌آمیز است، اما صحنه‌های اذیت وآزار جسمی در داستان نمونه‌ای از اتفاقاتی است که برای کودکان خردسال در جوامع مسلمان نه تنها در غنا، بلکه در سراسر آفریقای غربی تا به امروز نیز افتاده، می‌افتد و ادامه دارد. این کار عمل شرورانه‌ای است که به نظر من هیچ کاری جز خفه کردن عزت نفس کودک انجام نمی‌دهد.

چرا مردمی که در خیابان زونگو زندگی می‌کنند به عمو اسامه این حق را می‌دهند که بچه‌ها را کتک بزند و حتی گاهی اوقات او را دعوت می‌کنند تا این کار را بکند؟

در غنا به هر محله یا حومه مسلمان‌نشینی که بروید و یک نوع عمو اسامه را خواهید دید، فردی که وظیفه برقراری نظم وانضباط اجتماعی را بر عهده دارد. بعضی از این عمو اوسامه‌ها در حالیکه شلاق چرمی درزیر دیلابای خود قایم کرده‌اند قدم می‌زنند و آماده‌اند تا هر زمان که والدین از آنها خواسته باشند وارد خانه شوند و تنبیه درخواستی آنها را دقیق انجام دهد. تعداد قابل توجهی از والدین هنوز احساس می‌کنند که این بهترین راه برای یاد دادن نظم و انضباط به بچه است. و چه کسی بهتر از فردی که نذیر ترساننده یا مدیر مدرسه‌ای مانند عمو اسامه این کار را انجام دهد؟

شما فکر می‌کنید که عمو اسامه معتقد است که او کار واجبی را دارد انجام می‌دهد یا انگیزه سادیستی در این کار هست؟

عمو اسامه، مانند اکثر معلمان مدرسه، معتقد است که او کار خدا را انجام می‌دهد. او بچه‌هایی که در خیابان پرسه می‌زنند را به راه حق اسلام هدایت می‌کند. خب، البته من باید یک مطلب دیگر هم اضافه کنم که بسیاری از معلمان مدرسه در غنا هستند که وقتی کودکی در هنگام تلاوت قرآن بد رفتاری می‌کند یا کارخطایی انجام می‌دهد، او را کتک نمی‌زنند— به همین دلیل است که راوی جوان معتقد است که عمو اسامه، هم به عنوان والدین و هم به عنوان یک مدیر، توسط چیزی شوم، حتی بیمارگونه هدایت می‌شود. تا جایی که از بد رفتاری با بچه‌ها برای اثبات مردانگی و ارتباطش با جامعه لذت می‌برد. اغلب اوقات قربانیان آزار یا خشونت هیچ کاری با علت خشم آزارگر ندارند. راوی داستان معتقد است که میل و رغبت عمو اسامه به خشونت ناشی از رابطه دشوار و ناخوشایند او با همسرش است. او فقط یک بار وقتی دارد از اتاق نشیمن آنها خارج می‌شود قدرت را به درستی به کار می‌برد.

بدیهی است که یک زمینه مذهبی و فرهنگی در داستان هست: پسر و عمو اسامه مسلمانان هوسه‌ای هستند که فروشنده نان، که فردی آسانته‌ای است (یک گروه قومی در غنا. م)، به آنها نگاه تحقیر آمیزی می‌کند. می‌توانید درباره این زمینه فرهنگی توضیح دهید؟ مسلمانان هوسه‌ای از اواسط دهه ۱۸۰۰ در غنا زندگی می‌کنند، زمانی که اجداد آنها، که عمدتاً از زامفارا[۱۰۲] و کانو[۱۰۳]، در شمال نیجریه کنونی، شروع به مهاجرت به جایی کردند که در آن

---

[۱۰۰] Mohammed Naseehu Ali
[۱۰۱] Zongos
[۱۰۲] Zamfara
[۱۰۳] Kano



زمان به عنوان ساحل طلا[۱۰۴] شناخته می‌شد. با این حال، هوسه‌ای‌ها حتی پنج نسل بعدشان، نیز غنائی محسوب نمی‌شوند، و این عمدتاً به این دلیل است که آنها زمین ندارند. گزارش‌های تاریخی محلی حکایت از این دارد که بریتانیایی‌ها در حین تعیین محدوده جغرافیایی که اکنون غنا نامیده می‌شود، منطقه‌ای را در نزدیکی سالگا[۱۰۵] به هوسه‌ای‌ها پیشنهاد کردند، مکانی مرکزی که بیشترین جمعیت هوسه‌ای را در خود جای داده بود. اما امیر آن زمان که اتفاقاً پدربزرگ من سارکی ملام علی[۱۰۶] بود، ظاهراً این پیشنهاد را رد می‌کند و می‌گوید: «ما به وطن خود باز خواهیم گشت.» اما هرگز این کار را نکردند. اگرچه تعصب آشکاری که آسانت‌های بومی نسبت به هوسه‌ای‌ها احساس می‌کنند، در سال‌های اخیر تا حدودی کاهش یافته است - عمدتاً به این دلیل که جوانان هوسه‌ای علیه آن شورش کرده‌اند - آن‌ها هنوز با آنها به‌عنوان «خارجی» رفتار می‌کنند و در عین حال از آنها به‌عنوان مردمی که قدرت‌های معنوی دارند می‌ترسند. فروشنده دوره گرد نان از کلمات تحقیرآمیز برای اشاره به راوی استفاده می‌کند و در عین حال ابراز ترس می‌کند که او و افرادش ممکن است کار و بارش را طلسم بکنند.

پسر داستان شما ابزارهای حیله گرانه‌ای برای محافظت از خودش حفظ خودش درست کرده است. به نظر شما چرا در آخرین باری که کتک می‌خورد، خود را به عمو اسامه تسلیم می‌کند و سعی نمی‌کند فرار کند؟

همانطور که هوسه‌ای‌ها می‌گویند، حتی قورباغه نیز از اینکه هر روز در سوراخ خودش آب بخورد خسته می‌شود، بنابراین گاهی اوقات خودش را به خطرمی‌اندازد، و برای روبه‌رو شدن باخطر چروکیده شدن و مرگ از آن خارج می‌شود. اگر چه تسلیم شدن پسر احمقانه است، اما اقدامی طغیان‌کننده، و در اختیار گرفتن شانس‌های بی‌باکانه ودور انداختن احتیاط است. او از بدرفتاری خسته شده و حاضر است هر کاری که لازم است انجام دهد تا جلوی آن را بگیرد، حتی اگر در نهایت بمیرد. در این مورد یک ضرب المثل هوس‌های می‌گوید: «من ترجیح می‌دهم بمیرم تا اینکه در شرم زندگی کنم.»

شما در سال ۲۰۰۶، کتاب «*پیامبر خیابان زونگو*» را منتشر کردید، مجموعه‌ای از داستان‌ها، که بسیاری از آن‌ها در خیابان زونگو و اطراف آن در شهر کوماسی[۱۰۷]، غنا اتفاق می‌افتند. داستان «خدا بخشنده است» و داستان‌های دیگر که درمجموعه جدید روی آن کار می‌کنید نیز در خیابان زونگو می‌گذرد. آیا در مورد مکانی واقعی جایی که در آن بزرگ شده‌اید می‌نویسید یا مکان تخیلی است؟ و چه چیزی باعث شده که در داستان‌هایتان به این مکان بازگردید؟

کلمه زونگو به معنای اردوگاه است و مکانی است که مسافران هوسه‌ای در سراسر غرب آفریقا زمانی که به کشور جدیدی نقل مکان می‌کنند در آنجا اقامت می‌کنند. به همین دلیل است که در هر شهرک، شهر و روستای غنا محله زونگو هست، و هرچند هوسه‌ای‌ها ساکنان اصلی این سکونتگاه‌ها هستند، اما زونگوها مهاجران مسلمانی که از شمال غنا، مالی و نیجر به این شکور مهاجرت می‌کنند را نیز به سمت خودش جذب می‌کنند و این مناطق را به مثابه دیگ ذوب شخصیت‌های گوناگون از گروه‌های قومی مختلف تبدیل می‌کنند. بنابراین، پاسخ سؤال شما این است؛ نه، خیابان زونگو در داستان‌های من یک مکان واقعی نیست، اگرچه تقریباً همه شخصیت‌ها بر اساس افسانه‌های محله‌ای هستند که شنیده‌ام یا افرادی که در کودکی در زونگوی کوماسی می‌شناختم. به خیابان زونگو بر می‌گردم، زیرا سی و شش سال پس از ترک زادگاهم، هنوز گیج و سردرگم مردم و اتفاقاتی هستم که در دوران کودکی‌ام رخ داده است، هنوز تلاش می‌کنم پاسخی برای سؤالاتم کنم، سوالاتی که از آن زمان هنوز آزارم می‌دهند - سؤالاتی درباره دین، فرهنگ و جایگاه ما در جهان به عنوان مسلمانان سیاه پوست. حرف آخر اینکه، خیابان تخیلی زونگو راهی است برای من تا داستان‌های مردم به حاشیه رانده زونگوها در همه جا این کشو را مستندسازی کنم، روشی است که من به آنها لحظه‌های زندگی‌شان را هدیه دهم. و البته، هیچ راهی بهتر از استفاده از ابزارها بدون غرض ورزی، بی‌طرفانه و بدون تعصب و با ذهن باز برای روایت داستانی جهت انتقال موارد مد نظر نیست.■

---

۱۰۴ Gold Coast

۱۰۵ Salaga

۱۰۶ Sarki Malam Ali

۱۰۷ Kumasi





ترجمه داستان «کشمش شبانه الیزا و خروپف‌های همسرش»

نویسنده «پائولا دالی»؛ مترجم «آرزو کشاورزی»

در دهکده‌ای عجیب و غریب مردی به نام هارولد زندگی می‌کرد، اما همه او را آقای خروپف صدا می‌کردند، زیرا خروپف‌هایش معروف بود.

اهالی روستا می‌گفتند که خرخرهای او می‌تواند کلاغ‌ها را بترساند و حتی در دره‌ها طنین انداز و باعث می‌شود که روستاییان گاهی فکر کنند اژدهایی در آن نزدیکی زندگی می‌کند.

هارولد به خوبی از ارکستر شبانه‌اش آگاه بود. همسرش، الیزا، اغلب او را مسخره می‌کرد و می‌گفت سمفونی قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها را به کنسرت‌های شبانه او ترجیح می‌دهد.

با وجود این، او عاشق هارولد بود همانطور که اهالی روستا دوستش داشتند.

نانوای روستا بود و لذیذترین نان‌ها و شیرینی‌ها را درست می‌کرد که بعد از یک شب بی‌خوابی طعم بهتری داشتند. یک روز عصر، زمانی که هارولد برای خواب آماده می‌شد، الیزا نقشه‌ای شیطانی در سر داشت.

او درباره جادوگری شنیده‌بود که در حومه دهکده زندگی می‌کرد و به خاطر راه حل‌های عجیب و غریب اما مؤثرش شهرت داشت. در حالی‌که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد به همسرش پیشنهادی داد؛ «چرا نمیری پیش جادوگر تا ببینی درمانی واسه خروپفات داره یا نه؟»

روز بعد، هارولد با آمیزه‌ای از شک و امید به دیدار جادوگر رفت. جادوگر، پیرمردی با چشمانی درخشان، به صحبت‌های هارولد گوش داد و متفکرانه سر تکان داد.

گفت: «فقط همینو برات دارم.»

و یک بالش کوچک با ظاهری عجیب به هارولد داد.

«امشب روی این بخواب، خروپف‌هات به دلپذیرترین ملودی‌ها تبدیل میشن.»

هارولد که از تصور یک شب آرام هیجان زده‌بود، به سرعت به خانه برگشت.

آن شب، وقتی سرش را روی بالش جادویی گذاشت، اتفاقی خارق‌العاده افتاد. به جای خروپف‌های همیشگی، اتاق پر از آهنگ‌های ملایم و خوش آهنگ شد.

انگار لالایی ملایمی جایگزین خرخرهای وحشتناکش شده‌بود.

الیزا نمی‌توانست چیزی را که گوش‌هایش می‌شنید، باور کند. او بیدار دراز کشیده و مسحور موسیقی زیبا بود.

خبر تغییر معجزه‌آسای صدای خروپف هارولد به سرعت مانند آتش‌سوزی در دهکده پخش شد.

مردم روستاهای همسایه آمدند تا صدای نانوای آوازخوان را بشنوند، حالا او را همه به این اسم صدا می‌زدند.



زمان خواب هارولد تبدیل به یک منظره شد و روستاییان هر شب دور پنجره او جمع می‌شدند و از کنسرت‌های بداهه‌اش لذت می‌بردند.

اما یک عارضه جانبی غیرمنتظره وجود داشت؛ هارولد خودش نمی‌توانست بخوابد! با این‌که موسیقی، دلنشین بود، او را تمام شب بیدار نگه می‌داشت.

ماجرا برایش تمام نشده‌بود، او خروپف‌هایش را با آهنگ عوض کرده‌بود و حالا"" آرزو""ی یک خواب آرام را داشت.

پس از چند شب بی‌خوابی، هارولد نزد جادوگر بازگشت و وضعیت جدید خود را توضیح داد.

جادوگر در حالی که می‌خندید بالش را پس گرفت.

او عاقلانه گفت: «گاهی وقتا، درمان می‌تونه دردسرسازتر از بیماری باشه.»

آن شب، وقتی هارولد سرش را روی بالش قدیمی و معمولی‌اش گذاشت، خروپف‌هایش بلندتر و قوی‌تر از همیشه برگشتند.

با این حال، الیزا در حالی که لبخند می‌زد، خوابید.

خروپف آشنا و موزون، به روشی عجیب و غریب، آرامش‌بخش بود.

از آن زمان به بعد، خروپف هارولد دیگر آزاردهنده نبود، بلکه یک مزاحمت محبوب بود.

روستاییان اغلب به شوخی می‌گفتند که با صدای خروپف‌های آقای هارولد، بهتر می‌خوابند.

بالاخره صدای عادی و آرامش در دهکده کوچکشان حاکم شد و هارولد، نانوایی با خروپف‌های وحشتناک، تا به امروز با شادی به زندگی خود ادامه می‌دهد و به همه یادآوری کرد که گاهی اوقات، چیزهایی که سعی می‌کنیم تغییر دهیم، ما را به طرزی دوست داشتنی منحصر به فرد می‌کنند.■





داستان ترجمه «خروس»

نویسنده «تولگا گوموشای»، مترجم «پونه شاهی»

قفسهٔ سینه، گاو صندوقی مخفی‌ست. همانطور که انسان همیشه نمی‌تواند خودش تصمیم بگیرد که چه چیزی را در زندگی تجربه کند، نمی‌داند چه تجربیاتی را در مدت کوتاهی از ذهنش جارو و پاک می‌کند و کدام را تا آخر عمر در گوشهٔ خاطرهٔ خود نگه می‌دارد.

هرگز فکر نمی‌کردم این واقعه، که در نه یا ده سالگی برای من اتفاق افتاد و به زودی برای شما تعریف خواهم کرد، برای چند دهه در ذهن من باقی بماند و بسیاری از جزئیات آن حفظ شود. این وضعیت از زندگی گذشته‌ام نشأت می‌گیرد. اما در صندوقچهٔ خاطرهٔ من، جایی که همهٔ تولدها، مرگ‌ها، امتحانات، موفقیت‌ها، جدایی‌ها، عشق‌ها، ناامیدی‌ها، مصیبت‌ها و شرم‌ها، منفعت‌ها و ضررها می‌کوشند، جایی برای خود بیابند، نه تنها می‌توانند چنین موقعیت ویژه‌ای را بگیرند، بلکه مشتاق روایت شدن و به اشتراک گذاری با خاطرات دیگرانند. هر کسی به آن دید عجیبی دارد، این حتی برای من هم حیرت‌انگیز است.

بیایید قبول کنیم که هیچ چیز در زندگی بدون دلیل اتفاق نمی‌افتد. به خصوص این اتفاق برای او، قهرمان جسور و بخت برگشتهٔ غریب. هر چند در این روابط پر تنش، رفتار شجاعانه و بدون شک و شبه‌ای، در این موقعیت من و خانواده و همسایگان از خود نشان دادیم. مبارزه‌ای که همه با هم برای زندگی در زیر یک سقف با گونه‌ای دیگر انجام دادیم، در نهایت پایان تکان‌دهنده این مبارزه به بیرون درز کرد. با گفتن اینها، نمی‌توانیم آن را به عنوان یک تصادف توصیف کنیم. برعکس، برای درک اینکه چگونه تجربهٔ عجیب و غریب مورد بحث می‌تواند ردپایی دائمی از خود بر جای بگذارد که در تمام این سال‌ها سماجت هم دارد، باید با شهود و حساسیت کودکی به آن نزدیک شد. به شیوه‌ای ظریف‌تر به آن فکر کرد و تلاش کرد، تا یک بار دیگر جزئیات آن را از ابتدا تا انتها تجسم کنیم. این داستان با در نظر گرفتن همه این حساسیت‌ها و با گوش نوازنده نزدیک به دوران کودکی نوشته شده است و تنها آنچه را که زمزمه می‌کند ثبت کرده است.

وقتی در طول روز زنگ آپارتمان ما در طبقه سوم اقامتگاه افسران اولتو، به صدا در آمد، دقیقاً یادم نیست، داشتم چه کار می‌کردم. اما از آنجایی که در اتاقم بسته بود، یا داشتم یکی از بازی‌هایی را که اختراع کرده بودم را انجام می‌دادم، یا از پنجره به بیرون نگاه کرده و خیالبافی می‌کردم، یا سعی داشتم تکالیفم را تمام کنم تا بتوانم هر چه زودتر به کوچه بروم تا شب در خانه در آرامش تلویزیون تماشا کنم. حتماً عصر بعد از در زدن داشتم به هر کاری که می‌کردم ادامه می‌دادم، وقتی صدای بلند پرستار برادرم، آبجی زهرا را شنیدم که اسمم را صدا می زند، سریع از اتاقم بیرون آمدم و به سمت در خانه رفتم. به یاد دارم که دویدم.

در آغوش آبجی زهرا برادرم بود، تقلا می‌کرد ببیند چه چیزی پشت در نیمه‌باز است.

وقتی آبجی زهرا در را به سمت خودش کشید، سرباز بلند قد را دیدم که روی فرش جلو در ایستاده بود. او یک افسر نظامی کاریزماتیک و اخمو بود که با کلاه ایمنی، کمربند و روسری سفید دور گردنش آنجا بود. آمدن پلیس مسئول امنیت مرزی منطقه مسکونی به در منازل چندان معمول نبود. از این رو از دیدن او در مقابل خود متعجب شدم و این که او نتوانست مشکل را با آبجی زهرا حل کند، کمی نگران و همچنین کنجکاوی در من ایجاد کرد. یک قدم کوچک و ناآرام دیگر به سمت در برداشتم. در همان لحظه افسر بازوی راستش را که تا آن زمان دور از دید من بود، بالا آورد.

چیزی بزرگ و پشمالو در دست گرفته بود. یک قدم عقب رفتم. با تعجب پرسیدم:

«این چیست؟»

نگاهم برای لحظه‌ای به سمت برادرم رفت.

افسر پاسخ داد: «خروس. شخصی به اسم چتین اویسال آن را برای پدرت گذاشت.»

با اینکه تا به حال صاحب این نام را ندیده‌ام، او را می‌شناختم. می‌دانستم از سربازهای سابق پدرم است. در یکی از روستاهای «گوله» زندگی می‌کرد. از زمان ترخیصش کم‌وکم ده سال گذشته بود، اما ظاهراً منت‌دار پدرم بود.

از احترامش کم نشده بود. در ملاقات حدود شش ماه پیشش سبدی پر از برگه، تخم مرغ و محصولاتی که در مزرعه خود پرورش می‌دهد، آورد. پدرم هرگز از کسی که هنوز در خدمت سربازی بود یا از اقوام آن شخص هدیه نمی‌پذیرفت. او اغلب به



ما هشدار می‌داد و توصیه می‌کرد در صورت مواجه شدن با چنین پیشنهادی قاطعانه رد کنیم.
او می‌گفت: «این یک پاداش نیست، یک امتیاز است. امروز رایگان است، فردا باعث می‌شود در قبالش دو برابر بپردازیم.»
وقتی به پاهای خشک و حصیری خروس که شبیه چنگال‌های پرنده شکاری بود نگاه می‌کردم، مشغول فکر کردن بودم. اگر نمی‌دانستم فرستنده کیست، هرگز نباید این هدیه عجیب را قبول می‌کردم. اما از آنجایی که پدرم قبلاً" سبدی از روستا از طرف همان شخص به خانه آورده بود و مادرم بیشتر محتویات آن را بین همسایه‌ها توزیع کرده و همیشه هویت فرستنده را فاش می‌کرد، مشکلی وجود نداشت. علاوه بر این، اگر درست یادم باشد، مادرم از سوزن دوزی‌هایش که در صندوق بود، سیگارهای معروف پدرم، زیتون زادگاهم و... بسته بزرگی درست کرده و با پست به روستای داداش چتین فرستاده و لطف این مرد سخاوتمند آناتولی را بی پاسخ نمی‌گذاشت.
با این حال، من در انجام مسئولیت به تنهایی مردد بودم. هنوز ساعاتی تا بازگشت مادرم از مدرسه باقی مانده بود. خروسی که وارونه آویزان شده بود بیشتر و بیشتر پرخاشگر می‌شد. افسر در مهار حیوانی که با بال زدن به اطراف می‌چرخید، مشکل داشت، به نظر می‌رسید که از طولانی شدن این کار خسته شده است. آبجی زهرا هم برای آرام کردن برادرم که هیاهو می‌کرد از در دور شد و من را با افسر و خروس تنها گذاشت.
از او پرسیدم:
«نمی‌شود آنجا بماند تا پدرم بیاید؟»
صدایم به طرز عجیبی ضعیف بود.
افسر با لحنی عمیق و سازش ناپذیر که دقیقاً"برعکس لحن من بود پاسخ داد: «نه. من را افسر وظیفه‌ای که زیر دستش هستم به اینجا فرستاد. در پادگان و اطراف آن جایی نیست که بتوانیم این حیوان را نگهداری کنیم.»
به محض تمام شدن حرف‌هایش اعلام کرد که نمی‌تواند بیش از این معطل شود و با حرکتی مصمم چکمه‌اش را روی آستانه گذاشت. خم شد جلو و خروس را به سمت من گرفت. با اکراه دستم را دراز کردم. پاهای سرد و چوبی خروس را در کف دستم گذاشت. برگشت و از پله‌ها پایین رفت و ناپدید شد.
خروس آنقدر سنگین و فعال بود که برای یک لحظه انگار از دستم لیز خورد. اصلاً" نمی‌خواستم به این فکر کنم که اگر او به داخل آپارتمان فرار کند چه اتفاقی می‌افتد. مشتم را گره کردم و نفس عمیقی کشیدم. تمام توانم را جمع کردم با یک حرکت خروس را به داخل کشیدم.
با پاهایم جلو در خروجی را گرفته بودم. نفسم را بیرون دادم. وقتی بدنم شل شد، انگار باری که در دستانم بود دو برابر شد. فریاد زدم: «آبجی زهرا... کجایی؟»
صدایم شبیه خش‌خش بود چون دندان‌هایم را محکم روی هم فشار دادم.
آبجی زهرا که برادرم در آغوشش بود در راهرو ظاهر شد. وقتی دید من چه چیزی در دست دارم، وحشت کرد. او در روستا بزرگ شده بود. بدون شک او حیوانات را بهتر از من می‌شناخت. حالت نگران صورتش باعث وحشتم شد. هر چه ضعیف‌تر می‌شدم، خروس قوی‌تر می‌شد.
وقتی کف دستم عرق کرد، نگه داشتن آن سخت‌تر شد. دوار، برادرم، پیشانی‌اش را بر دوش آبجی زهرا تکیه داده بود و فریاد می‌زد که خروس را نمی‌خواهد.
فریاد زدم: «این را کجا باید بگذارم؟» سعی کردم صدای برادرم را خاموش کنم.
آبجی زهرا بدون اینکه جوابی بدهد با عجله وارد شد. سعی کردم خود را از مشت‌های برادرم که همچنان خروس را از بالای شانه‌اش تماشا می‌کرد محافظت کنم. بلند شد و به سمت در بالکن رفت. قفل را چرخاند و در را باز کرد. پرده را کنار کشید و راه هوای آزاد را برایم باز کرد. خروس به قدری قوی بود که بدنم را به چپ و راست می‌چرخاند و تعادلم را به هم می‌زد و باعث می‌شد تکان بخورم. وقتی از لبهٔ میز قهوه خوری رد شد، ناگهان بال زد و بال‌هایش باعث شد زیرسیگاری کریستالی روی زمین بیفتد.
هوای سرد و یخی با خوردن دامن پرده به صورتم برخورد کرد. خروس باید آنقدر جسور شده باشد که من را شکست دهد زیرا داشت مقاومت خود را افزایش می‌داد. وقتی به بالکن رسیدم فقط می‌خواستم هر چه زودتر از شر این وزنهٔ وحشیانه خلاص شوم. به محض اینکه پا روی زمین گذاشتم سرمای حاصل از یخبندان به سرم زد. حیوان را خواباندم و سعی کردم فکم نلرزد. داشتم آماده می‌شدم که او را همانجا رها کنم و به داخل بدوم که متوجه شدم طناب پاهایش شل شده است. اگر آزاد بماند، می‌تواند مبلمان بالکن را خراب کند، روی نرده‌ها بنشیند و توجه همسایه‌ها را به خود جلب کند یا حتی در حالت پریشان پرواز کند.



آبجی زهرا را صدا زدم. او نشنید. با تمام قدرت با صدای بلند فریاد زدم. ظاهراً" صدایم در نمی‌آمد. از ناامیدی می‌لرزیدم، چشمانم مانند تیله‌ای به چشم درخشان حیوان افتاد. در وسط مردمک، یک دایره مشکی تیره و یک حلقه ضخیم کهربایی هم دور آن بود. نگاهش هیچ احساسی نداشت، مثل اخگر وحشی می‌سوخت. همان‌طور که سرش را برای گریز تکان می‌داد، منقار تیزش به زمین سرد برخورد کرد. صدای تق تق منقار با صدای ناخن‌هایی که کاشی‌ها را خراش می‌دادند، همراه بود. ریتمی گنگ، سرکش و آزاردهنده از تن اسیر خروس بلند می‌شد. دیگر طاقت نیاوردم، بلند شدم. خروس با یک پا از کف دستم لیز خورد. یکی از بال‌هایش به در خورد. تقریباً از دست من فرار کرد و وارد اتاق نشیمن شد. سالن‌های آن سال‌ها اتاق نشیمن نامیده می‌شد. از لیوان‌های برش خورده گرفته تا ست‌های نقره، از بشقاب‌های طلاکاری شده تا مجسمه‌ها و مجسمه‌های ساخته شده از شیشه، سرامیک یا برنز، از لوسترهای کریستالی تا گلدان‌های چینی، زیرسیگاری‌های کریستالی و ست‌های جاسیگاری، در هر گوشه‌ای چیزهای گرانبهایی وجود داشت که یا یادآور خاطره‌ها بودند یا منعکس کنندۀ سلیقه، توجه و قدرت اقتصادی خانواده بود که به نمایش گذاشته می‌شد. به محض اینکه تصور کردم این هیولا چگونه می‌تواند اتاق مهمان ما را که نمی‌توانستیم در آن بنشینیم خراب کند و در عرض چند دقیقه آن را به تلی از آوار تبدیل کند، سریع قدرتم را به دست آوردم و با گرفتن پای دیگر خروس دوباره کنترلش را به دست آوردم.

آبجی زهرا صدای غوغا را شنید و از در اتاق نشیمن دوید. با چشمانی پرسشگر، سعی کردم بفهمانم چرا آنجاییم و در بالکن نیستیم. برادرم پشت سرش ظاهر شد. پای آبجی زهرا را در آغوش گرفت و دعوای من با خروس را تماشا کرد.

با نفس‌نفس گفتم: «طنابی که پاهای خروس را بسته بودند شل شد.» آبجی زهرا دوید و یک گلوله از کاموای بافتنی مادرم آورد. برادرم دنبالش رفت. به محض اینکه توپ را باز کرد و آن را در دو جا نگه داشت و آویزان کرد، نخ سست پاره شد. دستانش را بی اختیار باز کرد. همراه با امید ایجاد شده در ما، استقامت من به سرعت رو به پایان بود. به بال‌های حیوان سیلی می‌زدم و سعی می‌کردم آن را از اشیاء شکستنی دور نگه دارم، اما نتوانستم مسافتی را طی کنم تا به سالن برسم. با چشمانی اشک‌آلود به آویزهای لوستر کریستالی که از نسیم بال‌های خروس صدا می‌کرد نگاه می‌کردم، صدای آبجی زهرا را شنیدم که انگار از دور می‌آمد:

«چطور است در حمام بیندازیم و درش را قفل کنیم؟»

لحظه‌ای نگاه از لوستر گرفتم و به پایین و به چشمان آبجی زهرا نگاه کردم. ایدۀ بدی نبود همچنان در تقلا بودم تا حیوان را که با دو دست محکم گرفته بودم، به راهرو منتقل کنم و به این امید جدید چنگ بزنم. به آبجی زهرا که داشت وسایل داخل حمام را داخل کابینت حمام می‌گذاشت، گفتم:

«حوله، حوله و آن چند تا لوازم نظافتی را بیرون بیاورید.»

او خجالت کشید. از در باز حمام وارد شدم. خروس را خواباندم قبل از اینکه او بلند شود، به سرعت نیرو گرفتم و خودم را بیرون انداختم. پشتم را به در تکیه دادم. با تمام قدرت به آن ضربه زدم و با نفس‌نفس زدن سعی کردم به خودم بیایم. آنقدر خسته بودم که مدتی دستانم می‌لرزید.

دیدم تار شد و همچنان تار بود. برادرم در آستانه اتاق نشیمن زانو زده بود و با چشمانی نگران تماشایم می‌کرد. بلندش کردم و بغل گرفتمش. او را به سمت پنجره بردم و پرنده‌ها و ابرها را به او نشان دادم. کلمات آرامش بخش را در گوشش زمزمه کردم و به او گفتم همه چیز خوب است، در واقع سعی می‌کردم خودم را آرام کنم.

مدتی به هم ریختیم و وانمود کردیم که خروس در خانۀ ما نیست. من و آبجی زهرا به برادرم ماست میوه‌ای خوراندیم و بیسکویت‌هایی را که با شیر در قهوه فرو کرده بودیم. برادرم خوابید. برای مطالعه به اتاقم برگشتم.

البته نتوانستم کار کنم ذهنم در حمام بود. حدود نیم ساعت بعد از اتاقم بیرون آمدم. دستگیره را به آرامی پایین آوردم و در حمام را باز کردم. به محض اینکه سرم را دراز کردم، خروس به معنای واقعی کلمه به سمت من حمله‌ور شد. از ترس سریع در را بستم و به اتاقم برگشتم.

پانزده دقیقه بعد دوباره به راهرو برگشتم. این بار از سوراخ کلید شروع به نگاه کردن به حمام کردم. خروس روی سینک نشسته بود. روی پنجه‌هایش ایستاده بود و قدش را دراز کرده بود و در اینه به خودش نگاه می‌کرد. زیبا بود. اعتراف کردم که «واقعاً" خیلی زیباست...»

پرهای آن به قدری جالب و با وجود تفاوت‌هایشان آنقدر هماهنگ و چشمگیر بود که نمی‌توانستم چشم از بدنش بردارم. پشتش از پرهای بزرگ و زاغی رنگ تشکیل شده بود. این پرها



که بسته به زاویه تابش نور به رنگ خاکستری تیره و گاهی به رنگ سبز خاکی در می‌آمدند، مثل پرهای دم سرخپوستان بود. مانند آن‌هایی که روی مچ دست می‌زنند، طول مدادی و نازکند. وقتی از دم به سمت بدن حرکت کردم، پرها کوچک‌تر و شبیه فلس‌های ماهی شدند. سپس ناگهان پرهای منگوله بلند، نازک و نوک تیز ظاهر شدند. درست مثل چشم‌هایش، وسط سیاه و زرد بود و در لبه‌ها رنگ نارنجی داشت. پرهای ریز از پشت شروع شده و به طرفین می‌افتادند و یک ناحیه بافت متضاد بین بدن قرمز تیره و دم زاغی ایجاد می‌کردند. سپس قسمت قرمز شعله شروع می‌شد که ساختار پر آن بسیار هماهنگ بود و یکپارچگی متحدی را تشکیل می‌داد. ناحیه گردن که سر را به بدن قرمز وصل می‌کرد، توسط آن پرهای بلند و نازک پوشیده شده بود که در وسط سیاه و در لبه‌ها نارنجی بود. اگرچه این پرهای منگوله تقریباً هم اندازه و هم رنگ بودند، اما به دلیل ساختار آناتومیک ناحیه‌ای که پوشانده بودند، جلوه بسیار متفاوتی ایجاد می‌کردند. در حین حرکت مثل بقیه تکان نمی‌خوردند، مانند یک جوراب ابریشمی براق با طرحی ژولیده، روی محصول و پشت گردنش را محکم می‌پوشاندند. تاج قرمز بالای این بدنه رنگارنگ و باشکوه، جوری بود که انگار تاج گذاری کرده بود. وقتی خروس سرش را تکان می‌داد، گاهی تاج مثل بشقاب می‌ایستاد. گاهی اوقات با خم شدن به پهلو مانند مو، وضعیت بدن را کامل می‌کرد.

من تنها کسی نبودم که در تحسین این زیبایی خدادادی که ارزشمندترین مجسمه‌ها و نقاشی‌های جهان را تحت الشعاع قرار می‌داد، محو شده‌بودم. خروس آنقدر به خود مغرور بود که هرگز از جلو اینه کنار نمی‌رفت، انگار که مسحور شده بود، روی پاهای سه انگشتیش ایستاده بود و سینه و پرهایش را پف می‌کرد و نمی‌توانست خود را ببیند.

تحمل نداشت، حتی لحظه‌ای خودش را نبیند.

آبجی زهرا پشت سرم به سمت آشپزخانه راه افتاد و گفت: «چه کسی می‌داند چند ساعت است که حیوان گرسنه و تشنه مانده است...».

راست می‌گفت، چطور می‌توانستم به آن فکر نکرده باشم؟ من آن را موجودی غریب، جاندار، دشمن، زینتی و حتی یادگاری از تکبر می‌دیدم، اما نمی‌توانستم تصور کنم که موجودی باشد که مانند ما گرسنه و تشنه باشد. آبجی زهرا خیلی زود با یک کاسه ماست پر از نان خرد شده، پنیر، سبزی و ذرت در یک دست و در دست دیگر یک کاسه آب برگشت. از میان لب‌های جمع شده‌اش گفت:

«هیس!»

ابروهای پرپشتش را بالا انداخت و برای باز کردن در حمام به من هشدار داد، ساکت باشم. نمی‌توانستم بفهمم به خاطر ترس از بیدار شدن برادرم این کار را کرد یا از ترس خروس. موفق شدم دستگیره را به آرامی پایین بیاورم و بدون اینکه صدایی در بیاید در را باز کنم.

کنار ایستادم تا اجازه دهم ظروف غذا را بگذارد. شروع کردم به تماشای خروس از میان شکاف در.

روی توالت نشسته بود. حتی اگر از عادت کاری باشد او یک پایش را بالا و پایین می‌آورد انگار که رکاب می‌زند.

با تکرار این حرکت دایره‌ای، به پوشش پلاستیکی برخورد می‌کرد. صدای کلیک‌های آزار دهنده مثل میخ‌های تابه می‌آمد. وقتی متوجه من شد، از حرکت دادن پاهایش باز ایستاد. اول بدن سپس شانه‌اش را صاف کرد. طوری متفاوت، دقیق، آرام و مطمئن، نگاه می‌کرد انگار فرمانده حمام، اقامتگاه، روستا و هر جنبنده‌ای‌ست.

او استاد بود بدون حتی کوچکترین پلک زدن، من را می‌پایید تا به حرکت اشتباهم پاسخ دهد.

او پشت هر حرکتی منتظر بود. ساختار بدنش شبیه دایناسورها بود. باید بسیار هوشمندتر بوده باشد زیرا میلیون‌ها سال پس از آن‌ها به حیات خود ادامه داده است.

در حینی که در ذهنم به این چیزها فکر می‌کردم، آبجی زهرا پا به حمام گذاشته و خم شده و ظرف‌ها را روی زمین گذاشته بود. وقتی در هنگام برگشت به طور تصادفی پا روی پایم گذاشت، واکنش ناگهانی از درد داشتم. همانطور که آبجی زهرا عذرخواهی می‌کرد، بیرون رفت، خروس یک بار دیگر مانند پرنده شکاری به سمت در هجوم آورد. یک لحظه دیدم که روی هواست و به من نزدیک می‌شود، منقارش کاملاً" باز بود. دویدم عقب و با عجله دستگیره در را کشیدم.

آبجی زهرا حمله را ندید. آرام به سمت اتاق نشیمن رفت تا ببیند برادرم بیدار است یا نه. وقتی برگشت گفت صورتم خیلی رنگ پریده است و مرا برای استراحت به اتاقم فرستاد.

روی تخت دراز کشیدم تا مادرم آمد. هرگز نمی‌توانستم خروسی را که ناگهان مثل یک دیو بلند شد فراموش کنم. داشتم تصور می‌کردم که در را دیر بسته‌ام. خروس پرواز کرده



و روی سرم نشسته‌است و صورت و چشمانم را با منقار و ناخن‌هایش پاره می‌کند و بدنم غرق در خون مانده‌است. وحشت زده از تخت پایین پریدم. باورم نمی‌شد که در روز روشن، در امن‌ترین جای زمین، در خانهٔ خودم، این کابوس را می‌بینم و همچنان زیر یک سقف با یک موجود وحشی ناشناخته هستم. حتی نمی‌خواستم به این فکر کنم که چه بلایی سرمان می‌آید تا اینکه از شر او خلاص شدیم.

وقتی سعی کردم با نگاه کردن از پنجره حواس خود را پرت کنم، شیشه ناگهان به ماه تبدیل شد. به جای انعکاس خودم در مقابلم، احساس کردم دارم سر کاکلی و چشمان شعله‌ور خروس مغرور را می‌بینم.

یک دفعه آبجی زهرا وارد اتاقم شد. او یک بشقاب پر از سیب‌های پوست کنده را روی میزم گذاشت. پرسیدم آیا پیشرفتی در مورد خروس وجود دارد؟ او پاسخ داد:

«هر چه به او داده‌ام خورده است.»

وقتی شنید فحش می‌دهم، گفت: «این طور نگو، او یک موجود زنده است» و با لحنی دلسوزانه به صدایش ادامه داد: «فقط فکرش را بکن.» ادامه داد: «او تا امروز صبح پادشاه دهکده و مرغداری خودش بود.»

بعد از اینکه آبجی زهرا از اتاقم خارج شد، مشتاقانه از تکه سیب او گاز گرفتم و شروع کردم به فکر کردن به صحبت‌هایش. از اینکه او از خروس حمایت می‌کرد و نه من، ناراحت بودم. اما نمی‌توانستم نسبت به او عصبانی باشم. چیزی در کلامش بود که وجدانم را برانگیخت.

یک بار دیگر روی تخت دراز کشیدم. این بار چشمانم را نبستم. تصور کردم من اولین فرزند مادر و پدرم هستم، هر چند که شاه نه، بلکه شاهزاده مرغداری خودم محسوب می‌شوم. یک روز صبح موقعی که اینطور روی تختم دراز کشیده‌ام، دست غول پیکری پاهایم را می‌گیرد، به هوا بلندم می‌کند، سر به پایین به سمت مینی بوس می‌برد، مچ دستم را محکم بسته و بین کیف و لاستیک می‌گذارد و می‌رویم. ساعت‌ها در جاده‌های ناهموار دهکده در میان صدای موتور و دود اگزوز می‌لرزم و بعد دوباره سر پایینی می‌رویم. سرم به پاهای غول پیکر می‌خورد و متوجه می‌شوم مکان عوض شده‌است. در نهایت در بین حرف‌های‌شان به غول‌های لباس فرم پوشیده با کلاه وچکمه‌های سفید تسلیم می‌شوم. این بار به بنایی به بلندی کوه منتقلم می‌کنند.

من را از پله‌ها بالا می‌برند، بدون توجه به برخورد بازوهایم به دیوارهای سیمانی و نرده‌های آهنی، مدت زیادی در درگاهی بی حرکت نگه می‌دارند. تقلا می‌کنم به امید فرار از دست نسبتاً” ضعیف غول کوچکتری که سرانجام به او رسیده و تحویل داده شده‌ام.

هر چه بیشتر تلاش می‌کنم، جانم بیشتر به درد می‌آید. آن‌ها ابتدا من را به بالکن کوچک ساختمان بلند می‌برند و گونه‌ام را روی کاشی‌های سرد می‌گذارند، سپس من را وارونه کرده و می‌برند در اتاقی با کف خیس که چیزی جز اینه و فلز در آن وجود ندارد. سعی می‌کنم ضمن تحمل کردن همهٔ آیتم‌ها تصور کنم که در طول روز از قطره‌ای آب یا لقمه‌ای نان هم خبری نبوده‌است.

نمی‌توانستم به رختخواب بروم. شروع کردم به قدم زدن در اتاق کوچکم. نه می‌توانستم دوستش داشته باشم و نه از او متنفر باشم. بازیگری بودم، غمگین، ترسیده و در عین حال عصبانی. وقتی خودم را به جای او گذاشتم، او را بی گناه‌ترین و بدبخت‌ترین موجود دنیا دیدم، اما وقتی به یاد گستاخی و پرخاشگری او در حمام افتادم، به کلی نظرم تغییر کرد.

گاه بالا و گاه پایین نشستم و سعی کردم افکارم را جمع کنم تا اینکه مادرم آمد. می‌دانستم با آن خروس در خانه آرامش پیدا نمی‌کنم. اما به هر شکلی، این مهمان ناخوانده که هیجانی خارق‌العاده را به زندگی کسل‌کننده‌ام آورد، آنجا را آنقدر ناگهانی که در خانه ما ظاهر شد، ترک نکرد.

من هم این را نمی‌خواستم. البته می‌دانستم که یک خروس بزرگ به کسی که در آپارتمان زندگی می‌کند هدیه داده می‌شود، نه برای مراقبت یا دوست داشتن، بلکه برای خوردن او، اما هرگز نمی‌خواستم به آن فکر کنم. نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم که پدر و مادرم نسبت به پذیرش هدیه و حبس کردن او در حمام چه واکنشی نشان خواهند داد و مخفیانه می‌ترسیدم که کار اشتباهی انجام داده باشم.

وقتی اتوبوسی که معلمان و دانش آموزان را از مدرسه برای ناهار آورده بود وارد اقامتگاه شد، چشمانم کاملاً” باز شد. قبل از اینکه مادرم زنگ را بزند در را باز کردم. بدون اینکه منتظر بمانم کفش‌هایش را در بیاورد، سریع شروع به توضیح دادن کردم که چه اتفاقی افتاده است. آبجی زهرا هم با من بود و حرفم را تأیید می‌کرد. برادرم با آغوش باز با صداهای بلندی که به زبان خودش در می‌آورد می‌خواست احساساتش را بیان کند و در همان حال از مادرم می‌خواست که او را در آغوش بگیرد. مادر بیچارهٔ من سعی می‌کرد وضعیت را بفهمد، گیج شده بود به چه کسی گوش بدهد، چه کند، چه بگوید. او



خوشش نیامد که ما خروس را در حمام قفل کردیم. اما پس از گوش دادن به حرف‌هایم با آن افسر و تلاش ناموفق ما برای نگهداشتن در بالکن، او نیز هیچ گزینه دیگری پیدا نکرد. او با برادرم که در آغوشش بود به سرعت در خانه قدم زده و گفت: «الان کل خانه بوی مرغداری می‌دهد. چه جوری کثافت‌کاری و بو و پرهای حمام را تمیز کنیم. این پرها می‌توانند همه چیز را حمل کنند، از جمله میکروب، ویروس، شپش، کک... علاوه بر این، اینجا حمامی‌ست که در آن لباس‌های‌مان را در می‌آوریم و می‌گذاریم، جایی که بیشتر در معرض میکروب‌هاییم.» و حرف‌هایی مشبه اینها.

او مدام جملات ناقص، مشاهدات نیمه علمی و سرزنش‌هایی را بیان می‌کرد که مشخص نبود متوجه چه کسی است.

آبجی زهرا او را دنبال کرده و سعی می‌کرد با سرعت راه رفتن و فکر مادرم همگام شود.

«نگران نباش خواهر، دستشویی را تمیز و مرتب می‌کنم... نه، ما مرغ و خروس زیاد داریم، می دانید شپش، کک و بیماری از آن‌ها نمی‌آید...علاوه بر این، یک توالت کوچک دیگر هم هست کاملاً" تمیز، برای استفاده شما آنجا خوب است.» برای مدتی! سعی می‌کنم با عبارات و پیشنهادهای کوتاه او را آرام کنم.

او امتناع می‌کند. بالاخره کنار هم روی مبل اتاق‌نشیمن نشستیم. نفسی کشیدیم. به اتاق پذیرایی رفتم و با خجالت زیرسیگاری را که خروس روی زمین انداخته بود آوردم. مادرم عاشق سرویسی بود که از قبرس خرید. آنقدری که فکر می‌کردم عصبانی نبود اما بعد از مدت‌ها نگاه کردن به تکه شکستهٔ قطعهٔ زیبا با چشم‌هایی سرگردان زمزمه کرد:

«بیا در اسرع وقت پدرت که آمد، از شر این خروس خلاص شویم.» و در ذهنش، کوپن مزاحم را قطع کرد.

در پادگان بازرسی بود. پدرم کمی دیر کرده بود. او خسته آمد. همه با هم از او دم در استقبال کردیم.

آبجی زهرا قبل از رفتن به خانه سری به خروس زد و گفت: «قبل از تاریکی هوا می‌خوابد.»

صدایی از حمام بیرون نمی‌آمد. مادر پدرم را به آشپزخانه کشید. وضعیت را به سرعت به صورت خلاصه گفت. مادرم خیلی عجولانه عمل کرد. فکر می‌کنم چون امیدوار بود، پدرم قبل از اینکه لباس فرمش را درآورد فوراً خروس را گرفته و به پادگان خود ببرد. پدرم مثل همیشه با خونسردی طبیعی رفتار کرد. ابتدا ابراز قدردانی از داداش چتین کرد.

بعد برای لحظه‌ای لبخند زد، سپس گفت: «این دفعه کمی محبتش اغراق آمیز بوده است.»

او اظهار داشت که عاشق ژست‌های شیرین است، اما این بار واقعاً کمی از نوک ترازو غافل شده است. در واقع در میان روستاییان منطقه رسم بر این بود که به احترام میهمانان گرانقدر خود گوسفند یا خروس ذبح می‌کردند. اما باید این نکته را نیز در نظر گرفت که هدیه دادن چنین حیوان زنده‌ای به افراد ساکن در آپارتمان لطف نیست بلکه بار سنگینی خواهد بود.

پدرم بعد از توضیحات عرفانیش به سمت اتاق خواب حرکت کرد تا لباس فرمش را در بیاورد. مادرم با لحنی که نشان می‌داد ناراحت است پرسید:

«چرا خروس را فوراً به هنگ نمی‌بری؟»

پدرم دوباره با خونسردی گفت:

«او را در این وقت غروب از خانه بیرون آوردن و به یگان بردن، سربازی را پیدا کردن که چطور با خروس رفتار کند، پیدا کردن جایی برای پناه دادن به آن، دستور دادن به سربازان و ....، کار بسیار دشواری‌ست و ضمناً" بازرسی هنوز ادامه دارد که دردسرهای غیرضروری ایجاد می‌کند.»

او موضوع را با تفصیل توضیح داد که عاقلانه‌ترین کار این است که تا صبح درگیر نشویم و اینکه صبح روز بعد راه حلی پیدا کند.

ساعت‌های بعدی را این طور گذراندیم که وقتی از حمام رد می‌شدیم مراقب بودیم ساکت باشیم، صدای تلویزیون را کم کردیم، در اتاق نشیمن را بسته نگه داشتیم و به حرف‌های برادرم توجه نکردیم تا گریه و جیغ نکند. در طول شب با صدای آهسته صحبت می‌کردیم، انگار که بیماری در خانه هست. در نهایت موفق شدیم بدون اینکه خروس را بیدار کنیم به تخت خود عقب‌نشینی کنیم. مادرم از اینکه کرم‌هایش و کیت اصلاح پدرم در حمام مانده بود، کمی ناراحت بود، اما برای آن‌ها شب طی شد، بدون اینکه با خروس ارتباط برقرار کنند.

این که بالاخره پدرم وقتی صبح می‌رفت سرکار خروس را با خودش می‌برد، اعصاب مادرم را خیلی آرام کرد. من هم در رختخوابم چشمانم را به دنیایی آرام و بدون خروس باز می‌کردم. متأسفانه همه چیز اینطور نشد ...

در طول شب هر بار که چشمانم را می‌بستم کابوس می‌دیدم. به خاطر ترس خروج از اتاقم، چند بار در آستانه این بودم که خودم را خراب کنم. عرق کرده بودم، سردم بود، با کوچکترین



کلیکی تعجب می‌کردم. صبح با خستگی توانستم بخوابم. طولی نکشید که با صدای آژیر مانند از رختخواب پریدم. برای مدتی نمی‌توانستم بفهمم دارد چه اتفاقی می‌افتد. قلبم تندتند می‌زد و احساس می‌کردم الان از دهانم بیرون می‌آید. بسیاری از احتمالات فاجعه، از حمله دشمن گرفته تا زلزله یا هشدار آتش، با سرعت نور از ذهن نیمه هوشیارم عبور کرد. پاهایم که از انقباض بی‌حس شده بودند، اجازه نمی‌دادند از تخت بلند شوم. هنوز هوا کاملاً روشن نشده بود، اما دیگر تاریک هم نبود. پرده را باز کردم. گرگ و میش بود.

صدا دوباره شنیده شد. این یک فریاد بلند و طنین‌انداز بود که باعث شد گوش‌هایم زنگ بزنند. در اتاق خواب والدینم با صدای بلند باز شد. جرأتم را جمع کردم و از اتاقم زدم بیرون. با مادرم رو در رو شدیم. با چشمانی درشت شده از وحشت: گفت: «خروس! او بیدار است!»

چطور ممکن بود به این فکر نکرده باشیم؟ ما با دهان باز به افسانه‌ها گوش داده بودیم و بارها در کتاب‌های درسی دربارهٔ خروس‌های کک و مکی که طلوع خورشید را با بانگ‌شان نوید می‌دهند خوانده بودیم. اما هیچ یک از ما نمی‌توانستیم تصور کنیم که خروس ما این وظیفه غریزی را با نوری که از پنجرهٔ کوچک تهویه حمام می‌تابد انجام دهد. پدرم بدون اتلاف وقت به حمام پرید. غوغای مختصری در داخل به پا شد. خیلی زود با چند پر چسبیده به لباس خوابش برگشت. صدای خروس قطع شده بود. وقتی پدرم گفت سطل پلاستیکی را روی خروس گذاشته است، اعصاب مادرم که یک لحظه نفس راحتی می‌کشید، دوباره متشنج شد. حیوان ممکن بود از خفگی بمیرد! پدرم خیلی مشتاق نبود. گفت: «کل ساختمان را بیدار کرد، حرامزاده. آیا باید به او اجازه دهیم به رسوا کردنمان ادامه دهد؟»

مثل مادرم، ذهنم درگیر حیوانی بود که اکسیژنش به سرعت در سطل تمام می‌شد. به زودی صدای دیگری از داخل بلند شد. او باید سطل را از رویش پرتاب کرده باشد چون خروس بلندتر از قبل شروع به بانگ زدن کرد.

پدرم یک بار دیگر با عصبانیت وارد حمام شد. این بار مدت بیشتری در داخل ماند. از در باز داشتم به دعوای‌شان با خروس نگاه می‌کردم. حیوان در توالت بود. پدرم را تهدید می‌کرد. بال‌هایش را مثل عقاب باز کرده، بدنش را حجم می‌داد و منقارش را جلو و عقب می‌برد، در همین حین با صدای بلند به فریاد زدن ادامه می‌داد. پدرم با یک دست از صورت خود محافظت کرده، سعی می‌کرد با دست دیگر پای حیوان را بگیرد. منقار خروس به سرعت روی دست و بازوی پدرم مثل پیستون بالا و پایین می‌رفت. این دعوای وحشتناک با گرفتن حیوان توسط پدرم به پایان رسید.

پایانش این طور شد که پدرم حیوان را گرفت و روی زمین گذاشت و با لگنی روی آن را پوشاند.

پس از قرار دادن سطل بالای لگن برای افزایش وزن، نفس راحتی کشید.

در همین حین، همسایهٔ طبقهٔ بالا با لباس خواب به در خانه آمد، با کنجکاوی به راهرو خانه نگاه کرده و از مادرم پرسید: «آیا همه چیز خوب است؟» مادرم سعی کرد توضیح دهد که دارد چه اتفاقی می‌افتد، صدای باز و بسته شدن درهای ورودی آپارتمان‌های دیگر به گوش رسید و دردسر حمام ما قدم به قدم به همه سرایت می‌کرد.

خروس تشت و سطل را پرت کرد و این بار بلندتر و سرکش‌تر از قبل شروع به فریاد زدن کرد و فریاد بلند برادرم هم به فریادش اضافه شد و این همه هیاهو از در باز ورودی به سمت در خروجی پیچید. فضای آپارتمان ساکت بود و از آنجا به تمام طبقات می‌رسید. اگر بگویم که باعث ایجاد فضای وحشتناکی شد که قبلاً دیده نشده بود، فکر می‌کنم می‌توانید حدس بزنید که نه تنها به این داستان، بلکه به پایان داستان زندگی خروس نیز رسیده‌ایم. همان‌روز پدرم با چاقویی که از آشپزخانه برداشته بود، با ناامیدی و نه عصبانیت، حتی با خجالت، وارد حمام شد، در عرض چند دقیقه آپارتمان ما در سکوت فرو رفت. جلسه ما سه نفر در راهروی کم نور سالن بود. پس از آن مادرم همسایه‌ها را فرستاده بود، هیچ‌کدام از ما نمی‌توانستیم حرفی بزنیم، و بعد از مکثی کوتاه، چشم‌هایمان از هم دور شد و پراکنده شدیم و به اتاق‌های‌مان رفتیم.

خروس را به پادگان بردند و آویزان کردند تا بپزند و بخورند. البته برای همین کار به سربازان داده شد. لگن و سطل خون‌آلود را به سطل زباله انداختند. بعد از اینکه به مدرسه رفتم، مادرم و آبجی زهرا ساعت‌ها حمام را با سفید کننده شستند و تمیز کردند. با وجود این که به خاطر شغل پدرم به شهر دیگری نقل مکان کردیم، هر بار که به دستشویی و حمام می‌رفتم، بوی آن صبح به مشامم می‌آمد. همان جیغ بلند در گوشم می‌پیچید. خنکی سرد راهروی کم نور روی پوستم احساس می‌شد. و حمام کردن در آن حمام همیشه احساس کثیف بودن را در من ایجاد می‌کرد، نه تمیز شدن را. ■



ترجمه داستان «بدن گل» بخش دوم



نویسنده «عبدالله حسین»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»

آنقدر اتفاقات غیرمنتظره با هم در مدت زمان کوتاهی رخ داده بود که آن قسمت تیز ذهنش که آن آسیبهایش را ثبت می‌کند، ناگهان از کار افتاد. تمام این حرفها را رها کرده و به شیر و چای و شکری که روی زمین پخش شده بود، فکر کرد.

سریع بلند شد و قوری چای را جمع کرد و در نعلبکی گذاشت و با صاف کردن میز افتاده، تراژدی فرش خیس و فنجان‌های شکسته با شدت تمام و به طرز مسخره‌ای آشکار شد. این دختری که چنین مستقل و محکم جلوی او نشسته بود، آنچه می‌خواست انجام می‌داد، آنچه می‌خواست می‌گفت.... همیشه گفته بود، و همیشه بیش از سی سال بود.... مانند فنجان خالی، شکننده و بی‌زبان و آسیب‌پذیر به نظر می‌رسید، او را یک عمر می‌شناخت و در طی عمر زمانی می‌رسد که انسان باید یکی را بشناسد. بهترین دوران بچگی زمانی است که با دوستان بازی می‌کنی و آنقدر بازی می‌کنی که خبری از دیر یا زود نیست و بازی در مکانهای دور که هیچ کس نمی‌داند و چنان عمیق بازی می‌کنند که عطر و بوی استخوان‌های یکدیگر را می‌شناسند، چنین ردّی از این دوران در تمام دوران‌های آینده باقی می‌ماند که بعدها اگر اتفاقی از چنین زمان یا مکانی گذر کنی که ذره‌ای با این مکانها، این چهره‌ها، این نام‌ها، بلکه حتی این صداهای گم‌شده و گاهی فقط با اشاره بازو، دست و درخشش لحظه‌ای چشم که با آن آشنا بوده‌ایم، مطابقت داشته باشد، ذهن تمام مسافت را در چشم برهم زدنی می‌پیماید و به آنجا می‌رسد و برمی‌گردد.... دوران بچگی بر تمام زندگی احاطه می‌کند.... و او این دختر را از آن زمان می‌شناخت.

«من خسته شدم.» او گفت.

-از چی؟

-از جر و بحثات.

-کی بهت گفته بود ....

-چی؟

-.... که وارد بحث و دعوا بشی.

-واجب بود بهم.

-چطور؟

-واسه اینکه من ... که من ... تی ... تیکه توام!

-دوباره بگو چیه منی؟

-یکی از اعضای خانوادت، تقریباً.

-افراد خانواده من یه عده دیگه هستن.

-به همین دلیل من مسئول ازدواج کردن تو هستم.

-کی بهت گفته؟

-عزیزم ...لاحول و لاقوه .... اعضای خانوادت بهت گفتن، سرکار!

-من که نگفته بودم.

-تو ..... و .... تو قبلاً می‌دونستی.

-تو از من پرسیده بودی؟

-آخه....

-... چه فرقی میکنه؟ درسته ....!؟

و براساس یک عمر شناخت، می‌تونست بگوید که این دختر هرگز، در هیچ موقعیتی، شخصاً و ذاتی چنین صحبتی نکرده است.

«تو تو تو ...» او گفت: «چرا می‌پیچونی؟ رک حرف بزن»

-تو تو تو .... کاملاً درست میگی .... تو

«اووووووه.....» او از ته حلقش صدای ناخوشایندی ایجاد کرد.

«خب تو.....» او خندید: «تو .... درسته؟»

-اوووو....

> او مشغله آرام و بی‌طرف خود را آغاز می‌کرد و با هر حرکت یا سخنی او را بلافاصله به سطح آرامشی که به دنبالش بود می‌رساند...

تعجب‌آور بود، زیرا او آن زمان را به یاد داشت. دورانی را که از ان عبور کرده بود که تمام تشخیص جهتش را از دست داده بود و عصرها پس از ساعت‌ها سرگردانی در خیابان‌های خالی از سکنه به خانه‌شان برمی‌گشت و روی صندلی می‌افتاد، گاهی که میل به همسایگی.... همسایگی دلها.... شدید می‌شد و وقتی در خانه تنها بود، سرش را بلند می‌کرد و چیزی می‌گفت.

«ثروت! تو میدونی من از کجا اومدم؟» یا «بیا اینجا سرکار باهام حرف بزن ... خسته شدم.» یا «تو چرا همش چسبیدی به کار، زن دیوانه!»

او مشغله آرام و بی‌طرف خود را آغاز می‌کرد و با هر حرکت یا سخنی او را بلافاصله به سطح آرامشی که به دنبالش بود می‌رساند.... بعد از آن زمانی که ازدواج کرده بود، آمده و پرسیده بود:

-ثروت! بلقیس چطور به نظرت اومد؟

در پاسخ فته بود: «من خیلی خوشم اومد، از خواهرشوهرم خیلی خوشم اومد.»

او با چنان لحنی گفته بود که تا امروز به یاد داشت و با یادآوری آن خونش سرد می‌شد، نه به این دلیل که حسادت یا اندوهی در او بود، بلکه به این دلیل که یکنواختی ماشینی در او وجود داشت که غیرمنتظره بود. سپس پس از آن، زمانی که زنش فوت کرد



(بعد از مادرش، همسرش تنها کسی بود که در دنیا توانست به او نزدیک شود.) او کاملاً غرق در این حادثه شده بود و یک روز در حالی که در کنارش نشسته بود با او حرف زده بود: «خانم یه چیزی بهم بگو.» و او در جواب گفته بود: «صبر کن.»
و با شنیدن آن دو کلمه‌ای که همه دنیا در مقابلش تکرار کرده بودند و در آن تمام سردی و بی‌مهری دنیا بود، از زبان او سخت اندوهگین شده بود.... آن زمان و بارها قبل و بعد از آن، در واقع می‌توانست چندین بار را به یاد بیاورد که در آن شرکت‌کننده برابر بود.
گفت: «از تو انتظار چنین چیزی را نداشتم خانم.»
«خانم... خانم» ناگهان بغضش ترکید: «خانم...»
-چیه؟
-انگار من گوسفندم یا بزم یا چی هستم .... چیزی که اسمی نداره، کاری نداره، چیزی که ...
-ثروت!
-بله، درسته.... ثروت.... این اسم منه.
-ثروت!
-تو در تمام عمرم هیچ وقت به اسم صدام نکردی.... هرگز وجود من رو تصدیق نکردی.... هرگز به حسابم نیاوردی.... هیچ چیزی....
«هیچ چیزی.» دهانش باز ماند.
-تو اسم من رو صدا می‌زدی و همون‌قدر بی‌تفاوت بودی، همون‌قدر.
-من از کی بی‌خبر بودم؟
«از من.» اون فریاد زد: «از من.»
-من هیچی نمی‌فهمم ثروت!
-تو هرگز احساس نکردی که من هم کسی هستم، مثل تو، مثل دیگران، یک انسان و نیازمند مراقبت و دلسوزی، فکر می‌کنم، احساس می‌کنم، وجود دارم، همونطور که بقیه هستند، مثل تو.
-اما ثروت.... من همیشه تو رو... -همیشه مراقب من بودی؟ باشه، خوبه. همیشه دور من بودی؟ باشه، خوبه. اینقدر با من آشنا بودی، اینقدر نزدیک؟ این هم خوبه، اما خیلی بی‌تفاوت بودی.
-همش غلطه، همش ... تو بی‌تفاوت بودی ...
-نعیم این از بدشانسیه منه که تو، من رو از زمانی می‌شناسی که کورتا[۱۰۸] می‌پوشیدم و پای برهنه توی کوچه‌ها می‌دویدم و تو موهام رو می‌گرفتی و می‌کشیدی.... تو همون‌قدر مأنوس و همون‌قدر غافل بودی.... و همیشه موندی.... و من در پوشش این انس تمام عمر بی‌ارتباط موندم.

-اشتباه تو بود.
-اشتباه نه، اجبار.
«من این حرف رو متوجه نمیشم....» او گفت: «نتیجه دوستی بچگانه چطور اینطوری دراومد!»
-دشمنی بچگی نتیجه‌ای نداشت.... دشمنی نادانیه، دوستی ظلمه.... به من نگاه کن، از سر تا به پا نگاه کن.... تو تا امروز تمام و کمال به من نگاه نکردی.... من یه زنم، یه شخص کاملم.... تا حالا بهش فکر کرده بودی؟
-من هرگز از تو غافل نبودم.
درسته.... تو همیشه خیلی از من باخبری، همان‌طوری که از این صندلی یا میز یا این درخت خرما باخبری.... تو هرگز تا حالا من رو طوری که هستم شناختی؟
-من همیشه تو رو ثروت می‌شناسم، خواهر جاوید، یک وجود بسیار نازنین، یک دختر معقول نجیب....
«دختر نجیب معقول...» او دستانش را بالا برد و گفت: «معنیش رو میدونی؟ جایی که ما زندگی می‌کنیم آنجا دختر نجیب معقول، گاو خدا[۱۰۹] است که جایگاهی ندارد، حیوانی که مال و دارایی است، و فقط وظایفش رو انجام میده، فقط اطاعت میکنه و نادیده گرفته میشه و همیشه نادیده گرفته شده، همیشه.»
-تو ناخواسته داری مبالغه می‌کنی، یه کم با خونسردی فکر کن....
-بعد از گذر عمر، نه خونسردی می‌ماند و نه فکری، شماها خیلی بد رفتار کردین با ما.
-ماها؟
«آره» او گفت: «شماها»
«اوه ثروت...» با پریشانی گفت: «تقصیر من چیه؟»
«تقصیر تو؟» او گفت: «محمود دوست تو بود و تو ازدواج من رو جور کردی، نمیتونستی از من بپرسی؟»
-برای پرسیدن، خانوادت بودن.
«خانواده؟..» او گفت: «خانواده چیه؟... اونا که فقط خانواده هستن.»
-یعنی چی؟
-خانواده مهم نبودند... مهم تو بودی.
-چطور؟
-برای من.
«ثروت...» او اولین بار در زندگیش جا خورد: «من حرفتو نمی‌فهمم.»

[۱۰۸] پیراهن بلند و گشاد بدون یقه که در بسیاری از مناطق آسیای جنوبی پوشیده می‌شود.

[۱۰۹] ضرب المثل معادل خر خدا در فارسی، که به انسان بسیار ساده و گولخور اتلاق می‌شود.



بعد از نگاه‌های جسور و خاموش او جوابش را گرفت و نشست و به صندلی تکیه داد و از روی پشیمانی اطراف را نگاه کرد.
برخاست و شروع به قدم زدن در اتاق کرد.
-نعیم! زنها خیلی صبورن و پر از شرم و حیا، اونقدر که من تا حالا نتونستم چشم تو چشم با تو حرف بزنم.... اما حالا زمانی رسیده که وقتی یک آدم، زن باشد یامرد، اینقدر رنج کشیده که نه شرمی مانده و نه صبری.... من سی و دو ساله هستم و تمام اشکال پنهان زندگی را دیده‌ام.
-ثروت!
-من میدونم که دنیا خیلی بزرگه، مشکل غذا و زندگی روزمره هست که خیلی مهمن.... من همه چیز رو فراموش می‌کنم.... یه زن برای سربلند نگه داشتن خودش تا آخرین نفس، خودش و دیگران را فریب میده، فکر نکن من دارم محمود را به چیزی متهم می‌کنم، شوهرم خیلی مرد خوبیه، هیچ وقت به من بدی نکرده ....
او بلند شد ایستاد ولی دوباره نشست.
همان‌طور که در اتاق می‌چرخید ادامه داد: «ده سال گذشته و من تا حالا نتونستم راحت باهاش حرف بزنم.... مطمئن باش تلاش هر روز و شب من ....»
-به خاطر خدا چیزی نگو.
-هر شب، هر لحظه حس می‌کنم که جایی، زمانی، چیزی را گم کردم و از دست دادم.... ضربان او همیشه در قلب من باقی مونده .... چیزی که ترکش باعث از بین رفتن درستکاری انسان میشه.... بعد یه روز وقتی نفس در سینه شروع به ایستادن میکنه فکری به دل خطور میکنه که اینها این قدر بیهوده هستن، بیهوده، بی‌حاصل....
«ثروت خانم....» او گفت: «حالا که نمیشه دیگه گاری زندگی رو برگردوند.»
-اما آن درد رو میشه پایان داد.
-چطور؟
«نعیم....» او گفت: «توی گلوم یه بغضه.»
-ولی من چکار میتونم بکنم؟
-باید رها بشم.
«چطور؟» او فریاد کشید: «چطور؟»
سپس نگاههای خاموش و جسورش و دستان بی‌حجابش که در هوا چرخان و مشغول حرف و فریاد بودند را دید و به گوش دادن ادامه داد.
وقتی شب از نیمه گذشته بود، فکر کرد که عشق انواع مختلفی دارد: یکی آن چیزی است که ما را فقیر می‌کند.... اما عشق، به هر حال، عشق است، هر چه هست و هر طور هست، به هر حال شامل جدا کردن انسان از خودش و رساندن او به جایی است.

وقتی شب تازه شروع شده بود، او فقط یک سؤال پرسیده بود:
-همیشه برهنه می‌خوابی؟
و او در پاسخ به آرامی گفته بود: «چیزه....»
مثل وقتی که بچه‌هایی که در مجالس عزاداری یا بقاع متبرکه سؤال می‌پرسند را ساکت می‌کنند....
و بنابراین ثابت شد که این تنها کلمه‌ای است که در طول شب از دهان او خارج می‌شود، و او با تعجب باخود اندیشید که زنها چقدر متنوع هستند: یکی آن که تا امروز برایش بی‌کشش و غیرجذاب مانده بود، در واقع ندایی پر جنب و جوش و نورانی بود که او را لحظه به لحظه از کجا به کجا برده بود....
وقتی یک زن و عشق هماهنگ باشند، چنان گیرایی و جاذبه‌ای پدیدار می‌شود که به واسطه آن، پستی باشد یا بلندی، تجربه‌ای فوق‌العاده و چالش‌برانگیز از زندگی می‌شود، به این معنا که انسان را از خود جدا کرده، بالاترین و پست‌ترین چیز زندگی را برای لحظه‌ای، در یک سطح، در یک نگاه دیدن و آن را به خود جذب کردن و سپس گم شدن در جهان و یکی شدن با همه چیزهای جاندار و بی‌جان، برای یک لحظه، توانایی یکی شدن و خود را موجودی بزرگ و قدرتمند و جاودانه تصور کردن را می‌دهد..... او از این موضوع آگاه بود. او این را فهمیده بود که تا الان، از تولد گرفته تا ازدواج، از ازدواج گرفته تا مرگ، تمام تاریخ زندگی و همه فراز و نشیب‌ها و همه غمها و آسایشها آشنا شده است و حالا هیچ حرفی، هیچ چیزی نمی‌تواند او را مبهوت
کند.... او این را دید و متحیر ماند که آن لحظه، لحظه‌ای که از زمانی که به سن بلوغ رسیده بود هزاران بار به سراغش آمده و گاهی با نگرانی، گاهی با پشیمانی و گاهی با لذت محض گذشته بود، در لحظه‌ای که عشق شامل می‌شود و هنگامی که تمام رضایت بدن زن در میان باشد، حتی آن لحظه بزرگ سستی نیز این قدرت را دارد که مرد را به اعماق بلند قدرت و اقتدار و جاودانگی و فنا برساند. او با رسیدن به آنجا، در آتش سرور و قدرت ذوب می‌شود و آغوشش را باز کرده و تمام هستی را در آغوش می‌کشد و می‌فهمد که اکنون فقط اوست، هیچ چیز وجود ندارد، هیچ چیز دیگری وجود ندارد، وقتی بدن، بدن را خطاب قرار می‌دهد و شکست می‌خورد، خون با خون هم‌کلام می‌شود صحبت می‌کند و وقتی خون سرد می‌شود عشق باز هم همیشه باقی می‌ماند.
مانند خاطره لحظه خوش که در اصل به نسبت لحظه خوش، که به واسطه آن است که وجود دارد، چیزی پایدارتر و امیدوارکننده‌تر است، ولی بدون وجود آن نمی‌تواند به وجود بیاید. محبت، وقتی خطاب قرار دادن بدن با بدن پایان می‌پذیرد و مکالمه خون با خون ترک می‌شود، موجود و پیوسته باقی می‌ماند اما وجود خود را از ارتباط بدن با بدنی حاصل می‌کند که بر گرمی خون استوار است



و به واسطه آن بقیه روابط هم باقی هستند، گلی که در رطوبت خاکش رشد می‌کند، واقعی‌ترین وجود است و اگرچه عطرش لطیف‌تر و زیباتر و بالاتر است، و تا حدودی با آزادی و استقلال و خودرایی یک خانه به دوش و ترس و سرعت و غرور آهو زاده می‌شود، ارتباطی با هیچ کس دیگری در دنیا ندارد و یا وجودی در دنیا نمی‌یابد مگر از طریق بدن گل، به هر حال او این را فهمیده بود...

اما حالا آن لحظه پایان یافته بود و جسم پیروز و پر آرامشش را روی تخت پهن کرد و دراز کشید و به سقف خیره شد. چشمانش به تاریکی عادت کرده بود و هرازگاهی نگاهی نافذ به او می‌انداخت که اکنون دراز کشیده و رویش را از او برگردانده و به دیوار زل زده بود، بدن تیره بلندش که حتی به خود زحمت پوشاندنش را هم نداده بود، مدام می‌لرزید و با صدایی آرام، عمیق و پوشیده و ناآشنا می‌خندید یا شاید گریه می‌کرد.... چند بار خواست از جایش بلند شود و ببیند صدای خنده است یا گریه، اما علیرغم تلاشش نتوانست دستش را تکان دهد، حتی یک انگشتش را و به این ترتیب بدن آرام پیروزمندش را روی تخت پهن کرد در حالی که مرگ در دلش پنهان بود.

انگار بعد از سی و دو سال عمر و چشیدن سرد و گرم روزگار او.... که رو به دیوار دراز کشیده بود.....

بالاخره خبردار شد که انسان در این دنیا نه سرنوشتش را می‌نویسد و نه ثمره اعمالش را، فقط پاداش تولدش را می‌گیرد، آرزویی که برآورده می‌شود، و آن چیزی که تبدیل به حسرت می‌شود، هیچ کس هم چیزی به ما نمی‌دهد، فقط فقیر می‌کند، هر دو با هم عذاب می‌کشیم که روزی که همسایگی دلها تمام شود، دیگر با قربانی کردن بدن برنمی‌گردند.... شاید داشت گریه می‌کرد، سرانجام.

صبح روبرویش سر میز صبحانه نشسته بود تا اینکه مادرش آمد و ظرفها را برداشت. چندین بار سعی کرد مکالمه را شروع کند اما کلمات در اختیارش نمی‌آمدند.

«ثروت!» او بالاخره گفت.

«پاشو بریم...» بلند شد و ایستاد.

-ثروت.

«پاشو بریم..» او گفت: «بلندشو!»

به مادرش سلام کرد و همراه او خارج شد.

«نامه جاوید رسیده ...» شروع به گفتن کرد: «هفته آینده داره میاد و مادرش رو میبره. حالا که میخواد مامانش رو ببره خونه خالی میشه، شاید بسته یا اجاره داده بشه .... آفتاب امروز چقدر سرده!»

-ثروت.

-اونها رو ببین، دو تا دختر افتادن... چرا دو تا دختر روی یه دوچرخه سوار شدن؟

-ثروت.

-چیه ...

-ثروت!

«نه نعیم...» با حالتی بی‌نهایت خسته و درمانده گفت: «بخاطر خدا چیزی نگو.»

او ساکت ماند اما مدام به او نگاه می‌کرد.

«پیاده بریم یا با اتوبوس؟» او گفت.

-هر چی تو بگی.

-پیاده میریم. مگه چقدر راهه.

-بله مگه چقدرراهه.

-بی‌فایده.

-هان ...؟

-همش بیهوده، بیهوده....

-چی؟

-بی‌حاصل، بیهوده، بیهوده....

-نه ثروت، وایسا، حرفمو گوش کن....

«شماها همیشه با ما همینجوری رفتار می‌کنید....» با نفرت گفت: «رسیدم خونم.»

خسته شد ایستاد ... وقتی او به سمت در خانه می‌رفت ایستاد: «حالا برو.»

-کجا؟

-برو.

-اما ثروت.

«نه نعیم....» او گفت: «حالا برو.»

داخل خانه محمود روی مبل نشسته بود و روزنامه می‌خواند. او روی صندلی نشست، بعد سرش را به پشت صندلی چسباند و چشمانش را بست.

مدتی بعد وقتی داشت ناهار آماده می‌کرد و همسرش کنارش نشسته بود و روزنامه می‌خواند، سعی کرد بخندد و گفت: «امروز نمیری سرکار؟»■



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید

اجل سنگ است و آدم مثل شیشه



قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.